



خون و عشق | *سورن* کابر نودهشتیا

به نام خدایی که قلم را جان داد

صدا کن مرا

صدای تو خوب است

صدای تو آن سبزینه ی گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت خون میروید

در ابعاد این عصر خاموش

من از تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم

بیا تا برایت بگویم تا چه اندازه تنهایی من بزرگ است

و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش بینی نمیکرد

و خاصیت عشق این است

«مقدمه»

به نام او که قلم را افرید

اسم من تمناست... تمنا به معنای واقعیه خواستن آری من میخواهم چیزی را که در من نیست
 و تنها ادرسم یک اسم است... اسمی که برایم مبهم است... درکش نمیکنم چون ندارمش... چون از
 دستش داده ام... نه... بهتر است بگویم از دستم گرفته اند... داشتمش طعمش را چشیده ام...
 میدانم با داشتنش میشود زیباترین ها را لمس کرد... من او را آرامش میگویم... شما را نمیدانم
 دختری ام با درونی اشفته و برونی آرام... درونم چون تلاطم دریا است در هنگام طوفان... چهره ام
 آرام است همچون حرکت پیوسته رود

پنج سال است... پنج سالی که هر روزش جز عذاب ورنج چیزی برایم نداشته است

همدم سایه ی تنهایی است

زخمی برپهلویم هست

روزگار نمک می باشد و من پیچ و تاب میخورم وهمه گمان میکنند من میرقصم

(استاد شریعتی)

«فصل اول»

با پاهای برهنه میدویدم به امید اینکه اون بهم نرسه دیگه توانی نداشتم خدایا خسته ام پاهام نا
نداره دیگه نمیتونم بدوم اما نه نباید وایسم....

پشت سرمو نگاه کردم ..هنوز پشت سرم میدوید...

چرا خسته نمیشه صداشو میشنیدم که میگه :

--بلاخره میگیرمت واون وقت ...

صدای قهقه ی رعب انگیزشه که تو گوشم میپیچه...

رسیدم به یه تپه به هر سختی که بود ازش رد شدم...

یعنی این طرفا هیچکی پیدا نمیشه بهش پناه ببرم

خدایا خودت کمکم کن....

هرچی میدوم جز برهوت..شن و ماسه چیزی دیده نمیشد ازش دور شده بودم با خودم فکر کردم
شاید گم کرده

با چیزی که دیدیم خوشحال شدم یه مرد به سرعت میومد طرفم اما صورتش معلوم نبود به
طرفش دویدم بازوهاشو چنگ زدم همونجور که نفس نفس میزدم گفتم :

-تو رو خدا.... منو... از دست... اون نجات بده

هیچی نمیگفت ولی چشماش انگار ...

انگار باهام حرف میزدن میگفتن آروم باشم هنوز صورتشو نمیدیدم پوشونده شده بود دستمو
گرفت وکشید چند قدم نرفته بودیم که صدای وحشتناکشو شنیدم

--پس اینجا قایم شدی بلاخره پیدات کردم بهت گفته بودم

وحشت و ترس باز به دلم چنگ انداخت پشت مرد که تو این بیابون پناهم شده بود خودمو قایم کردم برگشت طرفم منو از خودش جدا کرد و رفت طرف اون حیون نامرد دستشو گرفتو با التماس گفتم :

-نرو اون یه قاتله تورو هم میکشه دستمو از رو دستش برداشت تو چشمام نگاه کرد میگفت نترس

رفت طرفش باهم گلاویز شدن فقط یه ثانیه تو یه ثانیه برق شیء ی رو دیدم
 _____ بهش چاقو زد درست کنار قلبش افتاد رو زمین تمام لباسش خونی شده بود جیغ زدم ...

اون نامرد داشت میومد طرفم

اون میومدم جلو... من میرفتم عقب

اون قدر عقب رفتم که رسیدم به یه پرتگاه شروع کردم به شمردن قدمهاش

یه قدم

دوقدم

قدم سوم

رسید بهم روبه روم وایساد

باشراارت وپوز خندی که مخصوص خودش بود زل زد تو چشمام وبا لحنی که به تنم لرزه میانداخت گفت:

--حالا میخوای کجا در بری موش کوچولو

حرفی نمیزدم چون نمیتونستم...داشتم قالب تهی میکردم

چی میتونستم بگم...التماس میکردم مگه اون رحم میکرد اصلا قلبی داشت برای رحم ومروت...

چشمامو بستم میدونستم اینجا آخر خطه

نقطه ی پایان من...

هلم داد پاهام لغزید پرت شدم وجیغ زدم در آخرین لحظه دستی دستای سردمو گرفت
 با وحشت از خواب پریدم عرق کرده بودم موهام و آشفته و درهم به صورت و گردنم چسپیده بود
 لیوان آب کنار تختمو برداشتم که رو عسلی قرار داشت برداشتم و لاجرعه سر کشیدم
 زیر لب گفتم:

- سلام بر حسین (ع)

بازم کابوس

کی این کابوسا تموم میشه؟... کی میتونم راحت واسوده بخوام؟

یا باید آرزوی یه خواب راحتو به گور ببرم

ساعت رو عسلی رو نگاه کردم دوصبح بود ... با در ماندگی نفسکو بیرون فرستادم دوساعت
 بیشتر از خوابم نگذشته بود

بازم باید با آرام بخش بخوابم ... کاری که به شدت ازش متنفر بودم

آهی کشیدم

قرصو از کشو عسلی بیرون آوردم و خوردم

رو تخت دراز کشیدم و چتو رو تا رو شکمم آوردم و بالا و به سقف خیره شدم

منتظر موندم تا کم کم اثر کنه و من بتونم شاید ساعتی بدون این کابوس همیشگی به خواب برم

در حالی که دست محدثه رو میکشیدم با حرص گفتم:

-آه بدو دیگه دختر کشتی منو اخرشم انقدر فس فس میکنی که استاد راهمون نمیده

محدثه در حال که سعی میکرد دستشو از تو دستام آزاد کنه با غرولند گفت:

محدثه-تمنا بمیری الاهی درد و بلامو هر چی مرض نگرفته هم که در انتظارمه روش بخوره تو فرق سرت بابا این دست من اینبات کشی نیست که هی میکشی کش اومد شدم مجید دست دراز بعدم من کی فس فس کردم...

هان؟

همونجور که پشت سرم میکشیدمش گفتم:

- فس فس نمیکنی نیم ساعت منو کاشتی در خونتون سبز شدم برگ دادم ثمر هم دادم تازه خانوم یادشون اومده یه فلک زده ای هست اون پایین معطلشه تا خانوم خوشکل واتو کشیده جلوس اجلال کنن

-محدثه من از دستت راهیه امین اباد نشم خیلیه

پشت چشمی وسم نازک کرد وگفت:

محدثه-برو بابا تو که خودت دیوونه ی خدایی هستی

با اخم و غضب نگاهش کردم اما محدثه بی توجه به من به گفتن اراجیفش ادامه داد

-! اونجا رو

با صدا محدثه توجهم به بچه های کلاسمون جلب شد که جلو آموزش جمع شده بودن

نگاهی به بچه وبعد به محدثه کردم وگفتم:

- بریم ببینیم چه خبره

وقتی به اونجا رسیدیم من کناری وایسادم و محدثه از یکی از همکلاسیامون که اسمش هانیه واز

قضا فضولترین دختر کلاسمون پرسید :

محدثه-سلام چه خبره چرا همه اینجا جمع شدن

هانیه به قری به گردنش داد

هانیه - سلام خوبی محدثه جون؟ کجایی؟ هیچی یه اعلامیه زدن که استاد حقیقت نمی تونه بیاد

محدثه با ابروهای بالارفته پرسید:

محدثه - اچه چرا؟

هانیه شونه هاشو انداخت بالا

هانیه - نمیدونم والا

محدثه - خوب حالا کلاسا تکلیفش چیه برگزار نمیشه؟

هانیه با قیافه ی ناراحتی گفت:

هانیه - ما اگه از شانسا داشتیم که خوب بود بچه ها پرسیدن قراره یه نفر دیگه به جاش بیاد

محدثه - اوف باشه مرسی فعلا

به پاتوق همیشگی مون (یه جای خلوت بین درختا ضلع جنوب دانشگاه یه مقدار از محوطه ی

دانشگاه دور بود) رسیدیم

هر دو کنارهم رو نیمکت نشستیم

من پاهامو تو شکمم جمع کرده ودستامو دورشون حلقه کرده بودم

محدثه هم قربونش برم نشستنش به هر چیزی میخورد جز نشستن درواقع میشد گفت ولو شده

بود رو نیمکت

- پس استاد نمیتونه بیاد

محدثه با مسخرگی گفت:

محدثه - وقتی بی بی سی زنده (هانیه) ندونه یعنی عمرا کسی بدونه

خندیدم

- اوهوم

اما کمی بعد با صدای گرفته ای که نشونی از شادی قبل تو صدام نبود گفتم:

- محدثه امروز تو خودت تنها برو خونه

محدثه با اعتراض گفت:

محدثه - تمنا باز میخوای بری اونجا نرو تورو خدا... داری مثل شمع اب میشی ..به خدا داری خودتو زجر میدی هر سال میری اونجا چیکار حداقل بزار منم باهات بیام یا اصلا وقتی خانوادت میرن برو ... حتی مهربان جونم گفت رفتن اونجا برات خوب نیست

بغض راه گلومو بست

با صدای خش دار اما محکم گفتم:

-نه خودم تنها هیچکیو نمیخوام بیاد اونجا ... می دونی که منو با خودشون نمیبرن....من اگه نرم اونجا میمیرم... بفهمم محدثه ... اهمیت نمیدم در این مورد کی چی میگه من باید برم میدونی که کار خودمو میکنم

با ناراحتی گفت:

محدثه - میشناسمت... از بس قد و یه دنده ای باشه خودت تنها برو اما قول بده به خودت

فشار نیاری

سکوت کردم و چیزی نگفتم

یهو دستاشو بی هوا به هم کوبید و از اونجایی که تو فکر بودم ترسیدم و از جا پریدم

ناراحتیم یادم رفت و با عصبانیت برگشتم طرفش و توپیدم بهش

-دختره ی گنده تو ادم نمیشی میخوای بکشیم

محدثه - آهای وحشی چرا میزنی ... زورت زیادی کرده منه بینوا رو میزنی بعدم مگه من چمه چشم نداری خوشبختیه منو ببینی حالام که شوووووور استاد داره گیرمون میاد تو حسودی میکنی

همچین شوهر رو کشید که چندشم شد... تنم مور مور شد

بینیمو چین دادم و با لحن حرص در آری گفتم:

- محدثه در خواب ببند پنبه دان گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه ... آخه قلقلی کی میاد تو رو بگیره

محدثه با شنیدن حرفام چنان جیغی کشید که پرده ی گوش چیم چسپید به راستیه

نگاهی به قیافه ی لبو از عصبانیتش انداختم... از گوشش بخار بلند میشد و مثل گاو وحشی آماده ی حمله

محدثه دستشو به کمرش زد و گفت:

- حالا من شترم و قلقلی ام من فقط یه ذره اضافه وزن دارم

میخواستم بیشتر حرصشو در بیارم چون این جور موقع ها قیافش به شدت بامزه میشد

با خونسردی دستامو زدم زیر بغلم و گفتم:

- به هر حال از نظر من همون قلقلی ای

همینجور که انگشتشو تکون میداد خیز بر داشت طرفم

اوه اوه اوضاع خرابه اگه یه دقیقه ی دیگه اونجا وایمیستادم شقه شقه ام میکرد...

پا گذاشتم به فرار و رفتم پشت نیمکتا سنگر گرفتم تادستش بهم نرسه

همینجور که انگشتشو تکون میداد رو به من با حرص میگفت:

محدثه - تمنا با پای خودت بیا اینجا که اگه بگیرم اون چشای ورقلمبید تو از کاسه در میارم و به

بلایی سرت میارم که کبوترا هم به حالت گریه کنن

عمرأأأ خودمو تسلیم کنم بیای منو بخوری ای خدا حالا چه جوری در برم
هی من میرفتم این طرف نیمکت اون میرفت اون طرف نیمکت ... مگه دست برمیداشت
فکری به سرم زد ...

یهو سیخ وایسادم وبا حالت نمایشی چشامو گشاد کردم با هول گفتم :

- سلام استاد

تا اینو گفتم محدثه تو جاش خشک شد رنگش پرید با ترس برگشت پشتشو ببینه
منم فرصتو مناسب دیدم با سرعت نور در رفتم ...

رسیدم به محوطه نفسی از سر اسودگی کشیدم خوب خدا رو شکر اینجا در امانم
واسه خودم تنهای بدون خطر جانی کیف میکردم که ...

آخ دستم سوخت

محدثه با سرخوشی گفت:

محدثه - حفته حالا منو سر کار میزاری ما بازم باهم تنها میشیم

بازمو مالیدم وبهش چشم غره رفتم

-آخ محدثه دستات بشکنه جاش کبود میشه

لبخند دندون نمایی نشونم داد

محدثه - به جاش دل من خنک شد

خواستم جوابشو بدم که یادم اومد کلاس داریم

ساعتمو نگاه کردم ربع ساعت از کلاس گذشته بود

با دست زدم به پیشونم

- ای وای محدثه بدو کلاسمون دیر شد

به عادت همیشگی دستای محدثه رو گرفتم کشیدم

باقدمها لرزون به سمتش رفتم....

دسته گلی رو که خریده بودم تو دستام فشار دادم اونقدر که یکی از خاراهاش تو دستم فرو رفت

باعث شد دستم خون بیاد ...

مهم نبود ...

مهم اون بود....

دستم میسوخت اما بهش توجهی نداشتم ...

رسیدم بهش ...

هنوز بعد از پنج سال باورش برام سخت بود...

کثیف و خاکی شده بود...

آب آوردم و شستمش تمیز شد برق میزد...

کنارش نشستم و بهش تکیه دادم و به چهره ی معصومش خیره شدم...

لباش میخندید ...

مثل یه لبخند زنده...

ساکت نشسته بودمو تو دلم باهش حرف میزد

-سلام عزیز دلم باز منم.. طبق قرارمون تنها... اون جوری نگام نکن میدونی که نمی تونم بیشتر

از این بهت سر بزوم... تو هم بی معرفت شدی دیگه نمیای پیشم

مکثی کردم و با بغض ادامه دادم

-امروز شد پنج سال... پنج ساله که تو اینجایی و من هنوز باور ندارم اینو...

سرم و بلند کردم سمت آسمون ... نفس عمیقی کشیدم و با صدا خش داری گفتم:

-دلم برات تنگ شده خیلی زیاد... هنوز اون روبان قرمز رو که باهش موهامو می بستنی رو دارم

بغضم سختتر شد میدونستم نباید این حرفا رو بزنی نباید به این چیزا فکر کنم ولی نمیخواستم...

میخواستم بگم...

از این دردی که تو سینه ام بود دم نمیزدم

بازم گفتم این بار با نفرت

دستای مشت شدمو گذاشتم رو سنگ و چند بار باحرص بهش ضربه زدم

-همش تقصیر اون پست فطرته کاشکی اینجا بود تا بادستای خودم خفش میکردم

اینجا جای اونه نه تو... اون باید زیر این خاک میخوابید... زیر سنگ سرد

با خشم ادامه دادم

-روز انتقام ما هم میرسه مطمئن باش اون روز دور نیست

نیم ساعتی میشد که باهش درد ودل میکردم اما ...

دریغ از یه قطره اشک

سرمو گذاشته بودم رو سنگ و تو دلم باهش حرف میزدی

با احساس دستی رو شونم سرمو بلند کردم

امیر بود با بغض و ناراحتی و عصبانیت نگام میکرد میدونستم الان چشمام یه کاسه خونه...

رومو برگردوندم و به رو به روم نگاه کردم

-محدثه بهت گفت نه؟

بدونه اینکه جوابم روبده کنارم نشست وبه سنگ خیره شد میدونستم از دستم ناراحته وبه خودش فشار میاره که چیزی نگه

برگشتم طرفش آروم گفتم:

-چرا اومدی برو میخوام تنها باشم

نتونست خودشو کنترل کنه و از کوره در رفت وبا داد گفت:

امیر - برم... برم که تنها باشی برم که خودتو نابود کنی هــــــــــــــــــــان؟ اصلا میدونی هر بار که تو میای اینجا ما چه زجر میکشیم یعنی خانوادت که زنده ان و پیشتن برات مهم نیستن فکر میکنی فقط تویی که زجر میکشی فقط تویی که از نبودش شکستی قبول دارم تو بیشتر از همه ی ماها باهاش بودی و عذابی رو که تو کشیدی هیچ کدوم از ما حتی لمسش نکردیم اما این دلیل نمیشه با این کارات کسایی که زنده ان ودوستت دارن رو فراموش کنی

ساکت شد وپشتشو بهم کرد

نمیخوادست اشکاشو ببینم

از پشت سرنگاش کردم

حرفاش برام مثله یه تلنگر بود تا از خواب بیدار بشم

چند وقتی بود از همشون غافل شده بودم و دوباره رفته بودم تو لاک خودم...

آهی کشیدم...

من چی کار کردم خدایا منو ببخش چرا رنجشونو ندیدم...

چرا نفهمیدم فقط من نیستم اونا هم تو این درد سهیم هستن ..

از کارام از رفتار سبک سرانه ام که باعث رنجش عزیزانم شده بود شرمنده شدم

دستمو گذاشتم روشونه اش

برگشت طرفم

چشمای خوشرنکش سرخ شده بود و دیگه از اون قهوه ای روشن که توش میتونستی لذت یه روز
آفتابیو درک کنی خبری نبود

شماتت بار نگام میکرد

مظلوم نگاش کردم و آروم گفتم: ببخش داداشی ان چند مدت خیلی اذیتتون کردم

سرمو انداختم پایین دوست نداشتم چشمام به نگاه شماتت بارش بیوفته

دستاشو گذاشت رو شونه ام و خم شد طرفم

نفس عمیقی کشید و گفت:

امیر - من نباید ببخشم اونایی که باید ببخش مامان بابان از اونا معذرت خواهی کن

سرمو بلند کردم و نگاش کردم دیگه نگاش شماتت نداشتم بازم مهربون شده بود

خجل و شرمگین گفتم:

-باشه

لبخند محوی زد دستشو از رو شونه ام برداشت و گفت:

امیر - خوبه الانم بهتره بریم داره دیر میشه

وبعد گفتن این حرف با تردید نگام کرد

ببین داداش بیچارم چه جوری نگام میکنه

لبخند کم جونی زدم و راه افتادم

نفسی از سر اسودگی کشید و پشت سرم راه افتاد

- امیر ماشینو کجا پارک کردی؟

کلید ماشینو گرفت طرفم

امیر - اون طرف خیابونه بیا کلیدو بگیر تو سوار شو من الان میام فقط مراقب باش

میدونستم میخواد باهاش تنها باشه کلیدو ازش گرفتم

با لحن شوخی گفتم:

-باشه داداشم شما نگران نباش بادمجون بهم افت نداره که

بینیمو گرفت و فشار داد

با اعتراض گفتم:

- آ آی بینیمو ول کن امیر

اخم مصنوعی کرد و گفت:

امیر - تو به چه حقی به خواهر کوچولوی من گفتی بادمجون

بینیمو ول کرد ...

همونطور که بینیمو میمالیدم باحرص ساختگی ای گفتم:

- ایش همچین اش دهن سوزیم نیست این ابجی خانوم شما ..دیگه نمیگم خوبه راضی میشی؟

چونشو خاروند و کمی لباشو به معنی تفکر جمع کرد و گفت:

امیر - تا ببینم چی میشه

خندیدم

- باشه تو بشین ببین چی میشه من میرم سوار شم

بی دقت از خیابون رد شدم

دیگه رسیده بودم به ماشین

بادیدن یه پژو که با سرعت می اومد طرفم هول شدم نمیدونستم چی کار کنم اینقدر سریع اتفاق

افتاد که مغزم قفل کرده بود و قبلم با سرعت و شدت هر چه تمام تر ضربان میزد ...

از ترس پاهام قدرت حرکت نداشت و انگار به اسفالت چسپیدن....

با چشمای گشاد واز حدقه بیرون زده به ماشنی که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد نگاه کردم
 یهو یه دستی پیچید دور کمرمو کشیدم عقب...
 چشمامو بسته بودم وپ ی در پی نفس میکشیدم
 واقعا خطر از بیخ گوشم گذشت...
 با صدای نفسهایی که از کنار گوشم میومد چشمامو باز کردم چشمم افتاد به یه صورت مردونه...
 چشماشو بسته بود و نفسای عمیق میکشید
 گیج سرمو کج کردم و به چهره ای که روبه روم قرار داشت نگاه کردم
 متعجب وگیج به مردی که صورتش رو به روم قرارداشت ومنو تو آغوشش گرفته بود نگاه میکردم
 کمی فکر کردم تا به خاطر بیارم چه اتفاقی برام افتاده
 یادم اومد داشتم با ماشین تصادف میکردم یکی منو نجات داد
 با یاد اوری ماشین و تصادف لرزی کردم که باعث شد پسره چشماشو باز و دستاشواز دور کمرم
 برداره
 چشمام افتاد به یه جفت چشم وحشی که با عصبانیت بهم زل زده ...
 به عصبانیتش توجهی نداشتم تنها چیزی که توجهمو جلب کرده بود دو تاتیله ی عسلی بود که به
 نظرم خیلی خیلی آشنا میومد
 احساس میکردم یه جا دیدمش ولی کجا نمیدونم؟
 به شدت با خودم درگیر بودم که این چشما مال کیه وچرا برام اشناست... یه تصویر محو از
 گذشته اومد جلو چشمام یه جفت چشم عسلی ...
 یعنی این همونه همونی که...

نَه نمی تونه اون باشه حتما اشتباه کردم ...

آره آره حتما اشتباه کردم

تا به خودم اومدم دیدم نیست ...

ا پس این پسره کجا رفت

اینور اونورو نگاه میکردم شاید پیداش کنم

ولی انگار مثل یه قطره تو زمین فرو رفته بود

چرا یهو غیبش زد

با صدای وحشت زده ی امیر برگشتم طرفش

امیر - تمنا حالت خوبه چیزیتت نشد چرا حرف نمی زنی یه چیزی بگو مردم از نگرانی

یه ریز سوال میپرسید میخواستم بگم خوبم اما مگه میزاشت

دستمو گرفتم جلو دهنش چشماش گرد شدو متعجب بهم خیره شد

از حالتش خندم گرفت

با لبخندی که سعی میکردم بزرگ نشه گفتم:

- امیر من خوبم

دستمو کنار زد و باز با نگرانی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

امیر- واقعا خوبی؟

برای اینکه از نگرانی درش بیارم لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- آره

تا اینو گفتم کشیدم تو بغلش و سرمو تند تند بوسید

آروم کنارش گوشم گفتم:

امیر - یه لحظه فکر کردم خواهر کوچولومو از دست دادم... داشتم سخته میکردم

سرمو بیشتر تو سینه ی پهن ومردونه اش فرو کردم ولبخند زدم...

من این دستایی که مثل یه حایل دورم حلقه شده بودن و هر چند لحظه یه بار فشارم میدن رو به

شدت دوست داشتم و حتی فکر اینکه نتونم لمسشون کنم دیوونم میکنه...

خدایا ممنون ازت که یه بار دیگه از خطر حفظم کردی

حتما باید سجده ی شکر به جا بیارم

به اون پسری که نجاتم داد افتادم... سرمو بلند کردم پرسیدم:

-امیر تو اون پسره رو نشناختیش؟

دستاشو از دور کمرم باز کرد ویه لحظه تو چشمام نگاه کرد و لبخندی زد

امیر - نه گلم چهرشو ندیدم حالام زود سوار شو تا یه بلای دیگه سر خودت نیاوردی

لب برچیدم وگفتم:

-این حرف یعنی من سربه هوام دیگه

با خنده لپمو کشید

امیر-شک داری؟

خندیدم در ماشین رو باز کردم

- باشه اق امیر گذر شما هم به سلاخ خونه ی ما میوفته

سوار شدیم کمربندمو میبستم که گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت که باعث لبخند

بزرگی رو لباس ظاهر بشه

گوشیو جواب داد

امیر - به سلام رفیق عزیز

.....-

نمی دونم دوستش از پشت تلفن چی بهش گفت که خندید

امیر - تا تو هستی من چرا خودت زحمتشو میکشی دیگه

.....-

این بار جدی گفت:

امیر - آره زیاد شده نتونستین کاری از پیش ببرین

.....-

امیر - باشه فعلا

نمیدونم کی بود و پشت تلفن چی گفت اما از زمانی که تلفتو قطع کرد میشد نگرانی رو تو رفتار

و حرکاتش خوند

«یک هفته بعد»

محدثه - سلام

با عصبانیت و داد گفتم:

-سلام و حناق بیستو چهار ساعته باز کدوم گورستونی بودی اینهمه دیر کردی میمردی یه ندا

بدی دیر میای منو دو ساعته معطل خودت کردی نمیگی من اعصاب مصاب درست حسابی ندارم

حوصله این عاشقای سینه چاک تو رو ندارم پیام هی جوابشونو بدم حوصله ی این عروس فرنگیا

رم ندارم هی این ور میرن اون میرن وای اکبرم وای اصغر مشونه

بیچاره خشک شده بود دهنش باز مونده بود قیافش خیلی مضحک شده بود قیافش اونقدر بامزه

شده بود که عصبانیتمو فراموش کردم

تو دلم از خنده ریشه رفته بودم ای حال میداد الان ازش یه عکس توپ می‌گرفتم میفرستادم تو یوتیوب

دهن باز مونده از تعجبشو با دست بستم و گفتم:

-ببند فکتو آه پشه رفت توش

خودشو جمع وجور کرد یه چشم غره بهم رفت

محدثه- تو باز از دنده چپ بلند شدی اول صبحی داری منو مستفیض میکنی

لبخندی زدم و بدجنس گفتم:

-حقته تا تو باشی اینقدر دیر نیای اصلا کجا بودی این همه وقت

دستشو تو هوا تکون داد

محدثه-هیچی بابا اول رفتم سفارشای مامان رو انجام دادم اومدم میون بر پیام راه رو کلا گم

کردم شانس نداریم که....

-حالا یه کلاغی الاغی چیزی هم پر نمیزد ازش سوال کنم...

-یه افغانی از اونجا رد میشد ازش ادرسو پرسیدم آقا نه خیلی داف بودن لطف کردن شمارشون

دادن بهم سر فرصت باهاشون تماس بگیرم واسه امر خیر

صورتش از حرص سرخ شده بود ناخداگاه خندم گرفت

با دیدن صورت خندونم با غیض گفت:

محدثه- کوفت رو اب بخندی حالا بگو چته این همه عصبانی بودی من که تو رو میشناسم چی

شده من نبودم؟

.....-

محدثه-بازم این پسره آدرین؟

چهرم از شنیدن اسمش درهم رفت و بابدخلقی گفتم:

-آه اسم نحسشو نیار اره همون اعصابمو بهم ریخته

محدثه -چی میگفت حالا

دستامو مشت کردم و دوباره عصبانیتیم به نقطه ی جوش رسید

-همون حرفای قبلی... حوصلم سر رفته بود کتاب برداشتم شروع کردم به خوندن ... که یه جفت کفش جلوم ظاهر شد سرمو بلند کردم جلوم وایساده بود و هیچی نمیگفت یه خورده نگاش کردم ببینم چی میخواد.. دیدم نه انگار نمی خواد چیزی بگه ازش پرسیدم با من کاری داشتین اینم انگار دکمه شو زده باشن شروع کرد به حرف زدن:

- من ازت خوشم اومده چرا جواب رد بهم میدی... بیا باهم باشیم ... چند مدت واسه اشناییو و کوفت وزهرمار... منم که میشناسی خیلی عصبانی شدم میخواستم همون جا مثل مرغ سرشو گوش تا گوش ببرم.. پسره ی کنه.. حرف آدمیزاد تو کلش نمیره.. هـ اشنایی ارواح ننه بزرگش خوبه خودم صد دفعه دیدم با دخترای دانشگاه رفیقه همین الانم میدونم با یکی ازبچه های کلاس دوسته.. خلاصه تا اومدم یه چی بارش کنم سریع گفت به پیشنهادم فکر کن بعدا ازت جوابتو میپرسم ... باور کن انقدر از این پرویش شوکه شدم نتونستم جوابشو بدم... صبر کن بیاد جوابشو بگیره میدونم چیکارش کنم

حرفم که تموم شد یه نفس عمیق کشیدم آخیش راحت شدم همه عصبانیتمو ریختم بیرون

همیشه همین طور بود تا در مورد چیزی که عصبانیم کرده بود حرف نمیزدم آرام نمیشدم

محدثه دستشو انداخت دور گردنم وبا شیطنت گفت:

محدثه -ولش کن این چسپ دوقلو رو خودم وخودتو بچسپ که لنگمون تو دنیا پیدا نمیشه باشه
عشقم

با مسخرگی و عشوه گفتم:

-ببین محدثه جون نمیتونی با این حرفات منو از راه به در کنی من خودم آدرین جونمو دوست دارم تو برو به حال خودت یه فکری کن
با تهدید گفت:

محدثه - ببین تمنا این آخرین اخطار منه اگه بهم پا ندی میدزدمت میبرم بی عفتت میکنم پس بهتره خودت با پای خودت بیای سر سفره ی عقد زخم شی
با التماس و مسخرگی گفتم:

-نه تو رو خدا منو از آدرینم جدا نکن من بدون اون میمیرم اون عشق ابدیه منه
دستمو گذاشتم رو پیشونیمو آه کشیدم

تا چند لحظه تو چشمای همدیگه نگاه کردیم اما دیگه نتونستیم تحمل کنیم وشلیک خنده ی
هردومون به هوا رفت

همونطور که میخندیدم ساعتو نگاه کردم

-بیا بریم الان کلاس شروع میشه

جزاخرین نفرات وارد کلاس شدیم ... سر جامون نشستیم ... وسایلمو از تو کیف خارج میکردم
که...

با صدای سلام بلند کسی سرمو بلند کردم از دیدنش که کنار جایگاه استاد ایستاده بود تعجب
کردم ...

چشمام گرد شد

آدرین ابهری (چسپ دوقلو) با اون صداس که همیشه ی خدا رو اعصاب بود با لحن مسخره ای
گفت:

-گیرم علیک فرمایش؟

پوزخندی گوشه ی لبِ پسره ظاهر شد سانسونتشو گذاشت رو میز استاد و باغرور و تحکمی که تو
صداش موج میزد شروع کرد به حرف زدن

پسر- بهترِ سر این کلاس دست از مسخره بازی بردارید

هنوز نفهمیده بودم

این ...

اینجا ...

برام مجهول بود ..

آه اگه این ابهری گذاشت فکر کنم

ابهری- اونوقت شما کی باشی که ما باید حرفشو گوش کنیم

لبخند پسر خبیث شد یه احساسی بهم میگفت ابهری قراره بد ضایع بشه و همینطورم شد

با خونسردی گفت:

پسر- اهورا آزاد هستم قراره به جای استاد حقیقت این درس رو به شما تدریس کنم

اون لحظه قیافه ی ابهری دیدن داشت مثل سوسکی شده بود که با هشت چرخ از روش رد شدن

به کسی که جونمو یه هفته پیش نجات داده بود خیره شدم پس اسمش اهوراست

پس استاد جدید این اتفاق جالبیه بلاخره برای یه بار تو عمر یکی از نجات دهنده های جونمو باز

ملاقات کردم

تو همین افکار بودم که با صدای استاد توجهم به کلاس معطوف شد از همون اول کار التیما تومشو

داد کلاسو تو دست گرفت...

میتونستم با اطمینان بگم از اون دسته استاداییه که به شدت سختگیره و اجازه ی نفس کشیدن

به دانشجو ها نمیده

استاد با همون اخمی که از اول ورودش به کلاس رو پیشونیش بود گفت:

استاد آزاد- سر این کلاس شوخی و مسخره ممنوع موبایلاتونو قبل از کلاس خاموش یا سایلنت کنید هر کس بعد از من بیاد حق ورود به کلاس رو نداره امکان داره بدون هماهنگی امتحان بگیرم پس همیشه آماده باشد حالا هم یه برگه بردارید اسم همتون رو بنویسید

هنوز بهش خیره بودم که احساس کردم یه چیزی پهلو مو سوراخ کرد

از درد لبمو به دندون گرفتم و آهسته گفتم:

- بمیری محدثه الهی ناخونات بشکنه پهلو مو سوراخ کردی

اونم آروم دم گوشم گفت:

محدثه- حفته تو خجالت نمیکشی دختره ی بی حیا دو ساعته داری چشم پسر رو در میاری خوردیش که

اخم کردم و گفتم:

- مرض بی حیا چیه چشم چیه دیوونه این همونه که بهت گفتم تو خیابون نجاتم داد

محدثه با دهن باز و صدای بلندی گفت:

_____ن-

زیر لب گفتم :

-زهرمار

با صدای محدثه همه برگشتن طرفمون با آرنج کوبیدم بهش که خودشو جمع و جور کنه

ای خاک تو سرت کنن دختر که هر جا میریم تو ابرومونو میبری

استاد با اخمهایی توهم و عصبانیت گفت:

استاد-چه خبره اونجا خانوما

چشم غره ای به محدثه رفتم با سردی ای که خود به خود تو کلامم بود گفتم:

- چیزی نیست استاد

با اخم گفت:

-دیگه تکرار نشه

چیزی نگفتم فقط دوباره به محدثه چشم غره رفتم

معلوم بود منو شناخته بود چون وقتی سرمو بلند کردم متوجه نگاهش شدم اما خوب نه اون مایل

به آشنایی دادن بود ونه من

استاد نگاهشو ازم گرفت

استاد - اسم هر کیو خوندم بلند شه خودشو معرفی کنه

استاد اسمها رو از رو برگه میخوند وبچه ها هم خودشونو معرفی میکردن

استاد - تمنا محمدی

بلند شدم وبا تفتوتی گفتم:

-تمنا محمدی هستم ترم اخرمه ساکن همین شهرم

اینو گفتم ونشستم خوب چی کار کنم دست خودم نیست این صدای ما هم به جنس مذکر

حساسیت داره نمیتونم عادی باشم خود به خود صدام و لحنم سرد میشه البته در مورد ایشون

باید بگم سردتر نمیدونم چرا با این که جونمو نجات داده بود دوست نداشتم تو چشمش باشم ...

دلَم میخواست نبینمش ...

به خوبی متوجه لحن سردم شد بد جوراخمش توهم رفت...

پوزخندی نشست رو لبم چیه میخواستی مثل اینا واست عشوه پیام یا بابت نجات جونم بلند شم

قربون صدقت برم ... اسم من تمنا استاد جون ...

من کسی ام که تا حالا به هیچ پسری اجازه ندادم حتی دستمو بگیره

چند لحظه تو چشمام نگاه کرد منم با پرویی زل زدم تو چشاش نمیدونم تو چشماش چی بود یه جور خشم عظیم یه جور حسرت یه جور پشیمونی نمیدونم گیج شده بودم

اصلا چرا تو چشماش باید همچین حس هایی باشه همه ی اینا سر جمع سه چهار ثانیه بیشتر طول نکشید واون زودتر به خودش اومد و با یه سرفه ی مصلحتی دوباره مشغول شد زمانی که ابهری خودشو معرفی کرد استاد رو بهش گفت:

استاد-بهتر سر کلاس من خوشمزه بازی رو بزاری کنار اگه این رفتار رو دوباره ازت ببینم خودت میری درستو حذف میکنی چون دیگه سر کلاس من جایی نداری امیدوارم مفهوم بوده باشه لیستو تموم کرد و شروع کرد به درس دادن تا اخر کلاس نه اون به من نگاه کرد نه من مایل به دیدنش فقط خدا خدا میکردم سریعتر کلاس تموم بشه من مثل یه پرنده از این قفس آزاد شم

«فصل دوم»

با حس اینکه دستی داره صورتمو نازمیکنه چشمامو باز کردم

-دختر چه قدر میخوابی تو

صدای امیر بود با ذوق و خوشحالی از جام پریدم جوری که امیر از رو تخت پرت شد پایین و بد جور خورد زمین

خیلی ذوق داشتم ...

دوسه روزی بود ندیده بودمش دلم واسش تنگ شده بود

باهیجان و خوشحالی گفتم:

-وای داداشی تویی دلم واست تنگ شده بود

همین جور که پشتشو میمالید

امیر- آخ ببین چی کار کردی قطع نخاع شدم دختر نه پس شاهزاده سوار بر الاغ توئه

—امیر—

با صدای جیغ حرصی من خنده ی امیرم بلند شد

در حالی که سعی میکرد خندشو بخوره دستاشو به حالت تسبلم بالا برد

امیر-باشه باشه من تسلیم جیغ نزن تورو خدا منم دلم واسه خواهر کوچولوم تنگ شده بود

لبامو غنچه کردم و عین بچه لوس ها گفتم:

-واسه همینه که سه روزه خونه نیومدی

امیر لپمو کشیدو با خنده گفت:

امیر-اخه عزیز دلم تو که میدونی چه قدر سرم شلوغ بود حالا هم آماده شو که امروز افتتاحیه

است من کارمند تنبل نمیخواما

خودم و واسش لوس کردم :

-امیر من کی تنبل بودم دلت میاد

- بسه گوشاش دراز شد

بابا به در اتاق تکیه داده بود و میخندید

امیر-سلام بابا

باخنده گفتم:

-سلام بابایی خودم ما اینیم دیگه

خندید

بابا- بله بله میدونم تخصصشو داری حالام پاشین بیاین صبحونه حاضره بخورین

بعد از خوردن صبحونه شروع کردم به آماده شدن

یه جین سفید ومانتو مشکی براقمو که که یه کمر بند قهوه ای نازک داشت و دکمه های بالایش به صورت ضربه دری بسته میشد و خیلی شیک وای میستاد پوشیدم

شال سفید مشکیمم سرم کردم

اهل اینکه دو ساعت وایسم جلو اینه موهامو درست کنم نبودم همیشه میزدمشون بالا گاهی اوقاتم کجشون میکردم ی

ه رژ کم رنگ صورتی زدم

مرحله ی بعدی که من عاشقشم سیاه کردن چشم که باعث میشد رنگ چشمامو روشن تر نشون میداد

کیف مشکیمم انداختم رو دوشم از پله اومدم پایین

امیر با دیدنم سوتی کشید و دورم چرخید

-تمنا خواهری تو که قصد نداری امروز کسی رو به کشتن بدی

به شوخی زدم به بازوش

- برو بابا یه نگاه به خودت بنداز بعد به من بگو خودت که خیلی خوشکل تر شدی...شدی عین دومادا

کت وشلوارمشکی پوشیده بود که خیلی بهش میومد و هیکل ورزشکاری و موزونشو قاب گرفته بود

وای انقد ذوق داشتم واسه کارکردن

اونم چه کاری کار با امیر داداش گلم و تو حرفه ای که واقعا دوش داشتم ودرسشو خونده بودم بعد از مدتها واسه یه چیز اینقدر خوشحال بودم همینم باعث شده بود سر حال باشم و اصلا به ناراحتیام فکر نکنم ...

انگار تمنای پنج سال پیش برگشته همونی که از در و دیوار بالا میرفت این برای من یه پیشرفت عالی بود وهمه خوشحال از این پیشرفت من

بیست دقیقه بعد حاضر و آماده به خدمت منتظر بقیه خانواده بودم

امیر مدرک دکترا شو تو رشته ی کشاورزی گرفته بود و از شش ماه پیش با دو نفر از دوستاش دنبال راه اندازی شرکتشون بودن

اما خوب چون سهمش تو شرکت از اون دو نفر دیگه بیشتر بود امیر میشد رئیس شرکت و از اونجایی که من هم مثل امیر کشاورزی میخوندم و به دستور روانپزشکم من هم تو شرکت امیر کار میکردم میگفت برا روحیم خوبه (کار ما زیاد خاص نبود در واقع ما بیشتر برای اینکه تجربه کسب کنیم زمانهاییکه درس نداشتیم باتوجه به اینکه ترم اخر هم بودیم و وقت ازاد بیشتری داشتیم میتونستیم تو شرکت فعالیت کنیم)

البته ناگفته نماند که محدثه هم با من مشغول به کار میشد

با شوق به مکانی که قرار بود توش کار کنم نگاه کردم

مکان افتتاحیه نسبتا شلوغ بود از کارمندای شرکت گرفته تا دوستان و استادای امیر و شرکاش

مهربان جون واقعا راست میگفت

این میتونه برای من یه گام باشه یه گام دیگه به سوی آرامش به طرف دریچه ی آزاد شدن از اسارت

اسارت همیشه به معنیه تو زندون یا قفس بودن نیست ...آم میتونه اسیرباشه... نه اسیر در ودیوار یا شخص میتونه اسیر خودش باشه

اسیر ترساش و ناراحتیاش منم اسیر غم و ناراحتیام بودم وهستم

درسته هیچ دخالتی تو این اسارت نداشتیم اما این مشکل ماله منه ومنم که باید برای رهاییم تلاش کنم

خیلی وقته دیگه نمیخوام اون رویه رو ادامه بدم ...بسه هر چی کشیدم

میخوام برگردم وبشم همون تمنای شرو شیطون ... همونی که تا جیغ طرف مقابلشو در نمیآورد
ولش نمیکرد

اگه قبلا به اجبار و خواسته عزیزانم دستورات و توصیه های مهربان جونو اجرا میکردم حالا
خودمم که میخوام اونا رو انجام بدم

و

اینجا نقطه ی آغاز منه

با ناراحتی ناامیدانه اضافه میکنم البته اگه خاطره های بد گذشته بزارن

رو صندلی نشسته بودم و اطرافو نگاه میکردم شاید بتونم محدثه رو پیدا کنم اما اگه من تونستم
پشت گوشمو ببینم محدثه رو هم میدیدم

طبق معمول دیر کرده بود اخه ادم چقدر میتونه بد قول باشه ...

پامو انداختم رو اون یکی پام واز سر تفریح به ادمای اطرافم نگاه میکردم هیچکی رو نمیشناختم
اما خوب میتونستن تا تشریف فرمایی ملکه محدثه سرگرم کنن

مشغول دید زدن اطرافم بودم

با دیدن کسی که با امیر صحبت میکرد چشمام شد اندازه نعلبکی ... همه جا هست

نکنه جنی چیزی باشه که هر جا می رم اونم اونجاستمثل یه دوربین قوی که تمام حرکتای
سوژش رو فیلم برداری میکنه زوم کردم روش

یه دستشو تو جیبش کرده بود با لبخند کوچیکی به حرفای امیر اون یکی شریک امیر محسن
کیانی گوش وهر چند لحظه یه بار سرشو تکون میداد

نگاش کن تو رو خدا مثله چی فقط سرشو تکون میده ...آه آه ...بدم میاد ازت

-مگه بهت نمیگم انقدر پسر مردمو دید نزن خوردیش که

با صدای محدثه از جام پریدم... چون یهویی صدام زد و من اصلا هواسم به دور برم نبود بدجور
 ترسیدم... قلبم تند تند میزد... دختره ی دیوونه آدم نمیشه

الان تنها چیزی که میخواستم این بود که اون چشمای شیطونشو با ناخونام در بیارم بذارم کف
 دستش تا اینقدر منو نترسونه

با عصبانیت رو بهش گفتم: تو کی میخوای دست از این کارات برداری

خندید و با شیطنت گفت: هیچوقت... در ضمن تقصیر خودته داشتی پسره رو جا شام میخوردی
 گفتم یه ثوابی کنم بیچاره رو نجات بدم

قبل از این که جوابشو بدم به یکی از خدمتکارا گفتم برام آب بیاره

اخمام رفت توهم گفتم: محدثه برای بار صدم بهت میگم من از هیچ احدو الناسی خوشم نیامد...
 در ضمن اگه یه کم به اون مغز همیشه آکبندت فشار بیاری میفهمی چرا نگاش میکردم

محدثه- خیلی خوب... قربونت برم اون اخما رو گره نکن که باز کردنش کار حضرته فیله... حالا
 چرا نگاش میکردی؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و پووفی کردم گفتم: تو حتی یه ذره هم از بودن استاد اینجا اونم
 پیش امیر تعجب نکردی؟

سرشو خاروند و با گیجی گفت: به جون تو اصلا به اینش فکر نکرده بودم
 به قیافه ی گیجش خندیدم و گفتم:

-تقصیر خودت نیست مشکل از مغزته که هیچی توش نیست

همینطور که باهم کل کل میکردیم خدمتکار آب رو آورد قبل از اینکه آب رو بخورم مامانم صدام
 کرد

لیوانو دادم به محدثه رفتم ببینم مامان چی کارم داره... وقتی مامان کارش تموم شد دیگه اخرای
 افتتاحیه بود

میخواستم برم پیش محدثه که دیدم استاد وامیر پیشش وایسادن به همین خاطر اهرم رو کج کردم واز شرکت خارج شدم و به محوطه ی شرکت که به خیلی زیبا گل کاری شده بود رفتم به فکر فرو رفتم از زمانی که دیده بودمش باز هم همون حس ها اومده بود سراغم نمیگم ازش متنفرم نه

فقط نوع نگاهش حالت چشمش این حس رو بهم میده که ازم متنفره احساس میکنم میخواد سر به تنم نباشه و من از این حس فرار میکردم دلیل فرارمو نمی دونستم شایدم نمی خواستم بدونم امیر - تمنا اینجا چی کار میکنی؟

تو افکار خودم غرق بودم که با صدای امیر از پشت سرم به طرفش برگشتم بازم اخمام رفت توهم امیر واستاد ومحدثه و آقای کیانی پشت سرم وایساده بودند...بلاچار سلام کردم -سلام استاد سلام آقای کیانی

استاد فقط سرشو تکون داد ایـــــش پسره ی بی نزاکت تکون دادن زبون دومثاقیت سخت تر از سر ده کیلویته

اما آقای کیانی خیلی خوشرو جواب سلامم رو داد

امیر - حالا که هممون اینجا جمعیم بهتره در مورد کارایی که قراره شما دونفر تو شرکت انجام بدین صحبت کنیم

به من ومحدثه اشاره کرد

دستامو زدم زیر بغلم و گفتم: مگه نگفتی باید اون یکی شریکتم باشه

امیر - اره من گفتم الان هم هست

- کو من که نمیبینمش

خندید و به استاد اشاره کرد

امیر - اهورا اون یکی شریکمه

من ومحدثه هردو همزمان گفتیم: چــــی؟

امیر - اینقدر تعجب کردین خوب اره

بدون توجه به دهن باز ما شروع کرد به شرح دادن وظایف من و محدثه

تو شرکت وظیفه ی ما به این شکل بود که باید به کشاورزینی که احتیاج به مشاوره داشتن کمک

میکردیم وهر چند مدت اگه احتیاج داشتن برای سرکشی سر مزرعه هاشون میرفتیم

استاد واقای کیانی موافق بودن از نظر اونها این کار برای ما لازم بود تا بتونیم تجربه ای بیشتری

کسب کنیم

مامان بابا به خاطر کاری که برای بابا پیش اومده بود زودتر رفته بودن ...

اقای کیانی هم با ماشین خودش رفت

قرار بود من و محدثه و امیر باهم بریم که به اصرار امیر استاد هم باهامون همراه شد

متوجه محدثه بودم صورتش رنگش پریده بود ولباش به شدت قرمز شده بود ازش پرسیدم چشه

واگه میخواد ببریمش بیمارستان اما گفت حالش خوبه وچیزی نیست

امیر واستاد بیتوجه به ما همونطور که باهم صحبت میکردن به سمت ماشین رفتن ومن محدثه هم

با هم وبا فاصله از اونا به سمت ماشین مرفتم که یهو محدثه پرید طرف جوب کنار ماشین و

شروع کرد به عق زدن

به طرفش دویدم وکنارش نشستم... وای خدای من

خون بالا میاورد

با ترس ووحشت به محدثه که با هر عق زدن کلی خون بالا می آورد نگاه کردم

واسه چی داره خون بالا میاره

صورتش مثل گچ سفید شده بود... شرشر عرق میریخت... حالش اصلا خوب نبود...

باید هرچه سریعتر میبردیمش بیمارستان... امیر رو صدا کردم تا بیاد کمکم خودم تنها نمیتونستم
بلندش کنم و ببرمش تو ماشین

همون طور که زیر بغل محدثه رو گرفته بودم رو به امیر گفتم:

-امیر بیا کمک باید هر چه سریعتر ببریمش بیمارستان داره خون بالا میاره

داشت میومد طرفم که با گفتن اینکه داره خون بالا میاره سر جاش خشک شد فقط مات به
محدثه نگاه میکرد هر چی صداش میزدم انگار نه انگار

-امیر

-امیر

این چش شد یه دفعه

مجبور شدم از استاد کمک بخوام...

بهش نگاه کردم و گفتم:

- همیشه بیاین کمک خودم تنها نمیتونم ببرمش تو ماشین

با کمک استاد محدثه رو سوار ماشین کردیم

امیر بعد از چند دقیقه به خودش اومد اما خیلی اشفته و نگران بود

استاد سویچ ماشین رو ازش گرفت و خودش نشست پشت فرمون

با سرعت میروند و خیلی ماهرانه از بین ماشینا لایی میکشید

اگه نگران حال محدثه نبودم کلی بابت سرعت و دست فرمونش ذوق میکردم

به محدثه که از درد به خودش میپیچید و مدام لباسش رو چنگ میزد و معلوم بود خیلی درد داره

نگاه کردم و زیر لب هرچی دعا بلد بودم میخوندم

سرشو تو بغل گرفته بودم

میتونستم عراقی سردی که رو پیشونیش سر میخورد رو حس کنم هر لحظه تنش سرد تر میشد

محدثه بازومو چنگ زد و لباس تکون خورد اما صدایی نشنیدم

سرمو بردم نزدیکتر تا بفهمم چی میگه...

با صدای خفه ای که به زور میتونستم بشنوم گفتم:

-یادته وقتی بچه بودیم یه روز وقتی از خواب بلند شدی دیدی موهای بلندت چیده شده و کسی

هم نمیدونست کار کیه و تو هم بابت موهالت تا دو روز گریه میکردی کار من بود

بازم ناله کرد و دستشو رو شکمش فشار داد خودشو بیشتر کشید تو بغلمو لبخند بی جونی زد

بغض راهه گلومو گرفته بود اما نمیتونستم گریه کنم... کاشکی میشد این اشکا بارن...

با عجز نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-تو رو خدا محدثه صحبت نکن انرژیتو نگه دار

رو به استاد گفتم:

-هنوز نرسیدیم

از تو آینه نگام کرد... شاید این اولین باری بود که میدیدم تو چشماتش اون حس ها نیست

چشماتش الان خالی بودن ... خالی از هر حسی

استاد- تا ده دقیقه ی دیگه میرسیم حالش چطوره؟

سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم:

-بد خیلی بد همیشه سریعتر برین

با لحن آرامش بخشی گفتم:

استاد- نگران نباش زود میرسیم

وساکت شد و نگاهشو به جاده دوخت اما با همین یه کلمه اش تونست قلبمو اروم کنه

به امیر نگاه کردم بی حرف زل زده بود و مات زده به محدثه

نکنه امیر محدثه رو دوست داره... نه... رفتاراش که اینو نشون میده... یعنی بهش علاقه داره

عصبی سرمو تکون دادم... نمیدونم.. نمیدونم... الان نمیتونم به این چیزا فکر کنم

برگشتم طرف محدثه بازم شروع کرد به حرف زدن

محدثه-موهات خیلی بلند بودن و خوشکل همیشه دلم میخواست موهای منم مثله تو باشه اما نبود

منم از لج وقتی خواب بودی اونا رو چیدیم اما با دیدن اشکات پشیمون شدم

منو میبخشی؟

سرشو بیشتر تو بغلم فشار دادم و گفتم:

-تو فقط خوب شو روزی ده دفعه بیا موهامو قیچی کن تو فقط خوب شو

بلاخره رسیدیم به بیمارستان...

میخواستم محدثه رو از ماشین پیاده کنم که امیر از ماشین پاده شد وبدون توجه به ما محدثه رو گرفت تو بغلش و دوید سمت بیمارستان

نیم ساعتی بود که منتظر بودیم تا دکتر بیاد و بهمون بگه چه اتفاقی برای محدثه افتاده

من واستاد روصندلی نشسته بودیم اما امیر مضطرب قدم میزد...دیگه شکم به یقین تبدیل شده بود امیر محدثه رو دوست داشت اینو میشد از حالاتش فهمید

بلاخره دکتر اومده رسه به سمت دکتر رفتیم امیر زودتر پرسید:

امیر-آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر که یه مرد میانسال بود لبخند زد و گفت:

دکتر - جای نگرانی نیست به خیر گذشت تونستیم سم رو از معدش خارج کنیم

با حرف وبا شنیدن کلمه ی همیشه گفت هر سه خشکمون زد زودتر به خودم اومدم و پرسیدم:

- سم مطمئنن اقای دکتر؟

دکتر - بله دخترم سم آرسنیک ... آرسنیک یه سمه خطرناکه و بیمار شما واقعا شانس آورده که رو اعصاب و قلبش تاثیر نگذاشته اونم با این دُز بالا اگه کمی دیرتر میرسوندینش دیگه کاری از دست ما برنمیومد هر چند این سم خیلی کم باعص میشه اما برای همین مواردی که گفتم به شدت خطرناکه

امیر با ناراحتی دستشو به صورتش کشید و گفت:

امیر - میتونیم ببینیمش؟

دکتر دستشو رو شونه ی امیر گذاشت و گفت:

دکتر - تا چند لحظه ی دیگه میارنش ... توکلت به خدا باشه پسر

و چند ضربه ی اروم به شونه ی امیر زد و راه افتاد اما قبل از اینکه دور بشه استاد گفت:

استاد - میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم

دکتر - بله حتما

استاد و دکتر و امیر از ما دور شدن و من موندم هزار تا سوال تو ذهنم

محدثه رو به بخش منتقل کردن

بیهوش بود رنگ به رو نداشت رو صورتش دونه های عرق نشسته بود

اما خدا رو شکر به گفته ی دکتر حالش خوب میشد پس جای نگران نبود

به خانواده ی محدثه خبر دادم اما بهشون نگفتم که محدثه با سم مسموم شده چون حتی خودمم

دلیلشو نمیدونستم فقط گفتم یه مسمویته جزئی نیم ساعت بعد خانواده ی محدثه ی اومدن

دوباره به محدثه سر زدم دیگه باید برمیگشتیم خونه اما از امیر و استاد خبری نبود
از یکی از پرستارا پرسیدم که گفت دیده داشتن میرفتن تو محوطه ی بیمارستان
از خانواده ی محدثه خداحافظی کردم و رفتم سمت محوطه ... امیر و استاد رو یکی از نیمکتا نشسته
بودن و حرف میزدن

بهشون نزدیک شدم متوجهم شدن و دست از حرف زدن کشیدن

قبل از اینکه حرفی بزنم استاد گفت:

استاد- بشین باید چند تا سوال ازت بپرسم

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

-چه سوالایی؟

بازم شده بود همون استادی که میخواستم از دستش فرار کنم

استاد- چند تا سوال در مورد سمی که وارد بدن خانوم احدی شده

اخمام رفت توهم مگه باز جوییه من از کجا بدونم اون سم چی بوده حتی تا حالا اسمش به گوشم
نخورده بود

اصلا این چرا اینقدر با من راحته اما محدثه رو خانوم احدی صدا میکنه

اخم کردم و گفتم:

-چرا باید به شما جواب پس بدم اگه قراره به کسی چیزی بگم اونم پلیسه نه شما

برق خشم تو چشماش درخشید با صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت:

استاد-بهبتره هرچی میپرسم جواب بدی

دوست نداشتم فکر کنه ازش ترسیدم

با پرویی اما خونسرد گفتم:اگه ند

میدیدم هر لحظه عصبانی تر میشه از دست بر نمیداشتم به من چه عصبانی بشه وقتی مثل مجرم
ازم سوال میکنه منم اینجوری جوابشو میدم... جواب های هوی دیگه

مطمئنم اگه امیر اینجا نبود حتما سرمو میبرد میزاشت رو سینم باز میخواست جوابمو بده که
امیر پا در میونی کرد وبا کلافگی گفت:

امیر- تمنا جان ما این سوالا رو ازت میپرسیم چون میخواییم با یکی از رفیقامون که پلیسه
صحبت کنیم لطفا جوابمونو بده مطمئن باش خیلی مهمه

دوست داشتم لج کنم

دلتم میخواست حرص استاد رو در بیارم

مرتیکه بهم دستور میده... اما چون امیر ازم خواست قبول کردم به سوالاشون جواب بدم وبه
ناچار کوتاه اومدم

استاد- هر سوالی میپرسم با دقت جواب بده

شیطونه میگه بزخم دک دهنشو سرویس کنما به خودم گفتم بشین بینیم بابا یه نگاه به هیکش
بنداز فوتت کنه مُردی

جوابشو ندادم فقط نگاهش کردم

باجدیت پرسید:

استاد- تو افتتاحیه خانوم احدی اب نوشیدنی یا هر چیزی که جزء مایعات باشه نخوردن

-چرا از ابی که برای من آورده بودن خورد

اخماش رفت توهم

استاد- آب رو برای تو آورده بودن

گیج گفتم:

-آره

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... امیر هم کلافه دستی تو موهایش کشید به اسمون خیره شد

استاد-خدمتکاری که برات اب آورد رو نشناختی

گیج تر گفتم: نه حتی جزء اونایی که خودم استخدام کرده بودم هم نبود اما گفتم شاید امیر استخدامش کرده

استاد از جاش بلند شد و شروع کرد به شماره گیری... بدون توجه به من رو به امیر گفت:

استاد-خیله خوب تا همین جا بسه زنگ میزنم به رفیقم و تمام موضوع برایش شرح میدم

توماشین نشسته بودم به رفتارای امیر و استاد فکر میکردم به اتفاقات امروز

هر دو عجیب رفتار میکردن چرا میخواستن موضوع مسموم شدن محدثه رو با پلیس در میون بزارن یعنی کسی قصد جونه محدثه رو داشت اما نه اون از لیوانی که برای من اب آورده بودن اب خورد

یعنی میخواستن منو بکشن اما چرا مگه من کی بودم چی کار کرده بودم

اون اتفاقا هم که مربوط به گذشته اس ربطی به الان نداره پس چی؟

به سختی خودمو از تخت جدا کردم هنوز خوابم میومد

دیشب تا صبح به اتفاقات اخیر فکر میکردم اما به هیچ نتیجه ای نرسیدم... دیگه مغزم کشتش نداشت

حس میکردم وارد یه بازی هزار تو شدم که خارج شدن ازش کار خیلی سختیه

هر احتمالی که میدادم یه جورایی به بن بست میخورد... نمیتونستم بینشون یه رابطه ی درست برقرار کنم همین منو کلافه کرده بود

موهامو شونه می‌کردم که یاد حرفای دیشب محدثه افتادم خندم گرفت از همون بچگی شیطان
وبلا بود خوب منم شیطان بودم اما از این کارا نمی‌کردم من حرص میدادم ولج طرفو در می‌آوردم
دیگه خیلی ازش کینه دادم از این کارا می‌کردم

موهای نازنینم چه قدر دوسشون داشتم چه قدر واسشون گریه کردم
گریه...

آهی از ته دل کشیدم

ای کاش میتونستم گریه کنم

کاشکی میشد دردامو فریاد بزنم

شونه رو گذاشتم رو میز توالت و از اتاق خارج شدم

مامان و بابا و امیر داشتن صبحونه می‌خوردن

باصدای بلندی سلام کردم که باعث شد لقمه بپره تو گلوی امیر

رفتم سمتش ولیوان رو پر از آب کردم و بهش دادم... یه نفس سرکشید

باحرص و صورت سرخ شدش گفت:

امیر - تمنا تو نمیتونی مثل آدم بیای داشتم خفه میشدم

واسه اینکه بیشتر حرصش بدم زبونمو براش در آوردم و گفتم:

-حالم به همینه

حرصی نگام کرد و چیزی نگفت میدونست حریف زبون دراز من همیشه فقط با چشاش واسم خط و

نشون میکشید

بازم خندیدم

مامان و بابا رو که با لذت به ما دو تا نگاه میکردن بوسیدم و شروع کردم به صبحونه خوردن

بعد از صبحانه آماده شدم برم دانشگاه

امیر بهم گفت که خودش میرسونتم منم از خدا خواسته قبول کردم

توراه دانشگاه بودیم که از امیر پرسیدم:

-امروز بعداز ظهر میخوام برم بیمارستان ملاقات محدثه تو نمیای؟

میخواستم واکنششو ببینم اما با حرفی که زد مثل خمیر تو افتاب مونده وارفتم

سرد گفت:

امیر- واسه چی باید پیام دوست توئه نه من

یعنی چی؟

پس رفتار دیشبش چی؟

اگه دوستش نداشت چرا اونجوری بغلش کرد چرا ماتش برده بود اما چیزی نگفتم بهتر بود این

مساله رو بسپرم دست زمان

گذشت زمان میتونه خیلی از مسائل رو حل کنه

کلاس تموم شد کیفم رو برداشتم تا برم که ابهری مثله اجل معلق پیداش شد

خدایا امروز نه حوصله ی چرت و پرتاشو ندارم... بدون اینکه بهش سلام کنم جدی گفتم:

-با من کاری داشتین آقای ابهری

با پرویی گفت:

ابهری- آدرین صدام کنین اینجوری راحتترم

نه انگار این امروز میخواد رو اعصاب من تخته نردبازی کنه

باشه خودت خواستی

من اگه حال تو بچه قرتی رو نگیرم اسمم تمنا نیست

زل زدم تو چشاش وبا اخم گفتم:

-برام مهم نیست شما چه جووری راحتین من هر جور که راحت ترم رفتار میکنم اگه با من کاری ندارین من عجله دارم باید برم

بهش برخورد اما پروتر از این حرفا بود که به روی خودش بیاره...پشت سرم از کلاس خارج شد وهمینطور که دنبالم میومد گفت:

ابهری-میخواستم جوابتون رو در مورد پیشنهادم بدونم

خودم رو زدم به اون راه همونطور که اخم داشتم گفتم:

-کدوم پیشنهاد؟ یادم نمیاد بهم پیشنهادی داده باشین

اینبار زدم به هدف بدجور حرصی شد

بخور بخور نوش جونت تا تو باشی سر به سر من نداری

مطمئنم حتی فکرشو هم نمیکرد که به پیشنهادش فکر که نکردم هیچ حتی یادمم رفته باشه انقدر به خودش اطمینان داشت که فکر میکرد به هرکی درخواست بده با کله قبول میکنه

ابهری- بهتون گفته بودم چند مدت باهم باشیم برای آشنایی

منم که گوشام مخملی و هیچی سرم نمیشه...نه داداش این ره که تو میروی به ترکستان است

دیگه به حیاط دانشگاه رسیده بودیم با یه حرکت سریع چرخیدم وروبه روش وایسادم

حتما با خودش میگفت از ذوق زیادی این کارا رو میکنه

به روش لبخند ملیحی زدم برق خوشی رو میتونستم تو چشماش ببینم

با خوشحالی بارزی گفت:

ابهری-ممنون که قبول کردی مطمئن باش عزی...

بیشتر از این خوشحالی رو براش جایز ندونستم و با همون لبخند گفتم:

-اما جواب من _____ است

بی توجه به دهن باز مونده از تعجبش از کنارش رد شدم هنوز زیاد ازش دور نشده بودم که دستم از پشت کشیده شد

دانشگاه خلوت بود رو همین حساب هر غلطی دلش میخواست میکرد

با عصبانیت برگشتم طرفش و کشیده خوابوندم تو گوشش وانگشتمو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

-دیگه هیچ وقت به من دست نزن فهمیدی فکر کرد که چی اینجا خلوته و هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی ومنم میشینم و تماشات میکنم نه آقا از این خبرا نیست در ضمن من حتی اگه بمیرم حاضر نمیشم به آدم مثل تو فکر کنم
پوزخندی زدم ودوباره گفتم:

هه یه مدت برای اشنایی بهتره بری دنبال کسی که به راحتی باحرفات خامش کنی

چشماس یه کاسه ی خون شده بود دستشو کشید کنار لبشو ومیخواست بیاد طرفم که با صدای استاد تو جاش متوقف شد

استاد - اونجا چه خبره؟

تو اون لحظه احساس میکردم استاد بهترین وگوش نواز ترین صداها رو داره

نه به این خاطر که بترسم ابهری بلایی سرم بیاره نه

به این خاطر که حوصله ی دهن به دهن شدن باهاشو نداشتم و هم اینکه اینجا دانشگاهی بود که توش درس میخوندم و دوست نداشتم بعدا واسم مشکل ساز بشه

از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست اما در دهن مردم رو نه

هر چه قدر هم حرف مردم برات مهم نباشه اما بازم داریم باهمین مردم وکنارشون زندگی میکنیم
خواه ناخواه رو زندگی هم دیگه اثر میزاریم

دوست نداشتم چندتا ادم که ازهیچی خبر ندارن پشت سرم حرفای بی ربط بزنی

نیشخندی به ابهری زدم وگفتم:

-چیزی نیست استاد ایشون داشتن میرفتن

ابهری با عصبانیت نگام میکرد اما من کله خراب تراز این حرفا بودم که ازش بترسم از این بدتراش
سرم اومده بود...

به قولی فولاد آبدیده بودم

با خشم کیفشو که از رو زمین افتاده بود برداشت وچون فاصلش باهم نزدیک بود جوری که فقط
خودم بشنوم گفتم:

ابهری - به زودی نتیجه ی کارتو میبینی

نیشخندم پررنگ تر شد... هه تهدید میکنه... منم ترسیدم ... در جوابش قبل از اینکه بره گفتم:

-بهبتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی چون ممکنه لگدش کنم.

نگاه عصبانی ای بهم انداخت و راهشو کشید ورفت

برام مهم نبود شاید در آینده بخواد برام مشکل ساز بشه

برام مهم نبود اون یه مرده ومن یه زن ومردا زورشون از ما زنا بیشتره

تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که هیچ وقت به مردایی مثله ابهری مردای *ه*و*س*

بازی که ملکه ذهنشون فقط سوءاستفاده از زنا با خام کردن اونا

با دادن وعده های واهی ویا هر چیز دیگه ای اجازه ی وارد شدن به حریمم رو به جایی که فقط

باید برای یه نفر باشه رو نمیدادم ونخواهم داد

وقتی مطمئن شدم رفته منم به سمت در خروجی رفتم به اندازه ی کافی دیرم شدم بود شانس

می آوردم بهم اجازه ی ملاقات میدادن

بدون توجه به استاد راه افتادم سمت خیابون تا ماشین بگیرم وبرم بیمارستان

میرفتم سمت ایستگاه که یه ماشین درست جلو پام ترمز زد

داشتم پس میافتادم حالا اگه محدثه نباشه منو بترسونه یکی دیگه میاد جاشو میگیره

ا عصبانیت رفتم سمت ماشین تا ببینم این راننده ی ... کیه؟ اما قبل از اینکه دهنم رو باز کنم
راننده خودش از تو ماشین اومد بیرون

-سوارشو میرسونمت

خدایا گناه من چیه که گیر یه سری آدم کله خر افتادم اون از ابهری اینم از استاد مون

باعصبانیت وغیض گفتم:

-ممنون همین که تا مرز سخته بردینم بسه

کلافه دستی به صورتش کشید وگفت:

استادسوار شو باهات کار مهمی دارم

میمیری یه معذرت خواهی بکنی پسره ی مغرور

فقط بلده راه به راه دستور صادر کنه.. حالا داشتم میمردم بدونم چه کار مهمی باهام داره ها اما

**و*س* آزار به سرم زد و تا ازم معذرت خواهی نمیکرد و خواهش نمیکرد سوار نمیشدم

اگه تو غد و مغروری من از تو بدترم

با ژستی خانمانه گفتم:

-مزا حمتون نمیشم خودم میرم

با حرص دندوناشو روهم فشار داد میدونست دارم اذیتش میکنم گفتم:

-سوار شو حرفام در مور اتفاق دیروزه

بدجور حس کنجکاویم *ت*ح*ر*ی*ک* شده بود اما تا ازم معذرت خواهی نکنه عمراً سوارشم

ابروهام بالا انداختم و گفتم :

–نه

معلوم بود داره عصبانی میشه تو این مدتی که میشناختمش فهمیده بودم اگه کاری رو برخلاف
میلش انجام بدی به شدت عصبانی میشه

باصدایی که سعی در کنترلش داشت تا بلند نشه گفت:

استاد- تمنا رو اعصاب من راه نرو بیا سوار شو

با شنیدن اسمم از دهنش سر جام خشک شدم

ترسیدم و وحشت کردم یه حس بدی داشتم که عذابم میداد یه حال وصف نشدنی انگار دوست
داشتم...نمیدونم

نه نه این درست نیست ... تو اون لحظه فقط میخواستم فرار کنم

آره فرار

کلا لجبازی و واین حرفا رو یادم رفت...مغزم تنها دستور دور شدن ازش رو صادر میکرد

یه تاکسی داشت میومد طرف ایستگاه براش دست بلند کردم و با عجله رفتم سمتش

در تاکسی رو باز کردم تا سوارش بشم که بند کیفم کشیده شد و نذاشت به حرکت ادامه بدم

میدونستم خودشه اما نمیتونستم برگردم میترسیدم نمیدونم از چی اما میترسیدم

نمیدونم این چه حسیه ولی داره بدجوری کلافه ام میکنه

چرا تا اسممو صدا زد وحشت کردم وخواستم فرار کنم

یه چیزی این وسط درست نیست

سعی کردم بند کیفمو از دستش در بیارم اما مگه میداشت

تو این هاگیر واگیر و بکش بکش ما صدای کلافه ی راننده بلند شد

–خانوم بلاخره میخوای سوارشی یانه؟

قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم استاد گفت:

استاد-نه اقا برو

راننده زیر لب غر غری کرد و راه افتاد... حالا من موندم و این حس که مجبورم میکرد فرار کنم و استاد که با خشم نگام میکرد

فقط تونستم بگم

-ولم کن بزار برم

سرم پایین بود اما صداشو که هم متعجب بود هم خشمگین شنیدم

استاد-چرا؟

هنوز بند کیفمو گرفته بود ورها نمیکرد میدونست اگه ولش کنه سریع در میرم

خدایا چی بهش بگم

بگم از وقتی اسممو صدا زدی میخوام ازت فرار کنم

بگم ازت ترسیدم ولی دلیل ترسمو نمیدونم

چی بگم

صدام میلرزید

بلاچار گفتم:

-نمیدونم فقط میدونم باید برم

منتظر بودم به خاطر رفتارای بی سرو تههم سرم داد بزنه اما مثل همیشه اشتباه میکردم با لحن آرامش بخشی که سعی در اروم کردن من داشت گفت:

استاد-تمنا منو نگاه کن

نه بازم اسممو صدا زد خدایا دارم پس میوفتم با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-اسمو صدا نزن تو رو خدا اسمو صدا نزن

با بهت گفت:

استاد-چی؟... اسمت... چرا؟

چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاد و دست آزادش رو آورد سمت چونم تا بگیرتش اما خودم
رو کشیدم عقب و با ترس نگاه کردم

دستش وسط راه خشک شد

بند کیفمو رها کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید

آروم اومد سمتم و وبا لحن خاصی گفت:

-دیگه اسمتو صدا نمیزنم پس نترس باشه؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم

با لحن خودمونیش مشکلی نداشتم اما وقتی اسمو صدا میزد نمیتونستم تحمل کنم و یه حسی
بهم دست میداد

به ماشین اشاره کرد و در رو برام باز کرد تا سوار شم

با تردید نگاه کردم

به روم لبخند محوی زد و با اطمینان گفت:

استاد- نترس

تا حدودی تونستم به خودم مسلط بشم و خوددار باشم

از وقتی ماشین راه افتاده بود هیچکدوممون حرفی نزده بودیم

دلیم میخواست بفهمم به چی فکر میکنه همنطور که سرم پایین بود زیر چشمی نگاه کردم با

اخم به جاده زل زده بود تو فکر بود و هر از گاهی فرمون رو فشار میداد

سرمو اوردم بالا و گفتم:

-چی میخواستین بهم بگین

اخماش بیشتر توهم رفت وبا صدایی که حتی از دفعات قبل سردتر بود گفت:

استاد-هیچی... فراموشش کن

و قبل از اینکه بخوام حرف دیگه ای بزنم ماشین از حرکت وایساد

منو آورده بود بیمارستان.

تو دلم به هوشش آفرین گفتم

با این که میمردم واسه اینکه بدونم چی میخواست بهم بگه اما با این رفتار و خل بازیایی که در

اوردم دیگه روم نمیشد حرفی بزنم فقط به تشکری اکتفا کردم و پیاده شدم راه افتادم سمت

ورودی بیمارستان اما قبل از داخل شدن برگشتم عقب ببینم رفته یا نه

ماشین هنوز وایساده بود و سرشو گذاشته بود رو فرمون

برگشتم و وارد بیمارستان شدم خدا رو شکر هنوز وقت ملاقات بود و میتونستم محدثه رو ببینم

چندتا کمپوت از بوفه ی بیمارستان برای اینکه دستم خالی نباشه خریدم و راه افتادم سمت اتاقش

با لبخندی که خودم بهتر از هر کسی میدونستم مصنوعیه در رو باز کردم و واردشدم

قبلا با مامان محدثه هماهنگ کرده بودم و ازش خواسته بودم امروز من پیش محدثه بمونم

محدثه خوابیده بود دورش پر از سبدای گل بود

محدثه برعکس من دوستای زیادی داشت و به راحتی میتونست با یه نفر دوست بشه

یه لحظه بهش حسودیم شد

صندلی کنار تختشو کشیدم کنار و با لبخند به چهرش خیره شدم آرام و معصومانه خوابیده بود

بازم یاد بلایی که تو بچگی سرم آورده بود افتادم

لبخند خبیثی حاصل از نقشه ای که برایش داشتم رو لبم اومد

آستینامو زدم بالا

کیف و وسایلمو گذاشتم رو میز کنار تختش

یه تیکه دستمال کاغذی برداشتم و لولش کردم روصورت محدثه خم شدم ودستمال رو بردم

سمت دماغش وخیلی اروم دستمالو فرو کردم تو دماغش

قلقلکش شد دستمالو آوردم بیرون دستشو آروم کشید رو بینیش واماچشماشو باز نکرد دهن

دره ای کرد وغلط زد وپشتشو بهم کرد...رفتم اونطرف تخت ودوباره همون کارو انجام دادم اما

قبل از اینکه دستش بیاد طرف بینیش دستمالو بیرون کشیدم دستشو با حرص کشید رو دماغشو

یه آه بلند گفت اما چشماشو باز نکرد جلو خودمو گرفته بودم تا نزنم زیر خنده

اینبار دوتا دستمالو باهم لوله کردم وچپوندم تو دماغش اما قبل از اینکه بتونم دستمالو بیرون

بیارم شترق دستشو کوبوند رو بینیش که باعث شد با ترس از خواب بپره وقهقهه ی من بره هوا

دستم رو دلم گرفته بودم ومیخندیدم قیافش محشر شده بود مثل منگلا نگام میکرد ویه طرف

دماغشم چون هنوز دستمال تو بینیش بود اومده بود بالا

چند لحظه طول کشید تا بفهمه همه ی این اذیتا زیرسر منه

باجیغ وحرصی گفت:

محدثه -تمنا الهی خودم کفنت کنم الهی با چرثقیل بیام عروسیت و بهم بریزم الهی شوهرت تاس

و قزمیت باشه خدا من ار دست این چی کار کنم مگه نمیبینی من بیمارم مگه نمیبینی افتادم

روتخت بیمارستان دارم جون میدم ...

مرض لاعلاج داری انشالله که اذیتم میکنی دِ یه چیزی بگو ورپریده چرا صم وبکم فقط منو نگاه

میکنی ومیخندی ای رو بادکنک بخندی

گذاشتم خوب جیغ جیغاش تموم که رفتم طرفشو تو یه حرکت ناگهانی بغلش کردم وفشارش

دادم که باعث شد دوباره جیغش بره هوا

با شادی گفتم:

- وای محدثه دلم برای جیغ جیغات تنگ شده بود تپولی من

خودشو از بین دستام آزاد کرد وبا حرص گفتم:

محدثه- عمت تپولیه هفت جدوآبادت تپولیه ولم کن شکوندیم زور فیل داری ماشالله

دستامو به نشانه ی تسلیم بالا بردم وگفتم:

-باشه باشه من تسلیم آتیش بس اعلام کنیم

پشت چشمی نازک کرد وبا ناز گفتم:

-باشه

وبعد از چند لحظه هردومون خندیدیم وهمدیگه رو بغل کردیم

بعد از کلی جیغ و داد و تذکرای پرستارا قضیه ی ابهری رو هم براش تعریف کردم که باعث شد

کلی حرص بخوره چرا اونجا نبوده سیلی خوردنشو ببینه اما قضیه ی استاد وترسیدنم رو بهش

نگفتم هنوز خودم از چیزی سر در نمی اوردم به همین خاطر ترجیح میدادم تا روشن شدن مساله

برای خودم کسی از این مساله با خبر نشه

سرمو رومیز کامپوترم گذاشته بودم و فکر میکردم

شاید دلیل رفتارم رو بفهمم

اما دریغ

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم از خودم میپرسیدم از چی فرار کردم از اینکه

اسممو صدا زد یا از چشمایی که با نگاه کردن بهشون یه حس بد بهت دست میده

از کدوم ؟

کلافه سرمو تکون دادم فکر کردن بهش فایده ای نداشت جز سردر گمی

بلند شدم واز اتاق خارج شدم باید با امیر حرف میزدم اون بهتر میتونه کمکم کنه

اتاقمون کنار هم بود

اتاقی با ترکیبی از رنگهای ملایم آبی و نقره ای ...تخت یه نفره اش درست زیر پنجره

(که با پرده های حریر نقره ای رنگ پوشونده شده بود)

گوشه ی اتاق قرار داشت کف اتاق پارکت شده بود فقط یه قالیچه ی به رنگ فیروزه ای وسط اتاق افتاده بود کمد لباسا داخل دیوار کار گذاشته شده بود کتابخونه ی نسبتا بزرگ گوشه دیگه اتاق قرار داشت که پر از کتابهای مربوط به رشته اش و کتابهای مورد علاقه اش بود و میز کارش که کتابخونه پشتش قرار داشت و وقتی پشت میز کارش مینشستی به راحتی و با یه چرخش میتونستی کتاب مورد نیاز تو برداری روبه روی میز تابلویه چوبی از طلوع خورشید بود که من خودم به شخصه عاشقش بودم

پشت در اتاقش وایسادم و چند ضربه به در زدم صدایی نیومد دوباره در زدم بازم هیچی

آروم در وباز کردم و سرم رو بردم داخل کسی تواناق نبود میخواستم در اتاقشو ببندم و برم که چشمم افتاد به عکسایی که رو میز کارش پخش وپلا شده بود چند تایی هم پایین کنار میز افتاده بود

سابقه نداشت رو میز کارش نا مرتب باشه امیر بر عکس من بود، اتاقم همیشه ی خدا بازار شام پیشش لنگ مینداخت، ولی اتاق اون خیلی مرتب و منظم بود با ابروهای بالا رفته وارد اتاقش شدم و در رو پشتم بستم

پشت میز نشسته بودمو به عکسایی که صاحبش کسی نبود جز محدثه خیره شدم تو بعضی عکسا من کنارش بودم اما بیشترش تکی بودن عکسا رو برداشتم و نگاه کردم پشت همشون تاریخ داشت با یه تیکه شعر یا نوشته ی ادبی

اولین تاریخ برمیگشت به سه سال پیش و آخرینش دوهفته پیش

بازم شروع کردم به دیدن عکسا که یه بیت شعر توجهمو جلب کرد عکسای دیگه رو از گذاشتم

رو میز و شعر رو خوندم

- به چه میخندی ای شمع

به شب تیره و خاموشم

به خدامردم از این حسرت

که چرا نیست در آغوشم

- بلاخره دیدیشون؟

امیر به دیوار اتاق تکیه داه بود و نگام میکرد نه عصبانی بود نه میخواست داد بزنه فقط تو چهرش

ناراحتی موج میزد

تکیه شو از دیوار برداشت و با چند قدم آرام رسید بهم دستشو دراز کرد و عکسا رو ازم گرفت

ورفت رو تخت نشست و بهشون خیره شد یکی یکی عکسا رو نگاه میکرد به یکی از عکسا که

رسید بقیه رو گذاشت کنار و با لبخند قشنگی بهش خیره شد

کنارش نشستم و دستمو گذاشتم رو شونش

- چرا بهش نمیگی؟

با این حرف من لبخندش رفته رفته محو شد و صورتش گرفته

امیر-چون نمیشه

متعجب پرسیدم:

-چرا نمیشه؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

امیر- یه سری چیزا هست که تو ازشون بیخبری وهمیناست که دستامو بسته

اینبار مشکوک گفتم:

-کننه دوست دختر داشتی اونم تهدیدت کرده باید با اون ازدواج کنی ها ؟

با خنده ی کمرنگی که رو لبش بود و با پشت دست زد تو پیشونیمو وگفت:

امیر -اخره من به تو چی بگم اولاً من از این کارا خوشم نمی یاد دوما اگه داشتیم دیگه چرا باید

عاشق محدثه بشم

باکنجکاوی گفتم:

-خوب پس این چیه که باعث شده تو انقدر یه نفرو دوست داشته باشی اما نخوای بهش بگی

صورتشو با دستاش پوشوند وگفت :

امیر-نپرس

همون طور که بلند میشدم با ناراحتی گفتم:

امیر-نمیدونستم غریبم

دستمو گرفت وکشید دوباره نشستم کنارش وگفت:

امیر-غریبه نیستی فقط نمی تونم بهت بگم لااقل الان نه

- باشه نگو ولی اینو بدون هر مشکلی هست هر مسئله ای هم هست هر چه قدر بزرگ باشه بازم

باید بهش بگی مطمئن باش با این کارت با مخفی کاریت از دستش میدی واونوقته که خودتو

نمیبخشی پس نزار حسرتش به دلت بمونه

لب خنده محوی زد :

- مثله آدمای عاشق حرف میزنی

از رو تخت بلند شدم وگفتم:

-عاشق نیستم اما اگه بودم والبته مرد برای بدست آوردنش حتی اگه جونم در خطر بود نهایت تلاشمو میکردم شاید خودخواهی باشه اما اینو بدون ما فقط یه بار فرصت زندگی کردن داریم در اتاقشو باز کردم قبل از اینکه برم بیرون غمگین گفتم:

-در ضمن آدمای مثل من خیلی کم فرصت عاشقی دارن ولی تو این فرصتو داری پس از دستش نده

در وبستم وراه افتادم سمت اتاقم

اومدم از یکی مشورت بگیرم خودم شدم یه پا مشاور

این روزا همه دارن یه چیز یوازم پنهون میکنن.

نمی دونم اون چیه ولی بلاخره میفهمم هر چی که هست یه فکری هم باید برای امیر بکنم این جور که بوش میاد اگه دست خودش باشه هیچ وقت اقدامی برای به دست آوردن محدثه نمیکنه

صبر کن اقا امیر نقشه ها دارم برات

-من با استاد میرم

با این حرف من سر هر سه تاشون برگشت سمت من وبا چشمای گشاد شده نگام میکردن باورشون نمیشد که من این حرف رو بزنم

منی که تو این یه ماهه گذشته مدام از استاد دوری میکردم

چه تو دانشگاه که کورترین نقطه ی کلاس مینشستم وسعی میکردم جلوی چشماش نباشم

چه تو شرکت که هر سوالی برام پیش میومد چون حیطه ی کاریش با من ومحدثه یکی بود باید از

اون میپرسیدم یا محدثه رو میفرستادم جلو ویا از امیر سوالمو میپرسیدم

هر چند اونم تمایلی برای دیدن من نداشت وترجیحا دور وبر من نبود

شده بودیم جن وبسم الله

دلیل اونو نمیدونستم اما دلیل خودم برام روشن بود میترسیدم بازم اون حالتا بهم دست بده ومن دوباره ضایع بازی در بیارم

تو این یه ماه از یه طرف محدثه مدام سوال پیچم میکرد چرا خودم سوالات رو نمیپرسم و اون رو میفرستم جلو یا اصلا چرا دوتامون از هم فراری ایم اما اگه از سنگ جواب شنیدی محدثه هم جواباشو میگرفت

از یه طرف امیر چپ میرفت راست میرفت مشکوک نگامون میکرد

و حالا بعد از یک ماه خودم داوطلب شده بودم تا با استاد همراه بشم

قیافه ی امیر و محدثه داد میزد از این حرف من بد جور تعجب کردن اما استاد با چشمای ریز شده مشکوک نگام میکرد

انگار یه بوهایی برده بود

میدونستم باهوشه اینو زمانی فهمیدم که بدون اینکه من بگم رسونده بودم بیمارستان پیش محدثه

مرموز نگاشون کردم و گفتم:

-حرف بدی زدم؟

محدثه بابفت و تعجب گفت:

محدثه-مطمئنی تمنا؟

شیطون لبخندی زدم و گفتم:

-آره

قیافش از جواب لبخند شیطونی که بهش زدم شد پر سوال

بیچاره نمیدونست چه نقشه هایی که براشون نکشیدم و واسه چینی دارم اینکارو میکنم

تو این یه ماه هیچ فرصتی پیش نیومده بود تا بتونم عمل خدا پسندانه ی نزدیک کردن این دوتا رو انجام بدم

یه چند مدت بود که آقای کیانی داشت زیادی به محدثه توجه نشون میداد خداییش اینقدر خودشیرینی هاش ضایع بود که تا دربون شرکتم فهمیده بود این محدثه رو دوست داره و من روز به روز آب شدن داداشم رو با چشمام میدیدم

چند بار هم بهش گوش زد کرده بودم اما آقا به همون دلایل مگو هیچ کاری نمیکرد خوب اینکه به شلغم گفته زکی پس باید خوبم کمر همت ببندم واسه رسوندن داداشمون به عشقش از این فکر هیجان زده شدم و ذوق زده دستامو بهم کوبیدم و رو به استاد گفتم:

-بریم دیگه

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه راه افتادم سمت در

رسیدم به در خروجی برگشتم طرفشونو با شیطنت خندیدم و گفتم:

-نمیاین

امیر و محدثه با دهن باز به رفتارای من نگاه میکردن و سر جاشو خشک شده بودن اما استاد بدون هیچ تعجبی راه افتاد سمت من

قضیه از این قرار بود که من و محدثه هر کدوم باید به گلخونه های جداگونه ای که تازه تاسیس بودن و نیاز به مشورت و راهنمایی در مورد کار گذاشتن سیستم های تهویه گلخونه داشتن سرمیزدیم و ما حتما باید اول گلخونه رو میدیدیم تا براساس طرح ساخت اونا و یه سری چیزهای دیگه نظر میدادیم و چون راه دور بود و برای برگشتن به شب میخوردیم و صد البته دارای تجربه ی کمی هم بودیم با تشخیص شرکا یعنی امیر و استاد و آقای کیانی قرار شد که من و محدثه هر کدومون با یکی از اونا بریم

آقای کیانی با اینکه میمرد بمونه و اگه بشه محدثه رو همراهی کنه اما چون یه نفر ناشناس بهش
خبر داده بود مامانشون ناخوش احواله گازشو گرفت و رفت

واون ناشناس کسی نبود جز شخص شخیص خودم

محدثه وامیر بعد از چند دقیقه که از شک در اومدن سوار ماشین شدن و حرکت کردن

تا زمانی که ماشینشون از دیدم پنهان شد لبخند به لب به رفتنشون نگاه میکردم

-نمی خوای سوار شی؟

با صدای استاد برگشتم سمتش ... تو دلم نالیدم وای خدا حالا من با این چه کنم

سعی کردم جدی باشم به همین خاطر با اخم گفتم:

-چرا سوار میشم

به درماشین تکیه داده بود ویه دستشو گذاشته بود روسقف ماشین عینک آفتابیشو زده بود رو

موهایش خوش حالتش ونگام میکرد

راه افتادم سمتش ودر باز کردم ونشستم کمر بندمو بستم ودست به سینه واخم کرده به رو به روم

زل زدم

چند ثانیه بعد اونم سوار شد وراه افتاد بازم با سرعت رانندگی میکرد این بشر انگار احتیاط

محتیاط سرش نمیشد

اما خوب آنچنان فرقی ام نمیکرد خودمم عشق سرعت بودم وای به حال روزی که ماشینی می

افتاد دستم انقدر باهاش تخته گاز میرفتم که از کار می افتاد

مشغول دید زدن اطراف بودم که با صدای استاد برگشتم سمتش

استاد - خوب؟

با حالت سوالی گفتم :

-خوب چی؟

نگاشو به روبه رو دوخته بود اما طرف صحبتش من بودم:

استاد- نمیخواهی دلیل رفتار امروز تو بگی فکر نمی کنم زیاد مایل به بودن با من باشی

رک و راست و بی خیال گفتم:

- خوب آره مایل به بودن با شما نبودم اما فکر نمیکنم دلیل رفتارمو نفهمیده باشی

حرصش گرفت اینو از فشار دستاش رو فرمون فهمیدم

دوباره گفتم:

-میخوام به امیر کمک کنم

و ساکت شدم اونم حرفی نزد

کلا ما دو تا لال بودیم در نقش ادمای زبون دار یکی از یک بدتر یکی از یکی سردتر

برگشتم سمتش که از سوالی بی‌رسم که دیدم داره هی تو آینه نگاه میکنه و اخماشم بد جور توهمه

-چیز شده؟

باز نگاه کوتاه تو آینه انداخت

استاد- دارن تعقیبمون میکنن

با ترس گفتم :

-چی؟

عقب رو نگاه کردم یه ماشین سیاه رنگ رنگ که شیشه هاش دودی بود و نمیشد داخلشو دید با

فاصله دنبالمون میومد

استاد- برنگرد

برگشتم طرفشو گفتم:

-مطمئنی؟ اصلا چر باید تعقیبمون کنن

انقدر ترسیده بودم که نمیفهمیدم چرا دارم باهاش راحت حرف میزنم

دوباره تو آینه نگاه کردو گفت:

-نیم ساعته دارن تعقیبمون میکنن

با دادگفتم:

نیم ساعت حالا داری میگی؟

اونم اخم کرد و خشونت گفت:

استاد-داد نزن باید مطمئن میشدم یا نه؟

دوباره یاد تعقیب کننده ها افتادم وبا ترسم بیشتری گفتم:

- حالا باید چی کار کنیم

دنده رو عوض کرد و در حالی که گاز میداد این بار با شیطنت نگام کرد و گفت:

استاد-سفت بشین

یا امام یکی باد منو بگیره استاد وشیطنت وای چشاشو چه وقتی شیطونه جذاب میشه

چی؟

سر جام سیخ نشستم...

جذاب؟

واسه من جذابه؟

در جواب خودم گفتم خوب اره به خودم که نمیتونم دروغ بگم از وقتی دیدمش چشماش توجهمو

جلب کرده یادته دفعه اولی که دیدیش این چشمها اول چیزی بود که توجهت رو جلب کرد...

یادته تو کلاس ازش فرار میکردی چرا به نظرت؟

چون ازش خوشت میومد ... چون نسبت بهش یه کشش خاص داشتی

یادته تو شرکت با این یه هم دلت میخواست سر به تنش نباشه ولی بازم یه حسی داشتی انگار
برات مثل تمام ادمهای دیگه نیست

یادته وقتی با ابهری دعوا میکردی اومد و وقتی اسمتنو صدا زد دلت ریخت ... اون موقع نخواستی
حرف دلتو گوش کنی که اره من با صدا زدن اسمم توسط یه مرد دلم ریخته ...

یادته دلت میخواست فرار کنی اما نداشت

باز به خودم جواب دادم

ولی ولی من نباید...

من نمیتونم ...

نباید ازش خوشم بیاد ...

من حقشو ندارم

تمنا تو نباید... نباید از کسی خوشت بیاد... خودت بهتر میدونی نمیشه... نگاش کن این استاده
کسی که حتی به زور نگات میکنه ... کسی که چشمش بهت میگه ازت متنفرم... به شیطنت الانش
نگاه نکن

تازه به خودت نگاه کن حتی اگه اون تو رو بخواد با فهمیدن وضعیتت فکر میکنی پیشت میمونه
بلاخره اینم مرده... فکر میکنی تا کی میتونه شب زنده داری هات کابوسات رو تحمل کنه

وقتی بفهمه یه سال تو بیمارستان اعصاب و روان بودی چه فکری در موردت میکنه

اون روز ازش فرار کردم چون وقتی اسممو صدا زد دلم ریخت احساسم عوض شد

بیرحمانه به خودم گوش زد کردم :

-هر چه قدر تو ازش خوشت بیاد نباید بزاری پیش بره میدونی که آخرش چیه نابودش کن ...هنوز
احساست نوپاس هنوز ریشه دار نشده تو میتونی فقط یه خوش اومدن ساده است و به راحتی از
بین میره ... سعی کن بیخیالش شی

بدجور باخودم درگیر بودم قلبم میگفت اِدامش بده اما عqlم میگفت نباید ادامه پیدا کنه

بلاخره باخودم کنار اومدم وبه حرف عqlم گوش کردم باید این احساس نابود بشه

بودنش فقط دردی میشه اضافه بر دردی دیگه

پس نابودش میکنم

با هر نابودش میکنمی که میگفتم قلبم از درد مچاله میشد

سخت بود خیلی سخت

با تکون بدی که ماشین خورد به خودم اومدم

نگام کشیده شد سمت اهورا

چی اهورا؟

نه انگار تو آدم نمیشی میگم فراموشش کن تو اسمشو با خودت صدا میکنی

به خودم جواب دادم دست من که نیست دیگه نمیتونم استاد صداس کنم اما هنوز سر حرفم

هستم هر جور شده فراموشش میکنم

آروم جوری که دیده نشم برگشتم وعقب رو نگاه کردم هنوز دنبالمون بودن

اهورا باسرعت سرسام آوری میروند چیزی در حدود ۱۴۰ - ۱۵۰ اما مسلط وحرفه ای

پیچید تو یه جاده خاکی که پر از چاله چوله بود ماشین بد تکون میخورد... چند بار باعث شد

سرم بخوره به سقف ماشین

همونجور که سرمو میمالیدم گفتم:

-چرا ولمون نمیکنن؟ چی از جونمون میخوان

برگشت سمتمو باهمون چشای شیطونش واسه ترسوندم گفتم:

اهورا-همون جونمونو

چسپیدم به صندلی ماشین و کمر بند ایمنی گرفتم تو دستام فشار دادم با چشمای ترسون نگاهش
کردم

-آ.. آخه چرا؟

فقط نگام کرد

نگاهش عجیب بود انگار میگفت میدونم اما بهت نمیگم

-چرا چیزی نمیگی؟

سرد گفتم:

اهورا-چی بگم

دلَم از سردی صدایش گرفت اما به روی خودم نیاوردم میخواستم بازم سوالمو تکرار کنم که با
ضربه ای که ماشین تعقیب کننده به پشت ماشین زد حرف تو دهنم ماسید و چشمامو رو هم فشار
دادم

اهورا- نترس نمیزارم بهت آسیبی برسونی تا من هستم از هیچی نترس

درسته صدایش سرد بود و خشک ولی آرامشی که از حرفش به دلَم سرازیر شد رو نمیتونم انکار
کنم حسی که الان داشتم رو تا حالا تجربه نکرده بودم برام تازگی داشت

خاص بود

ضربه ای که به ماشین وارد شد نداشت بیشتر از این تو احساسم غرق بشم

حالا ماشینشون کنار ماشین ما حرکت میکرد و از طرفی که من نشسته بودم بهمون ضربه میزد

سرمو برگردونم سمت ماشینشون شیشه اش پایین بود وهمون خدمتکاری که اون روز لیوان آب

رو برام آوردم پشت فرمون نشسته بود و به نفرم کنارش

اهورا- خودتو محکم نگه دار

خودمو محکم نگه داشتم و اون با گفتن آماده سر فرمون کج کرد و ماشین رو کوبوند بهشون چند بار این کار رو تکرار کرد اما بازم دست بر نمی داشتن

اهورا بدجور عصبانی شده بود اینبار با شدت بیشتری به ماشینشون ضربه زد که باعث شد ماشینشون از جاده منحرف بشهو به درختی که کنار جاده بود برخورد کرد

سرمو بگردوندم سمتی که منحرف شده بودن وهیجان زده وبا خوشحالی نگاهشون میکردم

ایول پسر تو بهترینی

هنوز زیاد ازشون دور نشده بودیم که صدای تیر و داد اهورا بلند شد و دست اهورا که منو خم کرد به طرف جلو

اهورا- سر تو بدز

چند بار بهمون شلیک کردن اما هیچ کدوم به هدف نخورد فقط شیشه ی پشتی و جلویی ماشین با اصابت گلوله ها بهشون ریخت پایین

«فصل سوم»

دیگه صدای شلیک نمیومد...انگار ازشون دور شده بودیم...قلبم رو دور تند ضربان میزد و فکر کنم رنگم پریده بود...سر انگشتم سرد شده بود وسوزن سوزن میشد

دست اهورا هنوز رو سرم بود حتی از پشت شالم میتونستم گرمای دستشو حس کنم ... داغ داغ بود مثله یه کورهی آتیش بر عکس من که در عادی ترین حالتتم دستام سرد بودن

به قول مامانی (مادر پدرم) با میت تنها فرقم این بود که نفس میکشدم...همیشه فشارم پایین بود و این باعث سردی پوستم میشد البته خدادادی اینجوری بودم و هیچ بیماری خاصی نداشتم

دستاش رو سرم ...گرمایی که داشت...همه وهمه این فکر رو تو سرم انداخته بود که نوازش شدن با این دستا حتما باید خیلی لذت بخش باشه

خاک توسرت دختره ی منحرف...حالا میتونی یه کاری کنی اون رو قشنگش بالا بیاد

برای اینکه از این افکار بیرون بیام وعمل ناشایستی ازم سر نزنه گفتم:

- دستتو بردار

نمیدیدم داره چیکار میکنه اما بعد از ثانیه ی کوتاه دست از رو سرم برداشته شد و من تونستم علاوه بر بلند کردن سرم یه نفس راحت بکشم... دستاش اینجوری هوا بیهیم میکنه چه برسه به ...

نه نه نباید بهش فکر کنم

خدایا من چم شده چرا مدام دارم از این فکر میکنم

سرمو چند بار تکون دادم تا این افکار که جدیداً وارد مغزم شده بود رو از خودم دور کنم

اهورا- چیزیت شده؟

با گیجی گفتم:

-ها؟

ای خاک توسرت جواب دادمم بلد نیستی ها گفتنت چی بود الان

چشاش با جواب من پر خنده شد اما صورتش همون حالت خونسرد همیشگی رو داشت

اهورا- میگم چیزیت شده سرتو تکون میدی؟

بازم با گیجی گفتم:

-آها

فحشی نثار خودم کردم با این مدل جواب دادمم

دیگه نتونست خودشو نگه داره اما فقط یه لبخند کوچولو زد

باخودم گفتم لبخندش قشنگه ... این بود فراموش کردنت... آه توهم هی اینو بکوب تو سرم... خدا

وقتی شانس توزیع میکردی من احیانا پی چروندن بز و میش نبودم

برای ماسمالیه کارم همونطور که گردنم رو با دست ماساژ میدادم گفتم:

-نه فقط کمی گردنم درد میکرد

آره منم گفتم اینم باور کرد

نگاش جووری بود که میگفت خر خودتی

تو دلم واسش زبون در اوردم و گفتم خر خوده خودتی اما جرات این که بخوای تو روش اینکارو انجام بدم نداشتم کافی بود این کارو بکنم تا سرمو گوش تا گوش ببره... اعصاب درست و حسابی که نداشت وقتی عصبانی میشد تنها ارزوم این بود که کنارش نباشم از بس صورتش وحشتناک میشد

خدا رو شکر دیگه دنبالمون نبودن اطرافمو نگاه کردم جایی رو نمیشناختم... دو طرف جاده باغای قشنگی بود که با دیوارای گلی از هم جدا میشدن... کاشکی میشد برم تو یکی از این باغا خیلی خوشکلن... عاشق این جور باغای قدیمی بودم

-حالا چی کار کنیم؟

قبل از اینکه جوابمو بده بیرون رو نگاه کرد بعدم به درجه ی بنزین ماشین

هر دو دستش تو هم چفت کرد و گذاشت رو فرمون

اهورا- هوا دیگه داره تاریک میشه در ضمن بنزینمونم روبه اتمامه به همین خاطر مجبوریم تو یکی از این باغا اگه شانس بیاریم و کسی داخلش باشه بمونیم

برای اینکه بدونیم کدوم یک از باغای سکنه داره منتظر موندیم تا شب بشه مسلما اگه کسی داخلشون بود چراغا رو روشن میکردن

هوا کاملا تاریک شده بود اطرافمون باغ های زیادی وجود داشت اما چراغ هیچ کدوم روشن نبود به جز یه خونه باغ که تازه چراغاشو روشن کرده بود

چون هوا سرد بود ماشینو روشن نگه داشتیم تا بتونیم از بخاری ماشین استفاده کنیم

با روشن شدن چراغای خونه باغ اهورا ماشین رو خاموش کرد و هردو از ماشین پیاده شدیم سوز بدی میومد... ناسلامتی فصل زمستون بود...

خدارو شکر لباس گرم پوشیده بودم و گرنه سرما خوردن رو شاخس بود با این هوا

نمیدونم چرا شونه ام میسوخت البته از اول میسوخت ... اما با پیاده شدنم و این هوای سرد
سوزشش بیشتر شده بود

زیاد بهش توجهی نکردم...

کنجکاو به اطرافم نگاه کردم باغای زیادی اطرافمون بودن اما هیچ کردومشون به اندازه این خونه
باغ زیبا نبودن ... منظرش حتی تو شبم چشم نواز بود

مثله خونه ی رویاها... درختای سربه فلک کشیده گلای رز قرمزی که دم در خونه دو طرف درب
بزرگش کاشته شده بود و عطرشون آدم رو مست میکرد ... پیچک های زیبایی که دیوارای باغ رو
پوشونده بودن ... نماس سنگی با رنگهای سفید و کرم و مشکی که تو اون تاریکی هم زیباییش رو
به رخ میکشید... در بزرگ و مشکی رنگ ... دیواراش اون قدر بلند بودن که نمیشد داخل رو دید

با خودم گفتم از بیرون این شکلیه داخلش حتما محشره

ولی خوب روشن بودن یه خونه بین این همه باغ عجیب بود ... نبود ... شایدم من اینجوری فکر
میکرد

جلوی در خونه وایسادیم ... از چهره ی اهورا هم معلوم بود اونم شک داره به این خونه و دودله
زنگ رو بزنه

- تو هم به خونه شک کردی ؟

چند ثانیه بدون هیچ حرفی نگاهش دوخت تو چشم ...

نگاش عجیب بود نمیتونستم معنیش کنم اما بلاخره گفت:

اهورا - شک دارم ولی نمیتونیم همین طوری دست رو دست بذاریم تو این سرما یخ میزنم احتمال
اینکه حیوونای وحشی بهمون حمله کنن هم هست

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم

چند بار زنگ رو فشار داد و منتظر موند

هنوز کسی نیومده بود احساس ضعف داشتم زیاد نمیتونستم رو پاهام وایسم... به دیوار کناریم تکیه دادم که باعث شد درد بدی بیچه تو شونه ام... چهره ام از درد تو هم رفت دستمو بردم سمت شونه ام بینم چی باعث شده اینقدر درد داشته باشم... شونه ام خیس بود اما گرم
تعجب کردم...

دستمو اوردم پایین بینم این مایع گرم چیه که با دیدنش چشمم گشاد شد
-خون

فکر کنم اینو با داد گفتم چون اهورا اومد سمتم وبا نگرانی گفت:
اهورا-چی شده؟

بهش نگاه کردم یعنی این نگرانی که تو صداشه واسه منه
با پرسید:

اهورا- باتوام میگم چرا داد میزنی؟

نگامو ازش گرفتم واروم گفتم:

-شونه ام داره خون میاد

-چی؟

با دادش سرمو بلند کردم... گرانیجی پیچ پیچی چرا داد میزنی پرده ی گوشم پاره شد
اومدم جوابشو بدم که نداشت واون یکی شونه امو گرفت برگردوندم سمت خودش و به طرف شونه
ام خم شد واز کارش شوکه شدم و قلبم اومد تو دهنم...
از یه طرف دست داغش رو شونم و این نزدیکی بیش از حد زبونمو بند آورده بود وهم معذبم کرده
بود... مات وبهوت مونده بودم... این الان چی کار کرد

تو عمرم به هیچ مردی اجازه نداده بودم بهم دست بزنه... متنفر بودم از اینکه مردی غریبه دستمو بگیره یا لمس کنه اما حالا اهورا داشت تمام قوانینی که برای خودم گذاشته بودم و نقض میکرد و من نمیتونستم باهاش مخالفت کنم...

از آهن که نبودم وقتی مردی که فکر میکردم دارم بهش احساس پیدا میکنم این طور بهم نزدیک میشد مسلما زبونم بند میومد

اهورا همونطور که به شونه ام رو بررسی میکرد گفت:

اهورا- خون ریزی داره حتما باید پانسمان بشه... تو متوجه نشدی شونه ات زخمی شده؟

به زور جوابشو دادم

-فقط کمی میسوخت به خاطر همین بهش توجه نکردم

سرشو بلند کرد و نگاه ملامت گری بهم انداخت و بعد از کمی مکث رهام کرد و به سمت در رفت و پشت سر هم زنگ رو فشار داد

-چه خبره مگه سر آوردی؟

با صدای دادِ خشن و کلفتی که از پشت در اومد دستش رو از زنگ برداشت

در باغ با صدای بلندی باز شد و پیرمرد ریز نقشی سرشو آورد بیرون باورم نمیشد اون صدای کلفت مال این مرد ریز نقشه ...

به حق چیزای ندیده

باخم و عصبانی گفت:

--چه خبرته؟ آرومتر

اهورا لبخند عذر خواهانه ای زد و گفت:

اهورا- ببخشید پدر جان اما عجله داشتم

وقتی اهورا پدر صدایش زد چشاش برق زد انگار خوشش اومد... سر تا پای اهورا رو نگاه کرد و با لحن مهربونی گفت:

-چی شده پسرم؟چی میخوای؟

خندم گرفته بود نه از اون داد بیداداش نه از این مهربونیش...چه زود تغییر موضع داد

- نامزدم زخمی شده ... ماشینم متاسفانه بنزین تموم کرده این دور وبرا هم که فقط این خونه چراغاش روشن بود اینکه

پیرمرد نداشت حرفشو ادامه بده و با گفتن صبر کنید درو بست ورفت...حتی نپرسید این نامزد فلک زدت کجاست...چه جوری زخمی شده

از اینکه گفت نامزدم اصلا شوکه نشدم خوب چی میتونست بگه میگفت همکارم دانشجوم...تو این دوره زمونه کیه که باورکنه

میگن با همکاری تو ناکجا آباد چی کار داشتی حتما میخواستی بری اداره نه؟

سرمو انداخته بودم پایین وچیزی نمیگفتم با خودم میگفتم کاش واقعا نامزدش بودم اما نمیشد ناراحت بودم خودم کم درد نداشتم این احساسم شده بود غوز بالاغوز ...

اهورا-حالت خوبه؟

صدایش نگران بود حتما چون یه جورایی دستش امانت بودم واسه همین نگرانم شده بود

سرمو بلند کردم و با صدای اروم و ناراحتی گفتم:

-خوبم

اهورا-درد داری؟

کوتاه جواب دادم

-نه

داشتم...خیلی هم درد داشتم خنجری که تو قلبم میخورد بیشتر درد داشت

-چون گفتم نامزدمی ناراحتی؟

اتفاقا خوشحال شدم اینو گفتمی ... حتی اگه یه نمایش باشه اما با این حال نقاب بیتفاوتی به چهرم زدم و گفتم:

-مهم نیست

چهرش توهم رفت وبا اخم ولحن سردی گفت:

اهورا-آره مهم نیست

دستی تو موهاش کشید و برگشت سمتم تا چیزی بگه که در باغ باز شد و پیرمرد اومد بیرون

پیرمرد- بیاین تو پسرم اقا و خانوم منتظر تونن... خانومت کجاست؟

تکیه مو از دیوار برداشتم و سلام کردم

-سلام

پیرمرد برگشت سمتم وبا مهربونی سلام کرد وازمون خواست تا وارد شیم...

اهورا حتی نگاهم نمیکرد با این حال صبر کرد تا با هم وارد شیم ناسلامتی نامزد بودیم...

تو دلم پوز خند زدم هه نامزد

سنار بده آش بهمین خیال باش

چند قدم برداشته بودم که پاهام سست شد و قبل از اینکه بیفتم بازوی اهورا رو چنگ زدم

اهورا زیر بغلمو گرفت نداشت بیوفتم...با نگرانی و ترس گفت:

-چت شد تمنا؟

خونی که از دست داده بودم و فشار پایینم باعث شده بود زود توانا بیمو از دست بدم

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: نمیتونمراه.....برم

بالحن مهربونی که تا حالا ازش سراغ نداشتم آروم کنار گوشم گفتم:

اهورا- تا من هستم نگرانِ هیچی نباش

متعجب نگاش کردم حتی فکرشم نمیکردم بتونه مهربون باشه... همیشه خشن... همیشه عصبی
وسرد... یعنی این همون اهورا است!!!... تو درگیری سرش به جایی نخورده!!!

تعجب رو تو چشمام خوند و با شیطنت کنار گوشم گفت:

اهورا- چیه بهم نمیداد مهربون باشم؟

جوابشو ندادم... چی میگفتم... میگفتم آره بهت میاد یا نه بهت نمی یاد... میگفتم وقتی اینجوری
مهربون میشی دلم برات غش وضعف میره... خدا خنگ شدم رفت ...

لحن و تن صداش بدجور به دلم نشست بود... صداش مدام تو گوشم زنگ میزد تا من هستم...

تا من هستم

چرا این کارو با من میکنی... اهورا نکن این کارو بامن... نزار بیشتر از این احساسم در گیرت
بشه... داری با این کارات منو بیشتر میسوزونی...

خدایا چرا هر دفعه که از خودم دورش میکنم یه اتفاقی می افته که دوباره کنار هم قرار بگیریم

دستشو انداخت دور کمرم منو تو بغلش گرفت ... گرم گرم مثل گرمای بخاری تو روزای سرد

زمستانی... این گرما باعث شد منم گرم بشم و کمی حالم بهتر

همونطور که کمکم میکرد تا راه برم گفت:

اهورا- میتونی اینجوری راه بری یا؟

منظورشو فهمیدم همینجوریش تو آتش آغوشش در حال سوختن برسم اگه اون جور بغلم کنه که

دیگه واویلا

نداشتم حرفشو ادامه بده وبا عجله وهول گفتم:

-نه نه همینجوری خوبه میتونم

خندید و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم

ده دقیقه طول کشید تا به عمارت باغ برسیم

پیرمرد جلو رفت و درو برامون باز کرد

وارد سالن بزرگی شدیم...

همه چیز زیبا و مجلل بود و به بهترین نحو دکور شده بود... اول همه پارکتهای قهوه ای سوخته
یشیو شده و براق نظرمو جلب کرد .. یه طرف سالن مبل های سلطنتی سفید و طلایی قرار داشت
ویه طرف دیگه مبلا چرمی سفید و مشکی زیبا ...رو به روی مبلا چرمی هم دستگاہهای صوتی
مجهز و آخرین سیستم وجود داشت و دیوارایی که به تابلو فرشای زیبا مزین شده بود خونه
دوطبقه بود و با پله های مارپیچی طلایی رنگ طبقه ی اول به طبقه ی دوم وصل میشد

-سلام

با سلام اهورا دست از بررسی خونه برداشتم و به رو به روم خیره شدم...زن و مردی میانسال اما
خوش چهره رو به رومون ایستاده بودن و با کنجکاوی بهمون خیره شده بودن

-سلام

زن و مرد هر دو با خوش رویی به هر دو مون سلام کرد و از مون خواستن تا بشینیم

اهورا کمکم کرد تا روی مبل بشینم و خودش هم کنارم نشست...

قبل از اینکه منو از خودش جدا کنه فشار خفیفی به کمرم آورد... صورتش به طرف زن و مرد بود
پس نمیتونست این کارش عمدی باشه

اهورا برای زن و مرد که حالا میدونستم آقا و خانم ادیب هستن توضیح داد که تو راه چند نفر ارازل
واوباش بهمون حمله کردن و تو اون درگیری ها نامزد جونش عشق دیرینش که من باشم زخمی
شدم...

آخه باور اینکه الکی چند نفر بیوفتن دنبال کسی بهشون حمله کنن و تیر اندازی کنند واقعا
سخت بود خودمون هنوز باورمون نشده بود چه برسه به دیگران

خانوم ادیب از شانس فراوان من پرستار بود و میتونست کمکم کنه

خدایا خداجون من حرفمو پس میگیرم وقتی شانس پخش میکردن من تو صف بودم

با راهنمایی خانوم ادیب و کمک اهورا به یکی از اتاقای بالای رفتیم تا خانوم ادیب راحتتر بتونن زخممو پانسمان کنن...

یه اتاق بزرگ که به شدت زیبا دیزاین شده بود ... رنگ های که و اتاق به کار رفته ترکیبی از افکت های سبز پسته ای و رنگ اخرايي بود چند دست میل راحتی چرم ... یه زرف اتاق یه ال سی دی بزرگ به دیوار نصف شده بود ... تخت دونفره ای در وسط اتاق قرار داشت و ملحفها و بالشت ها کلا سرویس خوابشدارای ترکیبی از رنگهای ملایم بین سبز تا عسلی تشکیل میشد... کف این اتاق هم پارکت بود و به جز یه فرش کوچولو که مشخص بود دست بافه چیزی وسط اتاق نیوفتاده بود

اول من و اهورا وارد اتاق شدیم و پشت سرمون هم خانوم ادیب

رو تخت دونفره ای که تو اتاق بود نشستیم و اهورا خواست از اتاق بره بیرون که

خانوم ادیب گفت:

خانوم ادیب - پسر من تو بمون به نامزدت کمک کن تا مانتوشو در بیاره منم برم وسایلمو بیارم

اینو گفت و از اتاق خارج شد

من و اهورا هم سر جامون خشک شده بودیم

این الان چی گفت... اهورا کمکم کنه مانتومو در بیارم حتما بعدم ازش میخواد پیرهنمو در بیاره...

جانم...

بابا ما یه غلطی کردم گفتیم نامزدیم... خدا جون باهمه آره باما هم آره... حالا چه غلطی بکنم... آگه

بخواد لباسمو عوض کنه چی؟... نه اهورا اینجوری نیست...

نه...

نه

سرم آوردم بالا که بگم بره بیرون که دیدم یه جوری نگام میکنه... زبونم چسپید ته حلقم ...
نگاهش خاص بود برام

نگاش انگار... انگار گرما داشت... آره گرما... نه بابا دختر توهم زدی ... اهورا و گرما بابا یه چیزی بگو
که بگنجه

ولی بازم ... نمیدونم ... نمیدونم

آب دهنمو پر سر صدا قورت دادم... این چرا اینجوری نگام میکنه... نکنه میخواد بلایی سرم بیاره
فکرشو بکن یه دختر تنها که دستش زخمیه... ضعف بدنی هم داره با یه پسر نامحرم تواتاق بدون
هیچ مزاحمی ... تخت دونفره ... چه شود... خداییش خیلی ترسناک بود... نه میتونم جیغ بزنم نه
هیچی فوقش من جیغ میزنم اونا هم میان تو اتاق میپرسن چیشده منم میگم اقا نامزدم میخواد
بی عفتم کنه
واقعا محشره...

افکار منفی به ذهنم هجوم آورده بودن و باعث میشدن بیشتر و بیشتر بترسم ..

هر چی خودمو دلداری میدادم بابا این اهوراست دوست داداشته ... از اون جور پسرا نیست ... انگار
نه انگار

اهورا یه قدم به سمتم برداشتم که با ترس خودمو کشیدم عقب و وحشت زده نگاش کردم
اهورا با دیدن ترسم سر جاش وایساد وبا تعجب نگام کرد ... حتی یه درصدم فکرشو نمی کرد ازش
بترسم

دستی تو موهای خوش حالتش کشید چند لحظه با اخم خیره نگاهم کرد وبا چند قدم خودشو
رسوند به تخت و لبه ی تخت نشست

با ترس وبدنی لرزون سر جام مچاله شدم وچشمامو رو هم فشار میدادم ومنتظر بودم ببینم
میخواد چی کار کنه که با حس گرمای دستی چشمامو باز کردم... اهورا دستمو گرفته بود تو
دستشو آروم فشار میداد

نگاشو دوخت تو چشمامو وبا لحن خاصی اما باهمون خشکی قبل گفت:

اهورا-هیچ وقت از من نترس تمنا...من کاری نمیکنم که بهت آسیب برسه

سرشو کمی خم کرد سوال پرسید:

اهورا-باشه؟

با گفتن این حرفا اروم شدم...آرامشی که این همه سال نداشتم به دلم سرازیر شد...صداقت تو

چشماش ... سردی کلامش مثل قبلا اونقدر اذیتم نمیکرد ... انگار این سردی جزئی از وجودش

بود

بهم ثابت کرد که حرفاش راسته... باهمون نگاه صادقانه

مظلوم نگاش کردم ونجوا گونه گفتم:

-باشه

هر دو بدجور رفته بودیم توحس...از یاد برده بودم که به خودم چه قولی دادم ومی خوام خودمو

بکشم کنار از این تعلقات وشاید احساسی که داره اروم اروم شکل میگیره

بهم نزدیک تر شد وگفت:

اهورا-تمنا من

قبل از اینکه بتونه جملشو کامل کنه در باز شد خانم ادیب کیف به دست وارد شد واهورا اجباراً

خودشو کشید کنار وبا فاصله از من نشست

تو اون حالتی که ما قرار داشتیم هرکی ما رو میدید فکر میکرد میخوایم همدیگر رو ببوسیم...

لبخند شیطنت آمیزی که رو لبای خانوم ادیب بود هم صدق افکار منو تایید میکرد

میبینی تو رو خدا آش نخورده و دهن سوخته

خانوم ادیب برای اینکه بتونه لبخندشو جمع کنه سرفه ای کرد و رو به من گفت:

- هنوز مانتوت رو بیرون نیاوردی عزیزم

وای خدا تازه داشت این مساله یادم میرفت... نگاه عاجزانه ای به اهورا انداختم و با ننگام ازش خواستم کمکم کنه ... نمیدونم از کی تا حالا این مزردی که مدام ازش فرار میکردم برام شده بود یه ادم قابل اعتماد

اهورا لبخند اطمینان بخشی به روم زد و رو به خانوم ادیب گفت:

اهورا-میبخشید خانوم اینجا موبایل آنتن نمیده چه جوری میتونم با شهر تماس بگیرم

خانوم ادیب لبخند مادرانه ای زد و گفت:

خانوم ادیب-باید با تلفن ثابت تماس بگیری پسرم ... تو سالن پایین تلفن هست میتونی از اون استفاده کنی

اهورا از جاش بلند شد و دستی تو موهایش کشید و گفت:

اهورا-پس من برم تماس بگیرم و خبربدم تا خانواده هامون نگران نشن

وقبل از اینکه از اتاق خارج بشه دور از چشمای خانوم ادیب چشمکی بهم زد

از کارش خندم گرفت آدم چقدر میتونه شیطون باشه اما اونو پشت نقاب پنهون کنه...اون اهورا همیشه اخمو کجا این اهورا شیطون کجا

فرقش زمین تا آسمون بود

نفسی از سر آسودگی کشیدم خدایا شکر داشتیم پس می اوفتادم ... کاشکی خانوم ادیب

نیومده بود یعنی اهورا چی میخواست بهم بگه !!!

خانوم ادیب با لبخندی که از زمان ورودمون به این خونه رو لباش بود کنارم رو تخت نشست و کمکم کرد تا مانتومو در بیارم

زیر مانتوم پیراهن مشکی رنگی که آستیناش دو تیکه بود وبا بند به صورت ضربه در بهم وصل
 میشدن پوشیده بودم چاک آستیناش تا کنار یقه ی لباس میومد پس لازم نبود لباسمو در بیارم
 هرچند آستین لباس ومانتوم هردو قسمت زخمی شونه ام پاره شده بود
 به خانوم ادیب که با آرامش وسایلشو از تو کیف بیرون میاورد خیره شدم
 همونطور که سرش پایین بودگفت:

خانوم ادیب-به مهري خانوم همسر آقا رحمت گفتم که واست یه دست لباس مناسب از لباسای
 دخترش بیاره
 باتعجب گفتم:

-ممنون از لطفتون اما آقا رحمت کیه؟
 خندید و گفت:

خانوم ادیب-خواهش میکنم گلم آقا رحمتم همون کسی که در رو براتون باز کرد
 تمام حرکتاش حتی صحبت کردنش با آرامش بود جوری که وقتی کنارش قرار میگرفتی ناخواگاه
 آروم میشدی...کاش منم مثل این زن بودم
 سرشو بلند کرد و وقتی نگاه خیرمو دید با تعجب گفت:
 خانوم ادیب-چیزی شده دخترم؟
 نگاهمو ازش گرفتم وگفتم:

-نه خانوم ادیب

خانوم ادیب-دخترم منو مهناز صدا کن اونجوری احساس پیری بهم دست میده
 -حتماً وبا کمی مکث اضافه کردم مهناز جون
 لبخندی زد وشروع کرد به پانسمان زخمم

دردش طاقت فرسا بود با هر بار خوردن پنبه به زخمم می‌مردم وزنده میشدم
 هر بار که سوزنو فرو مکرد تو گوشتم احساس می‌کردم دیگه نفسم بالا نمی‌یاد
 دردش چون نمیتونستم خودمو حتی با یه اخ کوچولو خالی کنم بیشتر شده بود
 شونه ام حدودا پنج تا بخیه خورد
 پوزخندی زدم ...

اینم یه یادگاریه دیگه اما این دفعه نمیدونم کی و برای چی می‌خواد مجازاتم کنه... فرقی هم نمیکنه
 این پنج تا بخیه جلو اونای دیگه پشیزی محسوب نمیشه
 مهنازجون پنبه ای برداشت و شروع کرد به پاک کردن خونهایی که رو شونه ام بعد از بخیه وجود
 داشت

کمی لباسمو از پشت کشید پایین اما

اما قبل از اینکه بتونم بهش بگم این کارو نکنه صدای بهت زدش به گوشم خورد که میگفت:
 خانوم ادیب- دخترم!!!

چشمامو رو هم فشار دادم نفسی از سر کلافگی کشیدم دیگه دیر شده بود
 چیزی که نباید اتفاق افتاده بود

با صدای خش داری گفتم:

-بله؟

دست از پاک کردن خونها برداشت و وسایل پانسمانو رو عسلی کنار تخت گذاشت و روبه روم
 نشست

میدونستم کنجکاه و می‌خواد دربارش بدونه

همیشه از همه پنهانشون کرده بودم چون نمیخواستم ببینن... نمیخواستم کسی یا کسانی مدام دلیلشو ازم بپرسه... هر سوالی که در این مورد ازم میشد عصبی ام میکرد هر چند بهش حق میدادم هر کسه دیگه ای هم بود با دیدن خط هایی که پشت کمرم افتاده بود کنجکاو میشد بدون اینا جای چیه و برای چی؟

اما نه دوست داشتم درموردش حرف بزنم نه کشش شو... به هیچ وجه

با این حال من الان مهمون این خونه بودم دوست نداشتم آدمایی رو که بهمون پناه دادن رو با رفتاری که تنها خودم دلیلشو میدونستم برنجورم بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنم با سردی گفتم:

-جای شلاقه

با گفتن این جمله دوباره دلم سرد شد و چهرم سردتر

بیچاره چشماش گشاد شد اگه حال داشتم کلی بهش میخندیدم

اما نه الان جای خنده بود نه من نایی برای خندیدن داشتم

میخواست دوباره ازم سولی بپرسه با باز شدن در نتونست حرفشو ادامه بده

بدون توجه به کسی که در و باز کرده بود رو بهش با چشمای بی روح و یخ زده گفتم: ا

-این خط ها هدیه ی تولد هفده سالگیمه

اینو گفتم وساکت شدم احتیاج به دادن توضیح بیشتری نمیدیدم تا همین جا بس بود

اونم دید که دیگه مایل به توضیح دادن نیستم از رو تخت بلند شد و شروع کرد به جمع کردن وسایلش

دست سالمو بردم سمت عقبی لباسم تا درستش کنم تو همون حالت چرخیدم سمت در که با دیدن اهورا تو چارچوب چشمام گشاد شد

حتی تصورشم نمیکردم کسی که درو باز کرده اون باشه فکر میکردم مهری خانوم باشه که مهناز
جون گفته بود قراره برام لباس بیاره

اهورا تلفن به دست سر جاش خشک شده بود و نگاهشو مستقیم به من دوخته بود

با خودم گفتم این چرا اینجوری نگام مییکنه اما با یادآوری اینکه اینجوری هویدا جلوش نشستم
وهیچ پوششی به جز شال رو سرم ندارم متوجه دلیل رفتارش شدم

دستم رفت سمت مانتوم تا برش دارم اما با به خاطر آوردن این موضوع که من واهورا خودمونو
نامزد معرفی کرده بودیم آه از نهادم بلند شد

تا زمانی که مهناز جون از اتاق خارج میشد زیر نگاه سنگین اهورا با سر پایین افتاده سر جام
نشستم

با بسته شدن از هر دو از جا پریدیم

اهورا با هول روشو برگردوند یه طرف دیگه و من با عجله مانتومو که کنار تختم بود برداشته
و پوشیدم... این همه زور زدم منو اینجوری نبینه با این کارش هر چی رشته بود به هول قویه ی
الهی پنبه شد

از یه طرف هم خنده ام گرفته بود این همه منو دید زده حالا واسه من روشو برگردونده یه طرف
دیگه

از یه طرف دیگه هم حرص میخوردم که چرا بدون در زدن وارد اتاق شده

آخرین دکمه ی مانتومو بستم و با حرص گفتم:

-نباید در میزدی؟

مکثی کردم و دوباره گفتم:

-میتونین برگردین

برگشت سمتمو بدون اینکه به روی خودش بیاره گفت:

اهورا- فراموش کردم

زهرهلال و فراموش کردم نگاش کنا... چه پرو پرو تو چشمای زل زده میگه فراموش کردم این
پسره معذرت خواهی تو ذاتش نیست

بزخم ... پـــــوف ولش کن بچه زدن نداره

اصلا این چرا خشکش زده بود کاراش جدیدا عجیب شده

باغضب نگاش کردم ودست به سینه زل زدم بهش که باعث شد لبخند رو لباش بشینه

رو مبلی که در نزدیک ترین فاصله از تخت قرار داشت نشست

با جدیت گفت:

اهورا- فردا میان دنبالمون واز اینجا میریم

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:

-میان دنبالمون؟ کی میاد دنبالمون؟ امیر؟

سری به نشونه ی مثبت تکون داد وگفت:

اهورا- یکی از دوستانم که پلیس هست اما با لباس شخصی

با تعجب گفتم:

-مگه نرفتی به امیر زنگ بزنی پلیس واسه چی؟

کلافه دستی به موهای کشید وگفت:

اهورا- فکر میکنی با این وضعیت خودمون تنها میتونیم برگردیم منم که منم که...

حرفشو خورد با مکث چند ثانیه ای دوباره گفت:

اهورا- اگه اون آدما پیدامون کنن با دست خالی کاری ازمون بر نییاد... به امیر هم زنگ زدم و براش اتفاقی که افتاده رو شرح دادم و از همه مهم تر اینکه امشب هم باید خیلی مراقب باشیم احتمال اینکه پیدامون کنن هست

باز ترس به دلم چنگ انداخت فقط تونستم سوالی رو که از اول این ماجرا تو ذهنتم بود به زبون بیارم

-چرا باید دنبال ما باشن نه تو دشمنی داری نه...

با فکری که تو سرم جرقه زد حرفمو ادامه ندادم بهت زده به دیوار روبه رویی ام زل زدم و زمزمه وار گفتم:

-شاهین... اما اون که

اهورا متعجب از رفتار من چند بار اسمو صدا زد تا به خودم اومدم

مثل آدمهایی که تازه از خواب پریدن گفتم:

-چیزی گفتی؟

بانگرانی گفت:

اهورا- چت شد یهویی؟ چی داری زیر لب واسه خودت میگی؟

مات و خیره به چشمای نگرانش گفتم:

-چیزی نیست

اهورا- مطمئنی؟

-آره

کمی نگاهم کرد و دیگه سوالی نپرسیدم منم بیتوجه بهش به فکر فرو رفتم

یعنی میتونه کار خودش باشه تنها کسی که میتونه اینکارا رو بکنه خوده پستشه ولی اون الان تو زندانه ... حتما باید وقتی برگشتم از وضعیتش مطلع بشم

به خاطر وضعی که داشتم نتونستم نمازمو بخونم و غذا رو هم تو اتاق خوردم

آخر شب لباسایی رو که مهری خانوم آورده بود پوشیدم

لباسها شامل یه سارافون سبز رنگی که با رنگ چشمم هم خونی داشت که یقه ی هفتی لباس به شکل فجیعی باز بود و تموم دارو ندار آدم رو به نمایش میزاشت سر آستیناش چاک کوچیکی خورده بود و دوسر چاک با بند به هم وصل میشد بلندیش تا بالای زانوم بود و نه گشاد بود نه تنگ خوب بود اما تنها مشکلش همون یقش بود که با انداختن شالم رو قسمت یقه باز درست میشد و فقط باید مواظب میبودم تا شال کنار نره وگرنه ...

و شلوار ساپورت کلفت مشکی که خیلی به لباس میومد

نگاهی به ساعت انداختم ساعت عدد یازده رو نشون میداد .. مشغول شونه کردن موهای بلندم شدم

از اهورا خبری نداشتم از وقتی از اتاق بیرون رفته بود تا الان که چند ساعتی میشد ندیده بودمش با یه حساب سر انگشتی دقیقا سه ساعتی میشد

موهامو بافتم و با فکر اینکه کسی دیگه به اتاق نیاد موبایلمو کوک کردم و دراز کشیدم

تو خواب و بیداری بودم اما با تقه ای که به در اتاق خورد مجبور شدم دست از خواب نازنینم بکشم

خواب آلود بلند شدم و شالمو رو سرم مرتب کردم البته حواسم بود جوری بندازم رو سرم که یقه ی لباس معلوم نشه

داشتم رو فرشیا رو میپوشیدم که دوباره صدای در بلند شد

آه این موقع شب کیه در میزنه

یاد شعر کیه کیه در میزنه تو داستان سنگول و منگول افتادم حتما اگه الان در رو باز کنم آقا گرگه پشت در منتظره تا یه لقمه ی چپم کنه

دوباره در زدن ... انگار اونی که پشت رد بود صبر و تحمل حالیش نمیشد منم که مرض داشتم هی
لفتش میدادم

قبل از اینکه بخوابم در رو قفل کرده بودم از قدیم گفتن احتیاط شرطه عقله

در وباز کردم و کلمو از بردم بیرون اهورا (آقا گرگه ی خودمون) پشت در وایساده بود و دست به
سینه و طلبکار نگام میکرد

خواب آلود گفتم:

- چیزی شده؟

نفسشو با حرص بیرون فرستاد که باعث شد به صورت تم برخورد کنه و خواب از سرم بپره

اهورا- چرا درو قفل کردی؟ نمیگی من چه جور باید وارد اتاق بشم؟

با تعجب گفتم:

- خوب خودت گفتی باید احتیاط کنیم بعدم چرا باید بیای تو اتاق مگه اینجا کاری داری؟

قیافه عصبیش از هم باز شد و به جاش لبخند خبیثی رو لباس نشست

اهورا- آره تو اتاق کار داریم چون قراره منم تو این اتاق بخوابم

با چشمای گشاد شده و صدای فریاد مانندی گفتم:

- چی؟

در اتاقو هل داد که باعث شد برم عقب اون بتونه وارد بشه

با صدای آرومی گفت:

اهورا- چرا داد میزنی؟ پس کجا باید بخوابم؟ تو راه رو

کلافه گفتم:

- خوب... خوب تو یه اتاق دیگه

نگاه عاقل اندر سفیهه ای بهم انداخت وگفت:

اهورا-اونوقت نمیگن شما گفتین ما نامزدیم به هم محرمیم پس چرا جدا خوابیدین

با کف دست پیشونیمو مالیدم

اگه میدونستم به خاطر این حرف این همه باید دردسر بکشم پشت دست خودم اهورا رو جفت

باهم داغ میکردم تا این حرفو نزنیم

بازم بهونه آوردم وگفتم:

-خوب یکیمون فقط میتونه رو تخت بخوابه اون یکی چی؟

شیطون نگام کرد وگفت:

اهورا-چرا یکیمون دوتایی هم جا میشیما تخت دو نفره است

لبامو با حرص رو هم فشار دادم تا چیزی به این مجسمه ی پرویی نگم

باز خندید وگفت:

اهورا-حرص نخور من رو یکی از مبلا میخوام تو هم رو تخت دیگه ای مشکلی هست

کاملا خلع سلاح شدم ای گندت بزنی آخه من چه جوری جلو این بخوابم

اهورا رو مبل دونفره ای که گوشه اتاق قرار داشت و رو به من که وسط اتاق خشک شده بودم

گفت:

اهورا-تا کی میخوای اونجا وایسی؟

بی حرف به طرف تخت رفتم انگار چاره ای نبود تا صبحم نمیتونستم بیدار بمونم از شدت ضعف

وختگی رو موت بودم

زیر پتوی خزیدم و سرم رو بالشت گذاشتم و به اهورا که به حالت دراز کش رو مبل خوابیده بود ویه

دستش رو چشمش گذاشته بود خیره شدم

سرشو گذاشته بود رو دسته ی مبل اما انگار اذیت میشد چون چند بار سرشو جابه جا کرد ...
 دلم براش سوخت یه بالشت وملحفه ای که روتخت اضافه بود رو برداشتم وبه سمتش رفتم
 هیچ حرکتی نمیکرد مثل اینکه خوابش برده بود دلم نیومد صداس بزخم بالشت رو گذاشتم پایین
 تخت ولی ملحفه رو انداختم روش عقب گرد کردم وخواست برم سمت تختم که با شنیدن صداس
 تو جام متوقف شدم

-ممنون

صداس تن خاصی داشت بم و خشن اما مهربون

برنگشتم اما گفتم:

-بالشتو گذاشتم پایین مبل برش دار وبزار زیر سرت

بدون حرفه دیگه ای به سمت تخت رفتم دراز کشیدم

به ثانیه نکشید که خوابم برد

با احساس این که کسی داره صورتمو نوازش میکنه تو جام غلطی زدم و آروم چشمامو باز کردم
 کسی نبود

چرخیدم طرف اهورا اونم خواب بود پس چی یعنی خواب دیدم

شاید

ولی هر چی که بود خواب یا واقعیت خیلی احساس خوبی بود

صبح شده بود از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم تصمیم گرفتم سری به باغ بزخم

«فصل چهارم»

تو باغ قدم میزدم واز هوای پاک وزیبایی باغ لذت میبردم هوا کمی سرد بود اما حاضر نبودم
 دست از قدم زدن بردن بردارم

درختای سربه فلک کشیده که منظم وبا فاصله کاشته شده بودن هر چند بیشتر بیشتر درختا جنبه تزیننی وزیبایی داشتن تا میوه ... مدل کاشتشون به صورت خطی بود وهر کدوم با فاصله وتو لاین مشخص از خودشون قرار میگرفتم

بین درختا انواع گلها کاشته شده بود درختها دوطرف کاشته شده بودن راه طویلی وزیبایی از بین آنها میگذشت ومیرسید به در عمارت یه طرف باغ وسط درختها برکه کوچیکی قرارداشت که پر بود از گلهای مرداب وزیبا ودور برکه رو سنگ چینی کرده بودن وشکل زیبایی داشت چند تا کنده ی درخت کنار برکه برای نشستن قرار داشت رو یک از کنده ها نشستم دستمو زدم زیر چونم وبه چهره ی اهوراوقتی خواب بود فکر کردم موهای مشکی که چند تار موی سفید قاتیش بود... پیشونی بلند... ابروای پهن و کشیده... بینی بلندوسربالا... لبهای که برجسته نبودن اما به ترکیب صورتش میومدن ومهم ترین قسمت که منو از روز اولی که دیده بودمش به خودش جذب کرده بود

چشمای کشیده و با موژه های برگشته ورنگشون عسلی تیره بود

وقتی خواب بود وچشماش بسته انگار این اهورایی نیست که همیشه سرد ویخ انگار استرس ازشون فرار میکرد به حسی که وقتی صورتشو در حال خواب بود فکر کردم ... به خودم گفتم چرا من از ان خوشم میاد وبه قولی دوست دارم بهش فکر کنم مگه چی از دیگران بیشتر داره ...اولین چیز جدیت تو صدا وکلامش

این محکم واستواره ... غرورش ... نگاهش ... حتی کلام سردش

وقتی خواب بود دوست داشتم دستامو بکشم رو صورتشو نوازشش کنم اگه یه دقیقه ی دیگه مکث کرده بودم حتما این کارو میکردم

غمگین به آب زلال برکه خیره شدم ... یعنی انها اثرات عشقه منم عاشق شدم وقلبم علاقه ی یه نفر رو قبول کرده ...

اگه عشقه چرا من میترسم مگه نمیگن عاشق بی پرواست پس چرا من دوست دارم این س رو از خودم دور کنم ... ولی باز نمیتونم چرا ...

نگاهمو به اب دوختم ... اگه این ها همه اثرات یه علاقه است پس منم جز عشاق
 پس عشق منم مثله این اب میتونه زلال باشه ... یعنی تموم اهورا تونست پا بزاره به حریم قلبم ...
 کاش بشه از خودم دورش کنم ... من میتروسم
 میتروسم از روزی که اون به خاطر این عشق قربانی بشه
 تهدید شاهین واضح بود آخرین لحظه ای که میبردنش زل زد تو چشمامو گفت :
 شاهین-دعا کن عاشق نشی وگر نه سهمت از عشقش قلبیه که که هرگز نمی تپه
 سرمو تو دستام گرفتم و تکون دادم
 نه نه من اینو نمیخوام حتی تصور نبودن اهورا دردناک ترین عذابه من به همین دوری نزدیک
 راضی ام اما با این دل بیچارم چی کار کنم که با هر تپشش اسم اونو صدا میزنه
 با حس گرمایی رو دوشام سرمو بلند کردم که چشمام تو دوتا چشم گیرا قفل شد ... چه حلال
 زاده
 کتشو انداخته بود رو دوشم و خودش کنار م واساده بود...به روم لبخندی زد
 خواستم لبخند بزنم اما چیزی جز لبخند تلخی رولبام نقش نبست
 اهورا-چرا تنها اومدی بیرون؟
 نگاهمو از چشماش گرفتم و سرم و انداختم پایین وگفتم:
 -تو خواب بودی ومن نخواستم بیدارت کنم
 کنارم رو یکی از کنده ها نشست و خیره به آبگیر گفت:
 اهورا-خیلی شفافه اونقدر که میتونی به راحتی اعماقشو ببینی
 -آره آب زلال و شفافی داره
 به صورتتم خیره شد وگفت:

اهورا- اما منظور من برکه نبود

با تعجب ابروهای بالا رفته گفتم:

- پس چی؟

لبخندی زیبای زد به چشمام اشاره ای کرد وگفت:

اهورا- منظورم این دوتا تیله سبز بود

سرجام خشک شدم وبا چشمای گشاده ودهنی باز به اهورا خیره شدم این چی میگه واسه

خودش... چشمای من حرف میزنن... مگه چشمم حرف میزنه

همین یه تعریف کوچولو باعث شد گرم بشم و کمی از ناراحتی هام رو فراموش کنم ولی بازم دلم

نمیخواست بیشتر از این پیش برم دوست داشتم فرار کنم .. این همون حسیه که دوباره تو این

موقعیت بهم دست داده بود ... یه حرفها یی تو چشمای اهورا موج میزد که من از درکشون عاجز

بودم ودر عین حال فراری

اهورا که تعجبم رو دید دستی تو موهاش کشید و کمی لباسو تر کرد

اهورا- تمنا من میخواستم بگم بگم که...

با صدای آقا رحمت که مارو برای صبحانه دعوت میکرد سرمو برگردوندم و برای فرار از اهورا

و حرفی که میخواست بزنه خواستم از جام بلند شم که با حرفی که زد تو جام خشک شدم و

نتونستم قدم از قدم بردارم

اهورا- تمنا چرا ازم فرار میکنی؟

مکثی کرد ودوباره زمزمه وار گفت:

اهورا- بذار بگم دیگه تحمل سنگینیشو رو قلبم ندارم

باز آقا رحمت صدامون زد که تندو سریع گفتم:

-بریم آقا رحمت داره صدامون میکنه

وقبل از اینکه بتونه کاری کنه با قدم های بلند سمت عمارت حرکت کردم

صداشو شنیدم که گفت:

اهورا-باشه فرار کن اما بدون من تا حرفم نزنم دست برنمیدارم

تمام مدتی که صبحونه میخوردیم اهورا نگاهه خیرشو به سمت من نشونه گرفته بود من توان بلند کردن سرم رو نداشتم

میترسیدم سرمو بلند وکنم تو چشماش اونیو بخونم که نباید... نمیدونم چرا حس میکردم اهورا عوض شده دیگه اون اهورای سرد نیست حس تو چشمای رنگ باخته وداره یه رنگ دیگه به خودش میگره

زودتر از همه صبحونه امو خوردم وبه بهانه ی عوض کردن لباس طبقه بالا پناه بردم

در و پشت سرم بستم وبهش تکیه دادم نم عرقی که رو پیشونیم نشسته بود رو با پشت دست پاک کردم و شروع کردم به عوض کردن لباسام

وقتی کارم تموم شد می خواستم از اتاق خوارج بشم که اهورا وارد اتاق شد در وبست

میخکوب سرجام وایسادم بهش خیره شدم

وای خدا حال چه خاکی تو سرم بریزم چه جوری از دستش در برم اونجا مش رحمت صدامون زد اینجا رو چی کار کنم

با لبخند شیطونی تکیه شو از در برداشت به سمتم قدم برداشت

اهورا- حالا چه جوری میخوای در بری؟

وای وای چی کار کنم چی کار کنم

سعی کردم عادی باشم

-چرا باید از دستت در برم حالا هم از سر راهم برم کنار میخوام برم بیرون

انگشت اشاره شو چند بار تکون داد و با شیطنت گفت:

اهورا- آ آ فرار نداشتیما سعی نکن از دستم در بری که هیچ راهی وجود نداره و تا حرفامو نشونی
نمیزارم از جات تکون بخوری

دست به سینه ولجبار گفتم:

-اونوقت شما کی باشی که بخوای جلو بگیری؟

اهورا- مگه نمیدونی نامزد عزیزت به این زودی یادت رفت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه یادم نرفته نامزد قلبی حالا که نسبتو فهمیدی بکش کنار میخوام رد شم

مستقیم نگام کرد وبا جدیت گفت:

-تا حرفمو نشنوی نمیزارم از این اتاق خارج بشی

بابا من اگه نخوام حرفتو بشنوم باید کیو ببینم

اخمام توهم رفت بدون حرف خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت تو دستاشو وقبل از

اینکه بخوام واکنش نشون بدم کشیدم طرف خودش

با خشم گفت:

اهورا- تا من حرفمو نزنم تو هیچ جا نمیری

به شدت پرت شدم سمتش که اگه خودمو نگرفته بود صاف میرفتم تو بغلش

با یه حرکت دستم از بین پنجه هاش کشیدم بیرون و با عصبانیت انگشت تهدیدمو سمتش گرفتم

غریدم:

-ببین درسته ما گفتیم نامزدیم اما این دلیل نمیشه هر وقت دوست داشتی به من دست بزنی؟

پشیمونی رو تو چشماش میخوندم اما این اخطار برایش لازم بود اون نباید به صرف اینکه ما

خودمون رو نامزد معرفی کردیم به خودش اجازه میداد بهم دست بزنه دوست داشتیم سر جاش

اما نمیتونستم از عقایدم دست بکشم همچین اجازه ای رو بهش بدم لیل دومم این بود که دوس نداشتم با نزدیکیه بیشترش به من باعث وابستگیه هر چه بیشترم بشه کلافه گفتم:

- به لحظه کنترلمو از دست دادم اما رفتار تو هم بی تاثیر نبود

اینبار فرار نکردم دوست نداشتم دوباره عصبانی بشه به قول خودش کنترلشو از دست بده
-میشنوم

کمی بهم نزدیک شد وخواست حرفشو بزنه که بلند شدن صدای موبایلش مجبور شد ازم فاصله بگیره وبا اخم های درهم تلفشو جواب بده
اهورا-بله؟

.....-

نمیدونم پشت خط چی بهش گفتن اما هر چی بود باعث شد بدجور عصبانی بشه و داد بزنه
اهورا- پس شما اونجا چی کاره این چرا مواظب نبودین

.....-

از چشمش شعله های خشم شراره میکشید رنگ پوستش از عصبانیت کبود شده...دستاش که گوشه رو نگه داشته بودن میلرزید...صدای ساییده شدن دندوناشو رو هم میشد شنید
شوکه از داد ناگهانی با تعجب ونگرانی بهش خیره شدم...میترسیدم بلایی سرش بیاد و متعجب بودم چرا وچی شد که این جوریه به هم ریخت

لحظه به لحظه رنگش تیره تر وخشمش غیر قابل کنترل تر می شد

با گفتن خودمو زود میرسونم تلفنو قطع کرد و دوباره همون طور که در عرض اتاق قدم میزد شروع کرد به شماره گیری

دکمه ها رو جوری با غیض فشار میداد که من جاشون دردم گرفت

اهورا- الو مهران کجایی؟

...-

-سر بعتتر

...-

-خوبه

....-

-باشه

....-

-منتظرم

...-

-یا علی

گوشی رو گذاشت تو جیبش.... رو مبل نشست آرنج دستاشو تکیه داد به پاهاشو سرش رو گرفت
تو دستاش

کاراش برام عجیب بود دلیلشو نمیدونستم اما ناراحتیش انکه اینجوری خودشو عذاب بده قلبمو
به درد میاورد ... یعنی اینم از اثرات دوست داشتنه که وقت طرف مقابلت ناراحته تو هم ناراحت
میشی

دلَم میخواست تسکینش بدم... آرومش کنم

ناخوداگاه رفتم سمتش انگار این من نبودم که داره این کارو میکنه یه نفر دیگه اس که پاهاش
خودشون وبا فرمان خودشون دارن به سمت اهورا میرن ...رو مبل کناریش نشستم و آروم صداس
کردم

-اهورا

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و بی حرف زل زد به صورتم

چشمات سرخ شده بود

دستمو گذاشتم رو لبه ی بالایی مبل و خم شدم سمتش

- حالت خوبه؟

جوابی نداد فقط به صورتم نگاه میکرد و لبخند خسته ای زد که فکر کنم اونم برای دلخوشیم بود

به خودم اجازه ی اینو که ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده رو نمیدادم آدمی نبودم که تا طرف مقابلم

نخواد حرف بزنه مدام پاپیچش بشم

تو اون لحظه فقط میخواستم آرومش کنم آبی بشم برای خاموش کردن عصبانیتش... من تمنایی

که هرگز راهی برای دلداری دادن بلد نبودم خودم کوه دردم و مهم تر از همه یه تیکه یخم دلم

میخواد یه نفر رو دلداری بدم ... خنده داره واقعا

ولی بازم دلم میخواست مثل آبی بشم که همه ی ناراحتیا رو میشوره و هیچ اثری از بدی زشتی

قبل رو به جا نمیزاره

صورتمو نزدیکتر بردم

بوی عطر خوشبوش پیچید تو بینیم... خوش بو ترین عطر که تا حالا استشمام کرده بودم و یا

شاید فقط برای من این طور بود نمیدونم فقط میدونم از بوی عطرش به شدت خوشم میومد

دوست داشتم تند تند عطرشو بدم تو ریه هام

تو اون لحظه دلم نمیخواست از جام تکون بخورم

بلکل مغزم تعطیل شده بود و این قلب واحساسم بود که یکه تازی میکرد

حتی دلیل نگاه اهورا رو که تو صورتم در چرخش بود و نمفهمیدم

تمام وجودم از حس خواستن اهورا پر شده بود

هیچ کدوممون تو حال عادی نبودیم

صورت اهورا به سمت صورتی متمایل شده بود... احساس میکردم داره بهم نزدیک و نزدیک تر
میشه

یه لحظه فقط یه با تصویری که از جلو چشمم گذشت به خودم اومدم و خودمو کشید عقب و به
مبل تکیه دادم سرمو انداختم پایین تصویری که شده بود برام کابوس ...

از خودم و اینکه نمیتونستم این احساس رو مهار کنم بدم اومدم

اگه میخواستم جون اهورا به خطر نیوفته باید ازش دوری میکردم

دلَم پر از غم بود... همه ی ناراحتیام به خاطر توئه شاهین... مردی که زندگیمو به لجن کشید

شادیهای کودکانه امو ازم گرفت

روح زندگی رو تو وجودم کشت

و حالا که دوباره درخت خشکیده ی قلبم داشت با با عشق اهورا دوباره جون میگرفت و رشد
میکرد این خودم بودم که باید برای حفظ جون عشقم

حفظ تپش های قلبش اونو از خودم دور میکرد

تهدیدش الکی نبود چند ماه از عمرم رو تو اسارتش بود میدونستم بیرحم تر از اون وجود نداره

یه شیطان به تمام معنا یه ابلیس

اما بعضی وقتا با خودم میگفتم اون تو زندانه دیگه هیچ وقت نمیتونه بیاد بیرون تا بهم آسیبی
برسونه

مگه من آدم نبودم منم دلَم میخواست طعم خوشبختی رو بچشم

منم دلَم یه آغوش گرم میخواست تا روح یخ زده امو تسکین بده و گرم کنه

و اهورا تنها کسی بود که میتونست این کارو بکنه... تنها مردی که تونسته بود کویر قلبمو بارور
کنه

چون سرم پایین بود نمیدیم داره چی کار میکنه

سکوت طولانی‌ش باعث تعجبم شده بود... سرمو بلند کردم

اهورا دست به سینه وبا صورتی اروم بهم خیره شده بود نه لبخندی نه عصبانیتی اما چشماش گرم
وخواستنی نگام میکرد که باعث گر بگیرم وباز سرمو بندازم پایین

اهورا- تمنا سر تو بلند کن

نه نمیخواستم میترسیدم سرمو بلند کنم تمام قول وقراری که به خودم دادم فراموشم بشه

اما اهورا دست بر دار نبود این با جدیت و تحکم گفت:

اهورا- تمنا

صداش اونقدر جدی بود که نتونستم مقاوت کنم وسرمو بلند کردم

لبخندی زد وگفت:

اهورا- اینبار دیگه میخوام حرفمو بزنی پس خوب گوش کن

پس لحظه اش رسید دیگه نمیتونستم فرار کنم

دوباره گفت:

اهورا- نمیخوام مقدمه چینی کنم چون بلد نیستم پس میرم سر اصل مطلب

خیره به چشمام گفت:

اهورا- خیلی وقته اسیر دو تا تیله سبز شدم... خیلی وقته حس دوست داشتن صاحب این تیله ها

تو تار و پود وجودم پیچیده... دیگه نمیتونم انکارش کنم... میخوام که مال من باشن... فقط فقط

برای من

از رفتاراش میفهمیدم دوستم داره اما شنیدن این حرفا از زبونس وبا این لحن بی نهایت خواستنی

باعث شده بود شکه بشم... قلبم تو سینه بیقراری میکرد... یه گرمای مطبوعی تو وجودم پیچیده

بود... صدای تپش قلبمو که چه بلند ضربان میزد رو میشنیدم...

و در عین حال این سوال تو سرم موج میزد که تو این مدت کم چه جور این قدر عاشقه در حالی که من هنوز شک دارم ... حت مدل حرف زدنش جووری بود که انگار این حس مال یک روز دو روز نیست مال خیلی وقته

بعد از کمی مکث خم شد طرفم نگاه مهربون و خواستنیش رو دوخت بهم که باعث میشد بیشتر گر بگیرم

آروم وزمزمه وار و با لحنی که منو شیفته ی خودش میکرد گفت:

اهورا- دوستت دارم تمنا...میخوام که مال من باشی...بشی خانم خونه ام ... میشه؟

با این حرف قلبم وایساد یه حس از سر تا پامو فرا گرفت یه چیز که وادارم میکرد تا منم بخوام بهش بگم دوستش دارم

منو ببخش اما دلم نمیخواد تو رو هم ازدست بدم

نمیخوام به خاطر من تپشای قلبتو که با ارزش ترین چیز تو دنیاست واسه من خاموش بشه...

پس منو ببخش

نگاشو دوخته بود بهم ومنتظر بود تا چیزی بگم سعی کردم محکم باشم

با سردترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم:

-متاسفم که اینو میگم آقای آزاد اما من نمیتونم درخواستتونو قبول کنم

با هر کلمه هر کلمه که از دهنم خارج میشد سوزش قلبم عمیق تر احساس میکردم...

صورتش بهت زده بود تعجبی هم نداشت احتمالا انتظار اینو نداشت که اینجوری جوابشو بدم

دیگه نمیتونستم تو اتاق بمونم باید میرفتم بیرون احساس میکردم سقف داره رو سرم آوار میشه

...انگار هیچ هوای برای نفس کشیدن تو اتاق وجود نداشت...قلبم سنگین شده بود

خدایا این چه احساساتی هست که من دارم ... چرا این جووری شدم ... چرا نمیزاری همون تمنای

سرد ویخ زده باقی بمونم

از سرم جام بلند شدم و باقدمای که سعی میکردم محکم باشن از کنار اهورا رد شدم
دستگیره ی در و گرفتم و در اتاق رو باز کردم اما هنوز اول قدم رو برنداشته بودم که صدا اهورا رو
از پشت سرم شنیدم

-به چشمت یاد بده احساسشونو پنهان کنن یه بار بهت گفتم این چشما تموم احساسات
صاحبشونو لو میدن پس فکر نکن با این حرفت من از خواسته ام دست برمیدارم

تنها کاری که ازم برمیومد این بود که درطول حرفاش دستگیره درو فشار بدم.... اهورا اهورا چرا
داری با حرفات اتیشیو که به جونم افتاده شعله ورتر میکنی بذار خاموش بمونه ...

حرفاش که تموم شد بدون اینکه حرکتی بکنم از اتاق خارج شدم به سمت سالن پایین رفتم
وسعی کردم خودمو با حرف زدن با مهناز خانم سرگرم کنم

اما مدام حرفا اهورا تو ذهنم میچرخید هیچ کاری برای پس زدنشون نمیتونستم بکنم

این اعتراف به جای داغی که رو دلم نشست میتونست شیرینی این حس رو بهم القا کنه

ده دقیقه بعد اهورا هم از اتاق خارج شد ناخواگاه شروع کردم به بررسیش

موهاشو خیلی زیبا زده بود بالا...لباس مشکی پوشیده بود که استیناشو تا ارنج تا کرده بود...لباس
به خوبی هیکشو قاب گرفته... و شلوار لی آبی

کت چرم وقهوه ای سوخته اشو انداخته بود رویکی از دستاش اروم از پله ها پایین میومد

وقتی نگاه خیره امو به سمت خودش دید با لبخند بهم خیره شد وچشمکی بهم زد باز قلبم
سرعتش رفت دور تند اما با قیافه ی بخیالی نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمت مهناز جون

اهورا رسید بهمون و درست کنار من رو مبل دونفره نشست و رو به خانوم مهناز جون گفت:

اهورا-خوب دیگه ما رفع زحمت کنیم

رو به من گفت:

اهورا-خانومم اگه آماده ای پاشو چون مهران پشت در منتظرمونه

چشم غره ای دور از چشم مهناز جون بهش رفتم که جوابش لبخند بود

مهناز جون با همون لبخند معروفش گفت:

مهناز جون- این چه حرفیه پسرم بودنتون اینجا رحمته

اهورا سری به عنوان تشکر خم کرد و گفت:

اهورا- شما لطف دارید ممنون از تون بابت تمام محبتایی که بهمون داشتین

از خانواده ی ادیب و آقا رحمت و مهری خانوم خدا حافظی کردیم به مهناز جون قول دادم یه روزی

داستان زندگیمو براش تعریف کنم وبازم بهش سر بزنم

دوست اهورا که اسمش مهران بود پشت در باغ منتظرمون بود بعد از سلام واحوال پرسی مهران

اصرار داشت اهورا پشت رل بشینه از چهرش معلوم بود بدجور خوابش میاد وبه بهونه طولانی

بودن راه وخستگی بلاخره پیروز شد اهورا پشت فرمون نشست مهران کنارش من هم صندلی

عقب

به محض اینکه ماشین حرکت کرد مهران سرشو تکیه داد به صندلی ماشین وچشماشو بست

اهورا برای اینکه اذیتش کنه گفت:

اهورا-مهران به مولا اگه بخوابی رانندگی نمیکنم

مهران با غیض نگاه کرد وگفت:

مهران- تو چی کار به خواب من داری رانندگیتو بکن

اهورا ابرویی بالا وگفت:

اهورا-راه نداره اگه بخوابی رانندگی نمیکنم

مهران-به درک خودت میمونی تو این برهوت

و بدون توجه به اذیتای اهورا سرشو تکیه به صندلی داد وخوابید

کمی از مسافتو گذرونده بودیم که بدجور حوصله م سر رفته بود موبایللم شارژنداشت تا اهنگ
 گوش کنم دلمم نمیخواست با اهورا حرف بزئم
 بلاخره نتونستم طاقت بیارم و گفتم:
 -ضبطشو روشن میکنی حوصله ام سر رفته
 از تو آئینه نگاهی بهم انداخت و بالبخند گفت:
 اهورا-خیلی طول کشید تا ازم بخوای دیگه خودم میخواستم روشنش کنم
 متعجب نگاش کردم که گفت:
 -من همه جا هواسم بهت هست
 با حرص لبامو فشار دادم اما چیزی نگفتم
 از حرص خوردنم خندید و در حالی که سرشو تکون میداد دکمه روشن ضبط و زد
 من دلم روشنه تو اینجایی
 عطر پیراهنتو میشناسم
 هرچه قدرم که با من بد باشی
 هیچی کم نمیشه از احساسم
 کم نکن محبت چشمتو
 زندگی میچسپه اما با تو
 قد یه خاطره احساسم کن
 ببینین کی عاشقه من یا تو من یا تو
 تموم مدتی که خواننده میخوند اهورا زیر لب وبا احساس این اهنگ رو زمزمه میکرد و هر چند
 لحظه نگاشو میدوخت به چشمام

تو بوی زندگی میدی

یه عطری تو نفس هاته

اگه دور از تو هم باشم

حواسم پیش چشما ته

خدا روشکر تو هستی

خدا روشکر تو رودارم

من اسم زندگیمونو جنون عشق میذارم

انگار این حرفای ایه که اهورا داره از زبان خواننده منتقلشون میکنه به من

اصلا باورم نمیشد اهورا این قدر با احساس باشه... میدیدم با چه عشقی به چشمام نگاه میکنه

واین اهنگو تکرار میکنه اما نمیتونستم کاری بکنم

آهی کشیدم برای اینکه از این بیشتر نگاهم به چشماش نیوفته رومو برگردوندم سمت شیشه

مشغول دیدن اطراف شد و تا زمانی که به خونه نرسیدیم به سمتش نچرخیدم

من دلم روشنه تو اینجایی

عطر پیراهنتو میشناسم

هرچه قدرم که با من بد باشی

هیچی کم نمیشه از احساسم

کم نکن محبت چشما تو

زندگی میچسپه اما با تو

قد یه خاطره احساسم کن

تو هم سن نفسهامی

من اقیانوسه تشویشم

اگه دیونگی خوبه بگو دیونه تر میشم

خدا روشکر تو هستی

خدا روشکر تو رودارم

من اسم زندگیمونو جنون عشق میدارم

(خدا روشکر از پویا بیاتی)

مسیر جاده با سکوت من و نگاه های سوزان اهورا به انتها رسید

تمام سعیمو به کار برده بودم تا جذب آهنربای نگاهش نشم

رو تخته دراز کشیدم و دستامو پشت سرم قلاب کردم و به خودم واهورا فکر کردم

به اعترافش

به گرمای نگاهش که تن یخ زدمو گرم میکرد

به آغوشی که پناهم شده بود

به اتیشی که تو قلبم میسوخت و حرارتش خاکسترم میکرد

به عشقی که اولین بود و آخرین... عشقی که باید میسوختم و دم نمیزدم

روزگار چرا این بازی رو با ما میکنی... آخر بازی ما چی میشه... چه جوری میخوای تمومش کنی

سرنوشت دوباره میخواد تکرار بشه دوباره باید شاهد از دست دادن عزیزم باشم

یا نه؟ این دفعه ته قصه خوب تموم میشه

کدومش؟

تقه ای به در خورد وامیر سرشو از لای آورد داخل

امیر-بیام تو

خندیدم و گفتم:

-بیا تو

از رو تخت بلند شدم تا اونم بتونه کنارم بشینه

کنارم قرار گرفت و دستشو انداخت رو شونم و بامهربونی گفت:

امیر-خوبی؟ از وقتی اومدی تو خودتی چی شده؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... خجالت نمیکشیدم اما به زبون آوردن مکنونات قلبیم برای

منی که عادت به ابراز احساساتم نداشتم سخت بود

امیر - مربوط به اهوراست

به سرعت سرمو بالا آوردم جوری که احساس کردم چند تا از مهره های گردنم جابه جا شد

امیر- پس مربوط به خودشه... بگو

نگاه مو دوختم به عکسش که با شیطنت بهم خیره شده بود... عروسک پا درازش که از خودشم

قدش بلند تر بود رو تو بغلش گرفته و باد موهای بلندشو به دست بازی گرفته بود

بلند شدم وقاب عکس رو از رو میز آرایشم برداشتم زل زدم بهش

با غمی که تو صدام موج میزد گفتم:

-اهورا همه چیو برات تعریف کرده مگه نه؟

امیر- اوهوم... تمنا چرا؟

دستی به قاب عکس کشیدم و گفتم:

-چرا چی؟ چرا جواب رد دادم بهش... چرا خیره شدم تو چشماش و گفتم نمیخوامت؟ نمیدونی چرا

یه روز بهت گفتم من حق عاشق شدن ندارم نگفتم... من محکومم امیر... اسیرم تو قفس...

پرو بالم شکسته... زندان بانم بیرحمه ... حتی با این پشت میله هاست بازم رد قدمای نحسش تو زندگیم هست...

به عکس اشاره کردم و گفتم:

-نمیخوام مثل این لبخند که فقط تو عکسه اونم برام بشه یه خاطره یه فقط تو قلبمه

نمیخوام دوباره اشتباه کنم... اما بازم نمیتونم... نمیتونم با این چیزی که افتاده به جونم بچنگم هر روز از روز قبلش بیشتر منو احاطه میکنه... دارم مقاومتمو از دست میدم... میترسم امیر از روزی قبولش کنم اما نزارن که داشته باشمش...

این ترس مثله خوره به جونم افتاده و دست از سرم بر نمیداره

برگشتم سمتش که با ناراحتی بهم خیره شده بود گفتم:

-امیر منو ببین من از فردام خبر ندارم اما تو میتونی داشته باشیش از دستش نده... نذار حسرت بخوری

دستاشو گذاشت رو دست لرزونم وبا آرامش گفت:

امیر- تمنا عزیز دلم میدونم میترسی میدونم هراسونی اما من با اطمینان اینو بهت میگم اهورا تنها مردیه که تو میتونی بهش تکه کنی پس از دستش نده

پوزخند زد و گفتم:

-میدونی مثله تو چیه کچل از طبیب بودی سر خود دوا نمودی تو چرا به محدثه نمیگی

چشماش در خشید اصلا ستاره بارون شد

امیر- گفتم

باورم نمیشد امیر بلاخره بهش گفت...نمیدونم بخندم گریه کنم آخ یادم نبود من نمیتونم گریه کنم

-واقعا...چه جوری تو که میگفتی نمیتونم ونمیشه و...

امیر- از اون روزی که اومدی تو اتاق عکسا رو دیدی اون حرفا رو زدی رفتم تو فکر... مدام میگفتم اگه تمنا راست بگه و اون بشه مال یکی دیگه چی... محسنم که زیاد دورش میچرخید ترس برم داشته بود اون روز که تو با اهورا رفتی بهش گفتم

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-خوب اون چی گفت؟

سرشو با سرخوشی تکون داد یعنی آره

امیر- ولی به ثانیه نکشید دعوامون شد خانم قهر کرد

با این حرفش زدم زیر خنده از بس هر دوشون شیطون واذیت کارن

واقعا براشون خوشحال بودم امیر ومحدثه میتونستن دوتا زوج عالی باشن در کنار هم

باشوق گفتم:

-پس باید بریم خواستگاری آره؟

امیر-نه

ابروهام پرید بالا

_____نه

سری تکون داد

امیر- یه سری کار دارم... یه سری مشکل هست باید برطرف بشه من فقط خواستم از محدثه مطمئن شم همین..

-محدثه هم میدونه برای چی دست دست میکنی؟

دستاشو پشتش قرار داد بهشون تکیه کرد

امیر- همه چیو بهش گفتم اونم حرف منو قبول داشت باید صبر کرد... حالا دیدی من بیجا نصیحت نمیکنم کوچولو

قاب عکسو گذاشتم سر جاش

-تا حالا کسی سردرگمی رو برات معنا کرده

دیشب باز کابوس اومد سراغم... همون کابوس همیشگی

من با پاهای برهنه ولباسی که از پشت پاره پاره است میدویدم وشاهین مثله یه گرگ وحشی تعقیبم میکرد

پناه میبرم به مرد... به همون که همیشه وسط اضطراب ونگرانی فرار از شاهین پیداش میشد ومن میتونستم نفسی بکشم از سر آسودگی

اما این بار یه چیزی فرق میکرد... دیگه نقاب نداشت میتونستم صورتشو ببینم

یه مرد ورزیده ودرشت هیکل وقد بلند... بهش میخورد ۵۰-۵۵ سال سن داشته باشه

چشمای نافذ وگیرا که تو صورتش بیشتر از تمام اعضای اون نمود داره... با اینکه چشماش جدی بود اما میشد مهربونی رو از لابه لای جدیتش حس کرد

پوستی برنزه... لبای گوشتی وخوش فرم صورتی...بینی قلمی...موها جو گندمی

این مرد کیه...تا حالا ندیدمش ولی نه انگار برام آشناست...حس میکنم یه جایی تو واقعیت

دیدمش...هر چی بیشتر فکر میکنم نتیجه ی کمتری نصیبم میشه...اما بازم تو زوایای پنهانی

ذهنم میگردم دنبال ردی ازش به این امید که بفهمم اونو کیه وكجا دیدم

بی فایده است... بی فایده

این بار بازم چاقو خورد و افتاد رو زمین به چشم جون دادنشو دیدم... باز منم و شمردن قدمهای شاهین... باز پرت شدنم به قعر دره

که تو آخرین ثانیه های ناامیدیم از کمک کسی... دستی منو بین آسمون و زمین میگیره... این دست نقطه ی اتصال من با دنیاست

همیشه برام مساله است... من دیدم مرد جلو چشمم چون داد پس این دستا مال کیه؟

همیشه وقتی میرسم به این قسمت همه چیز محو میشه و من از خواب میپریم

تو فکرم... با دیدن این خواب و روشن شدن چهره ی مرد باید حتما یه سر پیش مهربان جون برم... اون بهتر از هر کسی تو این دنیا کمکم کنه

جلو در مطب مهربان جون و ایسادم و به نمای سنگی ساختمون خیره شدم... هر وقت میخوام وارد اینجا بشم چند دقیقه مکث میکنم و به یادآوری روزایی میپردازم که امیر و محدثه کشون کشون منو میاوردن اینجا تا شاید درمان ش

کشون کشون اومدنم از این نبود که نمیخواستم پیام... اثر داروهای ریز و درشت قوی ای بود که دکترای دیگه چون عاجز از درمانم میشدم قرصا رو مثل نقل و نبات میریختن تو دامنم و میگفتن اینا دوا ی دردته

یکی صبح یکی شب یکی شیش ساعته اون یکی ده ساعته

ولی وقتی شروع کردم به اومدن پیش مهربان جون کم کم مصرف قرصا قطع شدن با روش های مخصوص روانشناسی ای که مهربان جون رو من اجراشون کرد تونستم کنار پیام

و تمنا رو دوباره از نو بسازم و بشم اینی که الان هستم

فقط یه مشکل داشتم که اونم هیچ راه درمانی براش نبود اگه بود تو این چند سال حتما خوب شده بودم و اونم این بود که نه میتونستم گریه کنم ونه وقتی دردی داشتم فریاد بزنم انگار صدا تو گلوم خفه میشد وراه حنجره ام بسته

چشمه ی اشکم میخشکید و اجازه بارش به چشمام داده نمیشد

سری تکون دادم وبه تابلوی مطب نگاه کردم که باخط خوش نوشته شده بود

«مهربان دیبا روانشناس»

بسم الله ای زیر لب زمزمه کردم و وارد ساختم ...مطب مثله همیشه شلوغ بود... قبلا وقت گرفته بودم پس جای نگرانی نداشت

رویکی از صندلی ها نشستم و پاهامو روهم انداختم ومنتظر موندم تا نوبتم بشه

برای اینکه حوصله ام سر نره یکی از مجله هایی که رو میز بود رو برداشتم وشروع کردم به ورق زدن وگاهی بعضی از مطالبشو که برام جالب بود رو میخوندم

با بردن اسمم توسط منشی سرم رو بلند کردم...نوبتم شده بود...روزنامه رو گذاشتم سرچاش و راه افتادم سمت اتاق مشاوره

ضربه ای به در زدم صدای بفرمایید توئه مهربان جون با همون لحن آرامش بخش همیشگی اش اجازه ی ورود رو صادر کرد

در رو باز کردم و وارد شدم

مهربان جون پشت میزش نشسته بود ویه چیزای رو یادداشت میکرد همون طور که سرش پایین بود گفت:

-بفرمایید بشینید تا کار من تموم بشه

لبخند زدم وبلند گفتم:

-چشم حتماً

با شنیدن صدام دستش از حرکت ایستاد و متعجب سرشو بالا آورد
 نزدیک به یک ماه بود که دیگه به این مطب نیومده بودم و حالا بعد از یک ماه به جز تماسهای
 تلفنی این میشد اولین دیدارمون...

صورتش کم کم از حالت تعجب بیرون اومد و جاشو به لبخند داد
 از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد و منو در آغوش کشید... دلم برای این آغوش و لحن
 مهربونش خیلی تنگ شده بود... برام با مامانم هیچ فرقی نداشت اگه علاقه ام بهش بیشتر نبود
 کمترم نبود

مهربان- تمنا عزیزم غافلگیرم کردی پس چرا کسی به من نگفت تو میای؟

با شیطنت نگاهش کردم که خودش فهمید همش زیر سر خودمه
 خندید و منو از خودش جدا کرد ... دستشو پشت کمرم قرار داد و همونطور که به سمت مبل های
 جلو میزش هدایت میکرد گفت:

مهربان جون- دختر شیطون و بیمعرفت بعد یه ماه اومدی دیدنم... گفتم درمان کامل شده نگفتم
 بری پشت سرتم نگاه نکنی که

رو یکی از مبل ها نشستیم و مهربان جون هم روی به روی من نشست
 با اعتراض گفتم: ... مهربان جون خوبه خودتونم میدونین درگیر بودم در ضمن من باید گله کنم که
 چرا افتتاحیه نیومدین

-میدونم عزیزم شوخی کردم باهات ... افتتاحیه هم کاری پیش اومد
 دیگه چیزی نگفت منم در سکوت با بند کیفم شروع کردم به بازی کردن

مونده بودم از کجا شروع کنم
 بعد از کمی مکث دوباره با گفت:

مهربان جون- بگو تمنا جان

متعجب سرمو بالا آوردم و گفتم:

-چیو؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

مهربان جون- همون چیزی که تو رو کشونده اینجا... نگو بی دلیل اومدی چون باور نمیکنم

بازم مثل همیشه قبل از اینکه خودم بخوام حرفی بزنم با دقت و تیز بینیش کار رو برام راحت تر کرد

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-در مورد همون کابوسای همیشگیه

دستاشو تو هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد

مهربان جون- خوب؟

-دیشب دوباره کابوس دیدم اما... اما علاوه بر اون خواب همیشگی یه چیزای دیگه هم بهش اضافه شده بود که باعث شده گیج بشم

در سکوت بهم خیره شد اجازه داد تا راحت حرفم رو بزنم

-کابوسامو که میدونین چه جورین همه یک شکل اما... اما دیشب فرق داشت... تونستم چهره ی

مردی رو که بهش پناه بردم رو به صورت کامل ببینم و جالب تر از اون هم اینه که احساس میکنم

این مرد رو میشناسم... انگار یه جایی دیدمش... این منو گیج کرده چرا باید این مرد رو بشناسم

...اگه میشناسمش چرا یادم نمیاد کی و کجا دیدمش و اصلا چرا حالا باید چهرش برام واضح بشه

مهربان جون تکیه شو از مبل برداشت و بلند شد و در حالی که تو فکر بود به سمت میزش رفت

گوشی رو برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

مهربان جون- مهنوش مطب رو تعطیل کن... نه کسی رو ویزیت نمیکنم... همه رو موکول کن فردا...

هیچ تماس رو هم وصل نکن ... نه خودت بمون

گوشی رو گذاشت و رو به من که با حالت سوالی خیره شده بودم گفتم:

مهربان جون-خودت دلیلشو میفهمی

گیج تر از قبل نگاهش کردم

مهربان جون چی میگه... چیو متوجه میشم

به شوخی گفتم:

-نکنه میخواین بلایی سرم بیارین که همه رو فرستادین برن مهربان جون

خندید و پشت میز کارش نشست

مهربان جون-نه عزیزم

عینکشو کمی جابه جا کرد وگفتم:

مهربان جون-بین دخترم با توصیفاتى که تو برام شرح دادى متوجه شدم که ذهنت از اون حالت خمودى در اومده و باعث شده ضمیر ناخودآگاهت به فعالیت پردازش و این اتفاقات رو به یادت بیاره ...

تنها یه دلیل میتونه باعث این به یادآورى بشه اونم این هست که اتفاقى مشابه برات تو طول این چند روز افتاده باشه ... تو این چند روز همچین موردی برات پیش اومده؟
به فکر فرو رفتم

اتفاق مشابه... اتفاق مشابه... درسته چند روز پیش... تعقیب و گیریزمون... تیر اندازی... خون...
...بخیه... جای شلاق... چند هفته پیش محدثه در حال بالا آوردن خون و...

یعنی همه ی اینها باعثش هست... چرا حالا که میخوام فراموششون کنم

به مهربان جون که در سکوت نگاهم میکرد و اجازه داده بود تا افکارمو نظم بدم و دنبال دلیل باشم نگاه کردم وگفتم:

-حدود یک ماه هست که اتفاقاته عجیبی برام پیش اومده

گفتم از همون اول از رفتنم به بهشت زهرا و زمانی که نزدیک بود تصادف کنم تا همین اواخر
 اما با فاکتور... از علاقه ای که به اهورا داشتم هیچ صحبتی به میون نیاوردم... فعلا زمان مناسبی
 برای مطرح کردن این موضوع نبود الان با مسائل مهم تری رو به رو بودم که باید حل میشد
 مهربان جون در تمام مدت صحبتیم با دقت به حرفام گوش میکرد و لابه لای صحبتام چیزهایی
 یادداشت میکرد

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

-همش همین بود

چند لحظه به فکر فرو رفت و با خودکاری که تو دستش بود به کاغذها ضربه میزد

نگاهشو از نوشته برداشت و خودکارو گذاشت رو میز و گفت:

مهربان جون- با تفاسیر این یه امر عادی هست که این اتفاقات برات یادآوری بشه... جتی ممکنه
 حجم چیزهایی که به صورت ناخودآگاه به دهنتم میاد بیشتر از این باشه البته بسته اتفاقیه که
 برات میوفته که آیا اونو تداعی میکنه یا نه

بگذریم... ازت میخوام الان کارهایی رو که میگم مو به مو انجام بدی

با تاکید گفت:

تک به تکشو

با موافقت گفتم:

-باشه

مهربان جون- خوبه... برای قدم اول چشمتو ببند به هیچ چیزی فکر نکن جز کابوسهات... فکر کن
 به اتفاقهایی که درش میوفته ذهن تو الان مستعد این هست که همه خاطره ها رو به یاد بیاره اما
 الان فقط هدف به یاد اوری کابوس هات و مقابله با اونهاست اجازه بده ذهنت فعالیت کنه

همون طور که مهربان جون گفت سعی کردم به خاطر بیارمشون تک تک... ذره ذره... یکی یکی... با یاد اوری هر کدوم از صحنه ها تو بیداری لرزی به تنم مینشست

مهربان جون میگفت باهاس بچنگم اما چه طوری با چه سلاحی

هر چی جلوتر میرفتم ترسم افزایش میافت... دلم میخواست پلکامو باز کنم اما انگار بهم چسپیده بودن روکش کناری مبل رو تو چنگم گرفتم و فشارش میدادم

احساس میکردم تو همون مکانم همون لحظه ها بازم استرس داشتم و ناامیدی به دلم چنگ انداخته بود اما میون همه ی اینها دستی که من تو هوا نگه داشته بود باعث مشد کورسوی امید ی تو دلم به وجود بیاد... من اونجا بودم دست دستای منو تو خودش قاب گرفته و من معلق بودم اما همین بهم امید میداد از لرزشم کم شده بود واسترسم کمی کمتر

اینو به مهربان جون هم گفته بودم که وقتی کابوسام میرسه به این نقطه ناخودآگاه احساس امنیت دارم

باز صدای مهربان جونو از لب به لای کابوسام شنیدم

مهربان جون-ذهنیتتو سوق بده به سمت همون دست... به این فکر کن که میخای این دست که باعث به وجود اومدن احساس امنیت در تو میشه مال کی باشه

تمام ذهنمو رو دست متمرکز کردم... دیگه احساس ترس نداشتم... انگار یه منبع قوی برای احساس آرامش پیدا کرده بودم... تو دهنم دنبال کسی میگشتم که وقتی باهاس بودم این حس رو تجربه کرده بودم... پدرم... امیر... نه با هر دو امنیت داشتم اما همیشگی نبود

یه اسم از ذهنم رد شد

اهورا

آره اهورا... با اون همشه این حسو داشتم که هیچ چیز نمیتونه بهم آسیب برسونه... حمایتهاش... آغوش گرمش... چشمای عجیب و آرامش بخش... چشمایی که یه روز ازش فرار میکردم و حالا شده بود مامن تنهای هام

با کمال میل دوست داشتم این دست برای اهورا باشه

اسمشو چند بار تو ذهنم صدا کردم

اهورا

اهورا

اهورا

یه آرامش کامل رسیدم دیگه نه از کابوسام میترسیدم ونه میخواستم ازشون فرار کنم چون اینبار

با عشق اهورا میتونستم باهاش مقابله کنم

مهربان جون-حالا اروم چشماتو باز کن

چشمامو آروم آروم باز کردم وناخوداگاه لبخندی صورتمو پوشوند

این برام شیرین ترین اتفاق بود بلاخره تونستم به کابوسهام پیروز بشم وتنهایی دلیل حسی بود

که به اهورا داشتم

مهربان جون با دیدن لبخند رو صورتم پی برد بلاخره تونستم پیروز میدون باشم

مهربان جون- این برات یه پیشرفت عالی محسوب میشه ونشون میده که تو امدادگی مقابله رو

پیدا کردی

-ممنون اینا همش به خاطر تلاشای شماست

مهربان جون-نه عزیزم من فقط یه هادی ام این تویی که به خودت کمک کردی

نگاهی به ساعتش انداخت وگفت:

مهربان جون-برای امروز بسه اما هر بار که با مشکل برخوردی یا چیز جدیدی رو با یاد آوردی منو

بیخبر نذار

«فصل پنجم»

با خوشحالی از مطب خارج شدم ... احساس فوق العاده ای داشتم... انرژی مثبت تو بند بند وجودم
جریان داشت

انگار دنیا واسم یه رنگ دیگه شده بود... دنیایی رو که یه روز شاهین برام با قلم مشکی نقش زده
بود... حالا سیاهی ها داشتن پاک میشدن و کم کم جاشو سفیدی میگرفت
نمیگم کامل چون اینطور نبود اما با پشت سر گذاشتن ترس از کابوسهام نیمی از راه رو طی کرده
بودم

حسم حس پرنده ای بود که تا شکستن قفل قفس و آزاد شدنش چیزی باقی نمونده بودو همه ی
اینها رو مدیون هدیه ایم که خدا تو قلبم کاشته بود و من با جون و دل پذیرای اون هستم
با خوشحالی نفسمو بیرون فرستادم و به سمت ماشین حرکت کردم ... امیر وقتی فهمید میخوام
بیام پیش مهربان جون خودش سوویچ ماشین رو به طرفم گرفت و گفت: بهتره با ماشین برم
اینجوری خیالش راحتتره

از زمان تیر اندازی وزخمی شدنم به این ور امیر هر وقت خواستم از خونه خارج بشم مدام
سفارش میکنه

مراقب خودم باشم ... اگر ضرورتی برای بیرون موندن ندارم برگردم خونه و...

چند بار بهش گوش زد کردم که دیگه بچه نیستم و واحتیاجی به این کارها نیست اما کو گوش
شنوا هر بار بیشتر از دفعه ی قبل سفارش

از اهورا هم خبری نداشتم به شدت دلم براش تنگ شده بود... قلبم پر پر میزد واسه یه لحظه
دیدنش

شرکت که اصلا نمیومد دانشگاه هم به دلیل فرجه ها برای امتحانات باز نبود تا از اون طریق
ببینمش

کلا هیچی به هیچی

سوویچ ماشین رو از تو جیبم بیرون آوردم و با ریموت در رو باز کردم و پشت فرمون نشستم

ماشین امیر یه پرشیای نقره ای رنگ بود که به شدت ازش خوشم میومد عاشق این بودم که
باهاش تو خیابونا ویراژ بدم

حیف که این بار امیر به روحش قسمم داد تا آروم وبا احتیاط حرکت کنم وگرنه عمراً خودمو از این
لذت محروم میکردم... آخه ادم ماشین زیر پاش باشه وگاز نده... من که نمیتونم

با حرص ماشین رو روشن کردم وبه سمت شرکت روندم

این چند مدت احساس میکردم مدام یه نفر در حال تعقیبمه یا همین الان فکر میکردم ماشین
عقیبیم که یه سمند مشکی بود داره تعقیبم میکنه

هنوزم داشت با فاصله از پشت سرم میومد این ماشین رو چند بار دیگه هم دیده بودم چند بار
جلو خونه وشرکت حالام اینجا... یعنی؟؟؟

از این فاصله فقط معلوم بود دوتا مرد داخل ماشینن اما چهرشون مشخص نبود... بد جور
میترسیدم این بار اهورا پیشم نبود تا بهش تکیه کنم و نترسم که چون اون پیشمه هیچ اتفاقی
نمیافته

حالا توهم یا واقعیت نمتونستم ریسک کنم... پامو رو گاز فشار دادم جوری که ماشین از جا کنده
شد با سرعت سرسام آوری تو اتوبان میروندم

مهارتم تو رانندگی عالی بود از همون بچگی کنار بابا مینشستم واصرار داشتم رانندگی یادم بده
...مامان مدام میگفت خطر ناکه اما من دست بردار نبودم وبا پافشاری تونستم بابا رو متقاعد که نه
مجبور کنم رانندگی یادم بده

جوری که تو ۱۴ سالگی واسه خودم یه پا راننده شده بودم وگاهی دزدکی ماشینو سه تایی
برمیداشتیم ود برو که رفتی... چقدر سر قایمکی برداشتن ماشین بابا تنبیهمون کرد... اما کو گوش
شنوا... بازم کار خودمون رو میکردیم

هنوز زنگ خنده های سرخوش و بیخیالمون تو گوشمه

لبخندی از یادآوری اون روزا زدم انگار همین دیروز بود که با دیدن چهره ی بهت زده مردم از
اینکه یه بچه پشت فرمون نشسته از خنده ریسه میرفتیم

نگاهی از آینه به پشت سرم انداختم اثری از سمند نبود... نمیتونست باشه با اون سرعتی که من
میروندم به گرد پامم نمیرسید دستمو مشت کردم و آروم زدم به فرمون

-همینه

پیچیدم تو کوچه ای که شرکت اونجا قرار داشت... ماشین رو تو پارکینگ شرکت پارک کردم و با
سرخوشی وانرژی افزون پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم... وارد شرکت شدم
همه مشغول کارای خودشون بودن به همه سلام کردم و به سمت اتاق مشترک من واهورا ومحدثه
رفتم

آرزو کردم کاش اهورا امروز اومده باشه

در رو باز کردم و وارد شدم... کسی تو اتاق نبود... محدثه امروز نمیومد و من تنها بودم اهورا هم که
طبق معمول نبود

تو درگاه در وایسادم و با ناراحتی به اتاقمون که یه اتاق مربعی شکل بود و سه تا میز در سه طرف
اون قرار داشت و بین هرکدوم از میزها گلدون گل طبیعی قرار داشت و یه دست مبل ومیز چرم در
وسط اتاق قرار داشت و رنگ اتاق تر کببی از مشکی وسفید بود خیره شدم

-احیاناً مشترک مورد نظر شما پشت سرتون واینستاده

با شنیدن صدای شیطونش از پشت سرم انگار دنیا رو دودستی بهم تقدیم کردن...

دیگه ناراحت نبودم به جاش شوق داشتم

شوق دوباره دیدنش

باورم نمیشد این منم

تمنا دختری که از هرچی مرده تو دنیا بیزار بود

همشونو نامرد و دورو میدید...هیچکدوم و لایق دوست داشتن نمیدونست

و حالا خودش اسیر یکی از همونا شده

حالا میفهمم که تو این دنیا همه مثل شاهین نامرد و پست نیستن
آدمای مثل اهورا هم هستن که میتونن خوب باشن و باعث بشن تو هم در کنارشون احساس
امنیت کنی

احساس دلتنگیم رفع شد... همش دود شد رفت هوا... جووری که انگار اصلا از اول هم وجود نداشت
همین برای من کافی بود

حالا میتونستم نفس حبس شده ی ناشی از دلتنگیم رو بیرون بفرستم و راحت نفس بکشم
هنوز تو درگاه در وایساده بودم که دوباره صدام زد

اهورا-تمنا!!!

حتی شنیدن اسمم از دهانش برام لذت بخش بود... گرمایی که از این صدا به روحم منتقل میشد
فرا تر از تصورم بود

چشمامو لحظه ای بستم و این حسو تو صندوقچه ی قلبم ثبت کردم
هنوز قول وقرارمو باخودم فراموش نکرده بودم... هنوز میتونستم مقاومت کنم

سعی کردم عادی باشم

بدون نشون دادن هیچ علامتی از خوشحالییم

تو این کار خبره بودم... پنج ساله که دارم رو صحنه ی زندگیم نقش یه آدمی رو که هیچ مشکلی
نداره رو بازی میکنم....

به عقب برگشتم

اهورا کاملاً چسپیده به من وایساده بود جووری که وقتی برگشتم تقریباً تو بغلش قرار گرفتم

قدمی به عقب برداشتم و با بی تفاوتی و صدایی سرد سلام کردم

-سلام

اما اهورا بدون اینکه حتی ذره ای به حالت کنه نگاه گرمشو دوخت به چشمام و یکی از لیوانهایی
رو که تو دستش بود و ازش بخار بلند میشد به طرفم گرفت

اهورا-سلام...خوبی؟

از نگاه گرم ومهربونش دلم زیرو رو شد...دوست داشتم تو این نگاه حل بشم

اما نه باید شیرازه ی این قلب بی چفت وبستم و بگیرم اگر میخواستم فاجعه به بار نیاد

بدون توجه به لیوان که به سمتم گرفته بود فقط سرمو تکون دادم...عقب گرد کردم وبه سمت
میزم رفتم

نمیدونم تا کی میخواد دست از این کاراش برداره اما من نمیزارم با دستای خودش...خودشو نابود
کنه

من بهش احتیاج دارم...اون نباشه منم نابودم

کیف و وسایلمو رو میز گذاشتم و پرونده هایی رو که باید مطالعه میکردم برداشتم...سرمو انداختم
پایین ومشغول خوندنشون شدم

اهورا لیوان رو روی میز گذاشت

وباناراحتی گفت:

اهورا-اگه عشقمو رد میکنی حداقل دستمو رد نکن

صدای ناراحتش قلبمو به درد آورد

خدا لعنتت کنه شاهین که حتی با نبودت هم نمیزارای آرامش داشته باشم

امیدوارم هرچه زودتر زمان دادگاهت برسه و تو محکوم بشی به چیزی که لایقشی

...م_____رگ...

سرمو بلند کردم ونگامو دوختم تو چشماش...به زور با صدای که به سختی بغضمو پنهون میکرد
گفتم:

-ممنون

دستمو بردم سمت لیوان و خواستم برش دارم که دستای اهورا نشست رو دستم
میخواستم دستمو عقب بکشم اما نداشت...

بازم تقلا کردم

سفت تر دستمو گرفت

اهورا-نکن تمنا...بزار حتی شده برای یه لحظه حس کنم...

صداش به شدت منو به خودش جذب میکرد...داشتم توانمو برای مقاومت از دست میدادم... گرمی
دستاش رو پوستم باعث میشد بسوزم

-ولم کن... من یه بار جوابتو دادم ... این کارا یعنی چی؟ چند بار اینو بگم

باحرص گفتم:

-من...این...عشقو...نمیخوام

-من...تو...رو...نمی...خوام

سرسختانه دستمو فشرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت:

اهورا-پس این ناراحتی تو عمق سبز چشمت از چیه؟ چرا احساستو پنهان میکنی؟ چرا هم
خودتو عذاب میدهم منو؟

خواستم جوابشو بدم که دستشو بالا آورد وگفت:نمیخواد بگی ناراحت نیستی... حداقل اگه
راستشو نمیگی دروغ نگو...از چی میترسی؟

-از من؟

-از چی؟

-ها؟

-بگو لعنتی... خلاصم کن... اون چیزی رو که ازم پنهون میکنی بگو... نه اینکه هربار بگی
نمیخوامت

دیگه تحمل این گرما رو نداشتم به شدت دستمو پس کشیدم جوری که لیوان تکون بدی خورد
وافتادر و زمین و مثل قلبم که هزار تیکه بود تیکه تیکه شد
از رو صندلیم بلند شدم ومیزو دور زدم وروبه روش وایسادم

-میخواوی بدونی چرا این عشقو نمیخواوم...میخواوی بدونی چرا خودمو محکوم کردم...خیلی
دوست داری بدونی...آره؟
زل زد بهم و چیزی نگفت

عصبی تر از قبل ودر حالی که سعی میکردم صدام از اتاق بیرون نره ادامه دادم
-باشه بهت میگم

پشتمو بهش کردم و گفتم:

-چون نمیتونم قبول کنم...چون اگه کسی پا به حریم من بذاره جزاش مرگه...چون یکی هست
که درعین نبودنش زندگیم تو دستاشه...چون آخرین باری که دیدمش مهر تنهایی رو زد به
پیشونیم...من حق ندارم باعث مرگ ونیستی کسی بشم...
برگشتم سمتش و دوباره ادامه دادم

-اینکه اون کیه وچرا مهم نیست...اما اینو بدون تو با من به هیچ جا نمیرسی... میفهمی هیچ جا
...ته راه منو تو بن بسته...بن...بست

نمیدونم چرا اینو گفتم شاید چون ازم خواست دروغ نگم

شاید چون تو یه لحظه قلبم وعقلم هردو گفتن راستشو بگو

شاید چون خسته شده بودم از این همه نقش بازی کردن

شایدم چون فکر میکردم با این حرف بترسه و دیگه بهم نزدیک نمیشه

یادمه یه روز به امیر گفتم اگه من جای اون بودم وجونم در خطر بود هیچ وقت از عشقم
نمیگذشتم

اما اینو بهش نگفتم که اگر جون طرف مقابلم در خطر بود تا جای که میتونستم ازش فاصله
میگرفتم

ساکت ایستاده بود فقط نگام میکرد سکوتش و گذاشتم پای اینکه منصرف شده
دستای لرزونم رو مشت کردم

رو یکی از مبلا نشستم و سرمو تو دست گرفتم و فشار دادم

اعصابم کش اومده بود... خیلی به خودم فشار آوردم تا تمام حرفامو بزنم... نتیجه اشم شده بود این
سردرد

حضورشو کنارم حس کردم اما سرمو بلند نکردم

-هرچیو میخواستی شنیدی پس دیگه دست از سرم بردار

اهورا-اما من هنوز قانع نشدم

همونطور که سرم پایین بود پوزخند عصبی ای زدم و گفتم: هه قانع نشدی... تو یا هنوز معنی
حرفای منو درک نکردی یا فکر میکنی برادر زاده ی سوپر منی
آروم خندید و گفت:

اهورا-نه من بردار زاده سوپر نیستم و معنی حرفاتو روهم خوب فهمیدم

اخم کردم و زل زدم تو چشمای خندونش و گفتم:

-پس چی؟ چرا تمومش نمیکنی؟

با خون سردی گفت:

اهورا-چرا باید تمومش کنم وقتی حتی یکی از این دلایل برام مهم نیست

-هه مهم نیست... تو داری خودتو وارد بازی خون میکنی... حتی اگه تو بخوای من علاقه ای به این کسی رو وارد این بازی کنم ندارم... اگه برای تو مهم نیست برا من مهمه خواست دستمو بگیره که دستمو عقب کشیدم سرزنش گر نگاه کردم دستشو عقب کشید

اهورا-چی برات مهمه جون من یا اینکه عذاب وجدان کدومش؟

جوابشو ندادم و سکوت کردم

اهورا-اگه تو نمیخوای حرفی بزنی اما من میگم برای من فقط تو مهمی... فقط تو...

حرفا و دلایلت هیچکدوم برام مهم نیست... مطمئن باش اگه تو بخوای و منو قبول کنی

هیچ وقت اجازه نمیدم هیچ کس آسیبی به هیچ کدوممون وارد کنه... اینو بهت قول میدم

من هیچ وقت تنهات نمیزارم... بهم اعتماد کن

گیج و متعجب بهش خیره شدم تمام این حرفا وبا جدیت و تحکم و خشونت خاصی بیان میکرد

این لحن و اطمینان از کجا میاد

چه جوری میتونه انقدر مطمئن باشه... این لحنش برام غریبه بود

انگار اینی جلوی من نشسته اهورا نیست یکی دیگه ست

-چه جوری میتونی انقدر مطمئن باشی؟ مگه تو کی هستی؟ فقط یه استاد و شریک برادر من غیر

از اینه؟

-چه جوری میخوای جلوی کسی رو بگیری که علاقه ی اصلیش کشتن آدماست و به راحتی آب

خورن این کارو انجام میده

سکوت کرد و چیزی نگفت...

-میبینی هیچ جوابی برای حرفام نداری پس...

با تقه ای که به در خورد حرفمو ادامه ندادم و نگاهمو به در دوختم وگفتم:

-بفرمایید

منشی امیر مصباحی بود وارد اتاق شد وبا دیدن من واهورا که کنار هم نشستیم ومشکوکانه نگاهمون کرد

با جدیت ولحن خشنی که وقتی از کسی خوشم نمیومد تو صدام ایجاد میشد پرسیدم

-اتفاقی افتاده مصباحی؟

مصباحی یه دختر تقریبا نوزده ساله بود وبه شدت فضول بود که از همون اول نه از خودش ونه از اون تیپ جلفش خوشم نمیومد

فقط وفقط به فکر عشوه اومدن وآرایش ومد از این مزخرفات بود

مصباحی رو آقای کیانی معرفی کرده بود انگار دختر خالش میشد وامیر هم تو رودرباستی مجبور به قبول این دخترک سراپا جلف شده بود

دستپاچه گفت:

مصباحی-آقای رئیس باجناب آزاد کار داشتن به خاطر همین

ساکت شد وسرشو انداخت پایین...نه عزیزم بگو اومدم خودشرینی وگرنه خدا که ازت تلفنو نگرفته

اهورا از جاش با اکراه بلند شد و از اتاق خارج شد

مصباح هنوز کنار در وایساده بد وبا لبخند به رفتن اهورا خیره شده بود

نگاهی به سرتا پاش انداختم وبا اخم گفتم:

-تموم نشد

مصباحی با گیجی گفت:

مصباحی - چی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- پشت سرت در و بند در ضمن کلید شماره ی سه مال همین روزاست مگه نه؟

از پوزخندم فهمید منظورم چیه بدجور کفری شد اما نمیتونست چیزی بگه ... جراتشو نداشت

با غیض نگاهشو ازم گرفت و در بست

خروس بی محل که میگن تمثیل این مصباحیه

از جام بلند شدم تا برم پشت میزم که گوشی اهورا زنگ خود و وبعد کمی زنگ خوردن رفت رو

پیغام گیر

-الو...

نمیدونم دقیقاً چند روزه... چند ساعته... چند دقیقه است ... شبه یا روز که خودمو تو اتاقم حبس

کردم

نه به در خواست های مامان و بابا مبنی بر بیرون اومدنم توجه دارم ونه به حرفهای امیر از پشت در

اتاقم

باورم نمیشه ... اصلا نمیدونم ناراحت باشم یا خوشحال

بین این دو حس گیر کردم

ناراحت باشم از دروغگوی و پنهان کاریش یا خوشحال از...

صورتمو با دستم میپوشونم شاید این هزارمین باره که زمزمه میکنم

-باورم نمیشه

احساس میکنم تمام این مدت یه بازیچه بودم

یه عروسک خیمه شب بازی

چرا... آخه چرا؟

اهورا چطور تونست با من این کارو بکنه

به اون تلفن فکر میکنم... تلفنی که شاید دودقیقه هم طول نکشید اما باعث شد خیلی چیزها دستگیرم بشه... حال و روزم بشه این

قبلاً به اهورا شک نداشتم... اما حالا هم عشقش هم خودش برام تو یه هاله است نمیتونم باورش کنم... همش یه بازی بود؟ این همه مدت منو بازی داد؟

با عصبانیت تو اتاقم قدم میزنم و به این فکر میکنم دیگه کدوم یک از افراد دور و برم هویتش جعلیه

دلم میخواد یه چیزو بشکنم شاید آرومتر شم

اولین چیزی که دم دستم میاد گوی تزئینی هست که هدیه ی امیره... خیلی زیباست اما الان فقط به درد تسکین اعصاب من میخوره

از رو میز آرایشم برش داشتم و به شدت پرتش کردم سمت دیوار... با صدای بدی با دیوار برخورد کرد و هر تیکش افتاد به کناری

با بلند شدن صدا باز مامان از پشت در صدام کرد و ازم میخواست برم بیرون و بگم چی شده و چرا این همه عصبانیم

در جواب مامان فقط سکوت میکنم و به برخورد قطرات باران در حالی که به شیشه میخورن و ازش روش سُر میخورن خیره میشم

حرفی برای گفتن ندارم

جلو میز آرایشم و ایسادم و دارم آماده میشم تا برم شرکت... دکمه ها مانتومو با حرص میبندم

نوزم بعد از یه هفته عصبانیم... تو این یه هفته حتی محدثه هم کاری از پیش نبرد و نتونست
بفهمه چمه

این چند روز کارم شده فقط فکر و خیال به زور و برای اینکه از پا نیوفتم غذا میخوردم
دیشب به این نتیجه رسیدم که هر چه قدر هم اینجا بمونم هیچ چیز عوض نمیشه به جز اینکه
بیشتر عصبی بشم

باید برم و از خودش بیرسم

چرا؟

پالتومو رو دستم انداختم و بعد از پوشیدن چکمه هام از خونه خارج شدم
بیرون برف میومد و همه جا یخ بسته بود با احتیاط از حیاط رد شدم و سوار ماشین شدم و به سمت
شرکت راندم

بازم همون سمند پشت سرم حرکت میکرد اما این بار توجه ای بهش نکردم

دربان شرکت سر جاش نبودم... شونه هامو بالا انداختم و وارد شدم
ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و همونطور که با امیر صحبت میکردم دکمه ی دزد گیر رو زدم
- بس کن امیر این چند روز خسته ام کردی.... گوشم پره از این همه حرفها ی تکراریت... من باید
از زبون خودش بشنوم

.....-

- نه دیگه بهش اعتماد ندارم... حتی تویی که برادرمی بهم دروغ گفتی

.....-

- حرفتو قبول ندارم

....-

-گفتم نه من تو پارکینگم دارم میا...

نتونستم حرفمو ادامه بدم چون بازوم به شدت کشیده شد

جیغ آرومی کشیدم وگوشی از دستم پرت شد وافتاد رو زمین

صدای الو الو ی امیر میومد ... هر چه قدر تقلا میکردم و بازومو از دستش در بیارم نمیگذاشت

دستم آزادمو بردم بالا تا بزنم تو گوشش که تو هوا گرفتش وبا خباثت خندید

-کثافت عوضی ولم کن

این حرف رو با فریاد گفتم اما انگار نه انگار هر دو تا دستمو گرفته بود وکشون کشون میبرد سمت

چپ پارکینگ

زورش خیلی از من بیشتر بود... هر کاری میکردم ولم نمیکرد فقط به دست و پا زدنا ی بی فایده ام

میخندید

هر چی داد و بی داد میکردم هم هیچی

فضای پارکینگ بزرگ بود و صدام به جای نمیرسید

امیدوار بودم امیر از جیغ ناگهانی و داد و بیدادم فهمیده باشه مشکلی برام پیش اومده و زودتر

خودشو برسه

دستمو عقب کشیدم و گفتم:

-ولم کن احمق روانی چی از جونم میخوای... چی کارم داری لعنتی

کشیدم سمت خودشو در حالی که معلوم بود داره از تقلا های من کیف میکنه

سرخوش خندید گفت:

--جونتو نمی خوام کوچولو یه چیز بهتر ازت میخوام... بهت گفته بودم تقاص سیلی تو پس میدی... اون موقع که سیلی میزدی باید به فکر این روزا هم میبودی
 با ترس نگاهش کردم خدایا این دیوونه چی میگه میخواد چه بلایی سرم بیاره ...
 از فکرش لرز خفیفی به تنم نشست و یاد تقلاهام برای فرار از دست شاهین افتادم وقتی که میگفت:

شاهین- تو خیلی لوند و جذابی موش کوچولو ... حیف این همه زیبای نیست بدون اینکه بهره ای ازش ببرم بفرستمش زیر یه مشت خاک... نترس کوچولو نمیذارم بهت بد بگذره کاری میکنم از بودن با من نهایت لذت رو ببری

کاری میکنم نهایت لذت رو از با من بودن ببری

هر کاری میکردم که دستامو آزاد کنم نمیشد دستامو تو پنجه هاش گرفته بود و فرصت هیچ تقلای رو بهم نمیداد

رسیدیم به یه کمری مشکی دو تا دستامو با یه دستش گرفت و دستشو کرد تو جیبشو کلیدو در آورد...

روش به طرف من نبود داشت با دسته کلید ور میرفت

از غفلتش نسبت به خودم استفاده کردم وبا تمام توانم و حرص و عصبانیتم دستشو به دندون گرفتم و با هر چه قدرت تمام تر دستشو گاز گرفتم

دادش رفت هوا و دستش شل شد

اما قبل از این که دستامو از دستش بیارم بیرون وبخوام فرار کنم کشیده ای خوابوند زیر گوشم

قدرت کشیده اونقدر زیاد بود که نتونستم تعادلمو حفظ کنم وبا شدت پرت شدم طرف ماشین کناری که فاصله زیادی با کمری نداشت و سرم به شیشه اش برخورد کرد

احساس میکردم همه چی داره دور سرم میچرخه

چشمام تار میدیدم

فقط صدای عصبانیش ابهری رو که بد و بیراه نثارم میکرد و میشنیدیم
 بازومو تو چنگش گرفت و با غیض فشار داد احساس میکردم استخونام داره میشکنه
 ابهری - دختره ی کثافت بی همه چیز دست منو گاز میگیری بلایی به سرت بیارم که تا عمر داری
 یادت نره... کاری باهات میکنم که به ... خوردن بیفتی
 همین طور که بد و بیراه میگفت در ماشینو باز کرد پرتم کرد تو ماشین
 دیدم یه مقدار بهتر شده بود اما توانی نداشتم تا تقلا کنم دستامو طناب پیچ کرد
 بازوم درد میکرد... موهام آشفته از تو شالم ریخته بود بیرون بود
 کارش که تموم شد کمی خم شد طرفم و موهامو از پشت گرفت و کشید
 دردم گرفت و سرم همراه با دستش بردم عقب با شرارت نیشخندی زد و گفت:
 ابهری - حالا اگه میتونی فرار کن
 فاصله ی صورتش بهم خیلی نزدیک بود همون طور که حرف میزد نفسهایش میخورد تو صورتتم
 حالم داشت بهم میخورد واقعا برام چندش آور بود و این نفرت بود که تو قلبم زبونه میکشید
 با انزجار تف انداختم تو صورتش و گفتم:
 - تو جز یه موجود خار و زلیل هیچی نیستی هیچی
 صورتشو با آستینش پاک کرد و با خشم و عصبانیت گفت:
 - کاری میکنم به دست و پام بیفتی و برای حفظ آبروت التماس کنی اونوقت میبینیم کی خار
 وزلیله... میخوای همین الان نشونت بدم
 با یه دست شونه امو نگه داشت و به دستشو گذاشت طرف دیگه ام
 نگاهش به لبام بود
 سرشو بهم نزدیک کرد

با صدایی که *ه*و*س* توش موج میزد گفت:

ابهری-میدونستی لبای و*س*و*س*ه کننده ای داری خیلی دوست دارم طعمشونو بچشم
 دلم نمیخواست بهم نزدیک بشه از صدایش... لحن حرف زدنش... از تمام هیکلش چندشم میشد
 قبل از اینکه لباسو بذاره رو لبام سرمو بردگردوندم به سمت مخالف
 چونه ام و با دست آزادش گرفت و فشار داد و صورتمو برگردوند طرف خودش
 دوباره به سمتم خم شد دیگه چیزی نمونده بود تا به خواسته اش برسه که صدای اهورا که با
 نگرانی صدام میزد از جا پروندش
 اهورا- تمنا... تمنا کجایی دختر

جایی که ما قرار داشتیم تاریک بود و کسی نمیتونست ما رو ببینه
 میخواستم داد بزوم و اهورا رو صدا کنم ولی صدا تو گلوم خفه شد
 ابهری با یه چسپ نواری نقره ای رنگی دهنمو بست و نداشت صدایی از حنجره ام خارج بشه
 کمر بندمو بست و با عجله نشست پشت فرمون
 اهورا هنوز اونجا بود و با صدای بلند و عصبانی میشنیدم که سر کسی یا کسانی داد میزد
 ابهری برگشت سمتم و با نیشخند پر رنگی گفت:

ابهری- به به جناب استاد هم که اینجاست چه راحت صدات میکنه نه تمنا خانمی نه خانوم
 محمدی ای پس تو و استاد گرامم آره.... فقط بلدی واسه من جانماز آب بکشی
 با عصبانیت نگاهش کردم اما اون پروتر از این حرفا بود که بخواد توجهی کنه خندید و کلاه
 وعینک آفتابی که جلو ماشین گذاشته بود رو برداشت و مطمئناً برای اینکه کسی شناستش
 ازشون استفاده میکرد
 ماشین رو روشن کرد و با سرعت به طرف خروجی پار کینگ روند

اهورا کنار در پارکینگ وایساده وامیر وچند نفر دیگه هم کنارش
 با صدای لاستیکای ماشین سرشون چرخید سمت ما ولی قبل از عکس العملشون ماشین با
 سرعت از کنارشون رد شد
 ابهری با سرعت رانندگی میکرد واقعا درک نمیکردم یه ادم بخواد به خاطر یه سیلی یکی رو بدزده
 وبدتر از اون قصد بردن ابروشو بکنه
 دامنشو لکه دار کنه
 پاکیشو از بین ببره
 سکوتش برام رعب انگیز بود
 از انتهای این مسیر ... این راهی که داشت طی میشد میترسیدم...
 خدایا خودت کمکم کن
 تو تمام این سالها فقط تو بودی که یاری کردی ونداشتی ونابود بشم تو بودی که وقتی کمرم
 شکست ونای ایستادن نداشتم با محبت بی دریغت با لطف بی انتهای کاری کردی دوباره رو پاهام
 وایسم
 تو بودی که با کاشتن بذر عشق اهورا تو قلبم آرامش گریخته از قلبمو برگردوندی بهم
 آه اهورا کاش الان اینجا بود کاش میومدم وباز میشد فرشته ی نجاتم
 با تمام دلخوری و وعصبانیتی که ازش داشتم بازم دلم آرامش وامنیتی رو میخواست که با بودن
 اون بهم دست میداد
 تو همین افکار بودم که با ترمز شدید ماشین به جلو پرت شدم
 بدجور ترمز کرده بود قلبم دقیقا تو دهنم بود چشمامو بسته بودم ونفس نفس میزد
 چیزی نمونده بود برم اون دنیا ملاقات آشنایان خداشکر کمر بندم بسته بود وگرنه با این ترمز
 ضربه مغزی شدن رو شاخش بود

با صدای باز شدن در سمت ابهری چشمامو باز کردم... اولین چیزی به چشم خورد ماشینی بود که با فاصله ی خیلی کم پیچیده بود جلومون و باعث شده اینجوری ماشین ترمز کنه شاید فاصله اش چند سانتی متر بیشتر نبود

ماشینه عجیب برام آشنا بود

ابهری سر جاش نبود واز بیرون صدا میومد میخواستم ببینم چی شده اما نمیشد دستام بسته بود ونمیتونستم کاری رو از پیش ببرم ... کمر بند ماشین مانع از حرکتم میشد

چیزی نگذشته بود که در کناریم باز شد دستی بازومو کشید رومو برگردوندم سمت در

بازم اهورا... فرشته نجات من

کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم

به محض اینکه از ماشین پیاده شدم خودمو تو بغل اهورا و بین بازوهاش اسیر دیدم

گرفته بودم تو بغلش و بی حرف فقط فشارم میداد به خودش

زبونم بند اومده بود واز یه طرف آغوش گرمش باعث شده بود کمی آرام بشم دلم نمخواست ازش جدا بشم... میترسیدم... از یه طرف هم معذب بودم... هم هنوز از دستش ناراحت بودم

کمی که گذشت اهورا منو از خودش جدا کرد وبا دستاش بازوهاشو گرفت

نگاهم افتاد به صورت ولباساش... گوشه ی لبش پاره شده بود... صورتش از عصبانیت سرخ بود و رگ پیشونیش زده بود بیرون... لباساش هم نامرتب بود

اهورا- حالت خوبه تمنا... چرا هیچی نمیگی تو که منو کشتی از نگرانی... چرا وقتی امیر گفت نیا گوش نکردی

جوری نگاش کردم که خودش فهمید چرا جوابشو نمیدم آخه با دهن بسته چی بگم

آروم زد به پیشونش

اهورا- حواس برای آدم نمیزاره که

طنابا رو باز کرد و چسپ رو از رو دهانم بر داشت
 نفسی آسوده ای کشیدم و با اخم گفتم:
 -چی بگم جناب سرگرد
 از حرفم اصلا جا نخورد
 مشخص بود امیر بهش گفته
 تمام دلخوری و ناراحتیمو ریختم تو چشمام و بهش خیره شدم
 میدونستم ان جور موقع ها چشمام میشه دوتا شیشه ی سبز که به راحتی احساسات درونیمو
 منتقل میکنه به طرف مقابلم
 چند لحظه خیره به چشمام موند وبعد کلافه دستی به موهایش کشید
 و پشتشو بهم کرد
 سوالی رو که از اول فهمیدن ماجرا تو ذهنم مدام تکرار میشد رو ناخوداگاه به زبون آوردم
 -بازیچه بودم برات این مدت؟
 به سرعت برگشت سمتم و با خشونت بازویی که درد میکرد و گرفت تو دستش
 از لای دندونای قفل شدش گفت:
 اهورا- کی میخوای باور کنی عشقم بهت حقیقه... حقیقتی که داره شب و روز منو تو آتیشش
 میسوزونه
 تکنونم داد و با همون عصبانیت گفت:
 اهورا- تا کی هان؟
 صورتم از شدت فشار و دردی که به بازوم وارد میشد تو هم رفت

دلَم میخواست جیغ بزَنم و داد که دستمو ول کن دستم داشت بین انگشتای قویش له میشد اما
اون متوجه نبود فقط با عصبانیت حرف میزد

اهورا- من این عشقو نمیخواستم تو باعثش شدی ... چرا نداشتی یه عمر با همون نفرتی که ازت
داشتم زندگی کنم ... تو با اون چشمت دیونه ام کردی... خواب و خوراکمو ازم گرفتی... اونوقت
میگی بازیچه بودی... چه جوری بهت ثابت کنم

حرفاش با اینکه در عین عصبانیت گفته میشد اما برام شیرینتر از عسل بود

من این مردی رو که یه لحظه بهاری بود یه لحظه طوفانی رو عاشقانه خواستار بودم

به سختی خودمو نگه داشته بودم که نگم منم همین حسو دارم منم دوستت دارم

درد بازوم و فشار دستاش که هر لحظه رو بازوم زیاد تر میشد نداشت بیشتر از این لذت ببرم از
حرفاش

تحملم طاق شده بود

با نهایت درد و صدای خفه ای گفتم:

-اهورا... دستم

نشنید

چشمامو از درد بستم دست و گذاشتم رو بازوم

اینبار بلند تر گفتم:

-اهورا دستم شکست

دستش رو بازوم شل شد و بازومو رها کرد... دیگه داد نمیزد...

چشمامو آرام باز کردم

اهورا جلوم راه میرفت و پنجه هاشو فرو میکرد تو موهای چیزهای رو برا خودش زمزمه میکرد

همونطور که بازومو میمالیدم خواستم حرفی بزنم که صدای آه وناله ی کسی نداشت

متعجب این طرف و اون طرفمو نگاه کردم ببینم این صدا کیه

کمی دقت کردم صدا از اون طرف ماشین میومد

با کنجکاوی رفتم اون طرف ماشین

صدای آه وناله ی ابهری بود

تمام صورت و لباساش زخمی و خونی بود وبه دستش دست بند زده شده بود

به ماشین تکیه دادم وبا تاسف گفتم:

-بهت گفتم جز یه موجود خار وزلیل هیچ چی نیستی

اهورا- اینجا چی کار میکنی؟

اهورا پشت سرم ایستاده بود وبا جدیت نگاهم میکرد

پوزخندی به ابهری که با فلاکت زل زده بود بهم زدم وشونه امو انداختم بالا

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم پرسیدم:

-چرا تا الان صداش نمیومد؟

اهورا- چون بیهوش بود

ابروهام از تعجب پرید بالا

ببین چه جوری زدتش که بیهوش شده

ولی حقش بود... دل من که از این کارش خنک شد

اهورا به ماشینش اشاره کرد وگفت:

اهورا- برو سوار ماشین شو

تو صدایش انقدر تحکم و جدت بود که ناخودآگاه دست از تماشای ابهری برداشتم و بی حرف به سمت ماشینش رفتم

در جلویی ماشین رو باز کردم و نشستم

میدونستم اگه عقب بشینم دوباره عصبی میشه و اونموقع معلوم نبود میخواد چه بلایی سرم بیاره

بازوم هنوز از فشاری که بهش آورده بود کمی درد میکرد

به اهورا خیره شدم

کنار ابهری ایستاده بود و با موبایل صحبت میکرد... وقتی صحبتش تمام شد موبایل رو قطع کرد

گذاشت تو جیبش و به ماشین تکیه داد و با ناراحتی به آسمون خیره شد میدونستم داره از این

کارا من عذب میکشه و بلا تکلیفی بدجور کلافش کرده

درکش میکردم چون خودمم همین حال رو داشتم

با دیدنش تو این حالت به فکر فرو رفتم

حالا که میدونستم پلیسه و میتونه از خودش دفاع کنه چی؟

میتونستم قبولش کنم؟

هر روز که میگذشت علاقه ام به اهورا بیشتر میشد... اگه شاهین اونو ازم میگرفت چی؟

ولی اهورا پلیسه میتونه از خودش دفاع کنه

به خودم جواب دادم

اما

اما شاهین... اون خیلی تو کشتن حرفه ایه خودت که دیدی چه طوری با بی رحمی آدما رو راحت

خوردن آب میکشه

اون یه بار بهم ثابت کرده بود که به راحتی میتونه عزیز ترین کسانمو ازم بگیره

اگه اگه قبولش کنم و به خاطر این کارم اهورا نابود بشه چی؟

نه نه من میترسم... من میخوام اهورا باشه اونم سالم وسلامت

دلَم نمیخواه حتی یه زخم برداره

اما با این بیقرار چیکار کنم؟

اهورا با حرفاش بهم ثابت کرد که عشقش راسته

تمنایی که تو وجودم بود وهر لحظه بیشتر میشد چی؟

تمنای آرامشی که دلَم فقط فقط از اهورا طلب میکرد چی؟

هنوز با خودم درگیر بودم ونمیدونستم چی کار کنم سر دوراهی بدی قرار داشتم...هم

میترسیدم... هم دوست داشتم اهورا رو قبول کنم

بازم به اهورا خیره شدم

هنوز به ماشین تکیه داده بود اما این بار نگاهش به من بود وقتی دید خیره نگاهش میکنم

لبخندی محوی به صورتش نشست

دوست داشتم منم در جوابش لبخند بزنم اما نتونستم و سرمو انداختم پایین

من در مقابل این همه عشق و محبت اهورا هیچ بودم

تمام دلخوری ها وناراحتی هام باحرفاش... با لبخند ومهربونیش از بین رفته بود

فقط این دو دلی بدجوری که عذابم میداد

کمی بعد همون سمند مشکی که حالا میدونستم محافظین من هستن اومدن و ابهری رو با

خودشون بردن

تو ماشین کنار اهورا نشسته بودم و نمیدونستم داره کجا میره

سوالی هم نپرسیدم قیافش اونقدر جدی و خشن بود که جرات پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم

میدیم هر چند لحظه یه بار فرمون رو تو مشتت فشار میده جوری که رگ دستاش میزد بیرون

بلاخره جلو پارک ماشین رو متوقف کرد و همونطور که پیاده میشد گفت:

اهورا- پیاده شو

با کمی مکث پیاده شدم و به همراه اهورا وارد پارک شدیم

پارک زیبایی بود ولی دلیل اومدنشو به اینجا نمیدونستم

رو یکی از نیمکتای پارک نشستیم

نه من حرفی میزدم نه اهورا

سوالای زیادی داشتم که بپرسم اما نمیدونستم از کجا شروع کنم

بلاخره خودش به حرف اومد

اهورا- نیاوردمت اینجا که سکوت کنی؟

لحنش طلبکار بود

شده بود همون اهورایی که قبلا دوستم نداشت و من دوست داشتم از دستش فرار کنم با همون

نگاه نافذ که منو میترسوند

میدونستم همش به خاطر خرفا و دلخوری ای هست که از من داره به همین خاطر ناراحت نشدم

نگاهمو ازش گرفتم و به بچه هایی که تو پارک بازی میکردن چشم دوختم

-چی بگم؟

با جدیت گفت:

اهورا- بپرس همون سوالی که میخواستی بیای شرکت و ازم بپرسی؟

همونطور که به بازی کودکانه بچه ها خیره شده بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چرا ازم پنهون کردی که پلیسی؟

اهورا- چون لزومی نداشت تو بدونی همین که از نزدیک مراقبت بودم بس بود از یه طرف به خاطر وضعیت روحی ای که تو داری نمیتونستم ریسک کنم

-به خاطر قضیه ی شاهین و شهادت من تو دادگاه؟

اهورا-درسته

- فقط از من انقدر محافظت میکنی تا اونجایی که میدونم شاهدین دیگه ای هم هستن؟

اهورا-نیستن

متعجب برگشتم به سمت اهورا

-چی گفتی نیستن؟ یعنی چی نیستن؟

اهورا جوابمو نمیداد فقط نگاهم میکرد انگار برای گفتن حرفی که می خواست بزنه دودل بود

سکوتش داشت عصبیم میکرد... معنی کلمه «نیستن» رو نفهمیدم

با پا فشاری گفتم:

-چرا چیزی نمیگی؟ بهت گفتم چرا میگی نیستن؟

بازم سکوت

خدایا چرا چیزی نمیگه... سکوتش بهم میگه حرفی که میخواد بهم بزنه نمیتونه خوشایند باشه

عصبی تر از قبل گفتم:

-اهورا

چشماشو بست و رو هم فشار داد... دندوناشو از خشم رو هم فشار داد

اهورا-چون... هموشون... مردن

وحشت زده گفتم:

-چی گفتمی؟ مردن؟ آخه چطوری؟

چشماشو باز کرد و با نگرانی گفت:

اهورا-حالت خوبه؟

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم و گفتم:

-خوبم فقط بگو چی شده و چرا مردن؟

نفسی کشید و گفت:

اهورا-دوماه پیش سه شاهد دیگمون که تو زندان بودن همشون به طرز مشکوکی مردن وبعد از کالبد شکافی وجواب پزشکی قانونی معین شد که همشون بر اثر مسمویت به وسیله سم سیانور کشته شدن اونم با دز بسیار بالا اون شاهدتها تازه میخواستن اعتراف کنن وشاهین رو لو بدن که به قتل رسیدن

هرسه با هم و در یه روز کشته شدن با تلاش زیاد تونستیم قاتلشون رو دستگیر کنیم وتنها چیزی که گفت این بود که بهتره مواظب موش کوچولوتون باشین

مسلمنا منظورش تو بودی و تو تنها شاهدی هستی که ما داریم ما تنها مدارک مستندی که ازش داریم مربوط به چند تا دزدی از بانک ومغازه است هست اما تو تنها کسی هستی که شاهدکارهای قاچاق مواد وانسانش و

سکوت کرد اما دوباره به حرف اومد و...

اهورا- شاهد همه ی آنها تو بودی وچند مدت تو مخفی گاهش زندانی بودی وما میتونیم با کمک تو تمام اینها رو ثابت کنیم

یاد شاهین وبلاهای که به سرم آورده بود افتادم وبا نفرتی که تو چشمام زبونه میکشید زل زدم به اهورا و گفتم:

-بی صبرانه منتظر روز دادگاه میمونم

اهورا- اما یه مشکلی هست

با کنجکاوی گفتم:

-چه مشکلی؟

چند لحظه بهم خیره شد و در آخر گفت:

اهورا- شاهین فرار کرده

چسپیدم به نیمکت و با تته پته گفتم:

-ش...شاهین...ف...فرار...کرده

با دیدن حال خراب من چشماش رنگ نگرانی گرفت و گفت:

اهورا- تمنا گلم حالت خوبه؟ چی شد عزیزم؟

«فصل ششم»

حالم بد بود

با شنیدن این حرف این خبر شوم بدتر شد

خدا با تا کی؟

تا کی باید تاوان گناه نکرده رو پس بدم

تا کی باید زیر سایه سیاه شاهین تو ترس ولرز زندگی کنم

تا کی باید حسرت یه زندگی آروم ساده رو بخورم

تمام حس های بد دنیا به جونم ریخته بود

کنترلی رو رفتارم نداشتم

میلرزیدم و دوندونام تق تق بهم میخورد

از درون تمام وجودم یخ بسته بود هوا سرد نبود اما احساس سرما داشتم
 جلو چشمم تیره شده بود جای رو نمیدیدم فقط قیافه ی شرور شاهین با همون لبخند شیطانی
 که رولیش بود رو میدیدم
 خودمو میدیدم که دارم به قعر دره فرو میرم
 روشنایی برام آروم آروم کمتر میشد من کم کم به سیاهی فرو میرفتم
 دیگه چیزی نمونده بود به انتهای راه ونابودی من که احساس کردم تو هوا معلقم
 دستی منو گرفته وکشید بالا
 احساس میکردم گرم شده دیگه از اون سرمای دورنم خبری نبود
 یه حس خوب زیر پوستم پیچیده بود
 برخلاف قبلا الان احساس امنیت داشتم ونمیترسیدم
 زمزمه های آروم اما آرامش بخش و نوازش گری رو میشنیدم
 بیشتر به صداها گوش کردم و رو صدا متمرکز شدم
 یه صدای مردونه بم وخنن اما گرم کنار گوشم
 --تمنای من آروم باش تا من پیشتم نمیزارم هیچ کس بهت آسیبی برسونه ...گلم تو نباید بترسی
 ...چشمه ی آرامشم تو باید همیشه بخندی لبات فقط باید روش گل لبخند باشه...نبینم چشمای
 ناز تو که از ترس بسته باشی
 احساس میکردم یه پتوی گرم دورم پیچیدن ومن الان کنار شومینه ی روشن نشستم ودارم از
 گرمایش لذت میبرم
 آروم چشمامو باز کردم که نگاهم تو دو تا چشم عسلی وحشی اما مهربون قفل شد
 نگاهش حرارتی داشت که تمام روح وجسمم تو شعله هاب آتیشش میسوزوند

اهورا با دیدن چشمای بازم منو که تو بغلش بودم رو بیشتر به خودش فشرد وبا نگرانی پرسید:

اهورا- خوبی؟

خوبم؟ بهتر از این نمیشم... جایی که تو باشی مگه میشد خوب نبود... تا تو رو دارم زندگی برام

بهشته

از نگاه خیره و از اینکه تو آغوشش بود خجالت کشیدم و آروم خودمو از تو بغلش کشیدم کنار که

نداشت

با استیصال گفتم:

-میشه... میشه ولم کنی؟

اهورا با چشمایی که میخندید و شیطننت توش پیدا بود اما صورتی جدی گفت:

اهورا- چرا؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

-آخه اینجوری میدونی...

حرفمو ادامه ندادم میدونستم میفهمه که منظورم چیه

این چند مدت ناخواسته خیلی به هم نزدیک شده بودیم

اهورا رو نمیدونستم اما من برای خودم اعتقاداتی داشتم که این چند مدت خیلی زیر پاشون

گذاشته بود و از روی خدام

خدایی که معبودم بود و برام خیلی مهم بود به دستورات واحکامش عمل کنم و به شدت به محرم

و نامحرمی معتقد بودم

نه فقط به خاطر دلایل دینی که به خاطر دلایل منطقی که داشتم

نزدیک شدن به مرد و زن که به هم نامحرم بودن به خصوص که همدیگرو دوست دارن و این میل رو دارن که بهم نزدیک بشن کار اشتباهی بود و باعث میشد نزدیکی بیش از حدشون به احساس هردوشون و چه بسا به خودشون آسیب برسونه

دوست داشتم وقتی اهورا در آغوشم میگرفت احساس عذاب و گناه نداشته باشم

کلمه ی عشق مقدس تر از این حرفاست به بخوایم با گناه آلوده اش کنیم

دیگه نمیخواستم این جوری باشه دوست نداشتم بیشتر از این شرمنده خدا و معبودم باشم

اهورا منو از آغوشش جدا کرد و کلافه دستی به موهای پرپشتش کشید برگشت سمت منو و با جدیت گفت:

اهورا-تمنا تا کی این وضعه؟ چرا جواب منو نمیدی و خلاصم نمیکنی؟ فکر میکنی فقط تویی که معذب و ناراحتی منم همین حس رو دارم... حتی تا اینجا هم نمیخوام پیش برم اما نمیتونم... فکر میکنی فقط تویی این اعتقادات رو داری منم همین اعتقادات رو دارم چرا تمومش نمیکنی؟ هنوز دودل بودم نمیتونستم درست تصمیم بگیرم نمیدونستم کدوم کار درسته کدوم اشتباه قبول کردنش درسته یا قبول نکردنش باید به حرف دلم گوش کنم یا به حرف عقلم چشم از نگاهش منتظرش گرفتم و آروم گفتم:

-بذار فکر کنم

اهورا-تا کی؟

سرمو تکون دادم و با ناراحتی گفتم:

-نمی دونم... نمی دونم

و برای این که حرفو عوض کنم گفتم:

-دیگه چیو ازم پنهون کردین

اهورا لبخندی زد که یعنی باشه حرفو عوض کن

اهورا-مادرمو

با تعجب گفتم:

-مادرت

لبخندش بیشتر شد و گفت:

اهورا-مهربان جون شما مادر بنده است

با ناباوری چند بار پلک زدم و متعجب به اهورا خیره شدم

مهربان جون کسی که کمکم کرد تا دوباره به زندگی برگردم مادر اهورا بود

شاید این حرف برام باور نکردنی ترین خبری بود که تو طول این چند مدت بهم داده بودن

نمیدونستم چی بگم... اصلا یادم رفته بود چی میخواستم بگم...

فقط نگاه ناباورمو به اهورا دوختم و گفتم:

-چطوری؟

اهورا که با تفریح به صورت بهت زده ی من زل زده بود

در حالی که سعی میکرد لبخندی رو که میخواست رو صورتش نقش ببندد معلوم نشه گفت:

اهورا- از زمان نجاتت به دست... به دست...

حرفش رو ادامه نداد و لبخند آرام آرام از صورتش محو شد

از رفتارش که به طور ناگهانی حالتهاش عوض میشد تعجب کردم اما چیزی نگفتم چون میدونستم

تا نخواد دلیل کاری رو توضیح بده اصرار من بیفایده است

اهورا ناراحت و در حالی که معلوم بود عذاب میکشه دستی به گردنش کشید و پر سر و صدا

نفسش رو بیرون فرستاد با صدای خش دار و گرفته ای گفت:

اهورا-وقتی نجات پیدا کردی حالت اصلا خوب نبود و هم ما نیاز شدیدی به شهادت تو داشتیم که محیا نشد.. تمام پزشکانی که رفتی معرفی شده از طرف ما بودن اما هیچکدوم نتونستن کاری از پیش ببرن تا اینکه مادرم از من خواست این کار رو به اون بسپریم ... تو فکر میکردی معرفی مادرم از طرف آقای احدی بوده اما این طور نبود ... مادرم معتقد بود تو باید چند مدت از تمام اتفاقات و چیزهایی که تو رو به گذشته ربط میدن دور کنیم حتی کلمه ی پلیس تلاشهای مادرم هر چند که خیلی طول کشید اما نتیجه داد و دو ماه قبل به ما اعلام کرد که تو حالت کاملا خوب شده

همون طور که به حرفهایش گوش میدادم به فکر فرو رفتم

اهورا در بین حرفهایش گفت که مادرش بعد از شون خواسته تا منو زیر نظر خودش بگیره ... برای چی بعد؟ مگه از همون اول نمیتونست...

سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم

-چرا مادرت همون اول کار نخواست منو تحت نظر خودش بگیره؟

اهورا با ناراحتی نگاهم کرد اما چیزی نگفت

نگاهمو از چهره ی ناراحت و غمگینش تاب دادم به چشمام

غمی که تو چشمات موج میزد برام عجیب بود

منشاء این غم از کجا بود نمیدونم

چشماتو پرده ی اشکی پوشونده بود که با دیدنش آتیش به جون و تنم افتاد

محو چشمهای خیس و صورتش ناراحتش شده بودم که اهورا نگاهش رو از من گرفت و سریع از

جاش بلند شد و پشت به من ایستاد

شاید دیدن حلقه ی اشک تو چشمای اهورا حتی چند ثانیه هم طول نکشید اما

نگاهش...

غمی که تو عمق چشماش لونه کرده بود...

اشکی که تو چشمای مرد مغرور من حلقه بسته بود باعث شد که نفس تو سینه ام حبس بشه

از پشت به اهورا خیره شدم

شونه هاش افتاده بود و دیگه مثل قبل راست نبود

حتی از پشت سرش و از این فاصله هم صدای نفس های عمیقی که میکشید تا غمشو قورت بده

واز من پنهون کنه رو میشنیدم

با حالی دگرگون از سرجام بلند شدم وبه طرف اهورا رفتم و آروم صداش زدم

-اهورا

برگشت به سمت چشماش سرخ سرخ بود دیگه اون عسلی خوش رنگ رو نمیتونستم تو قاب

چشماش ببینم

با گفتن اینکه بهتره بریم چون هوا داره تاریک میشه نداشت دلیل ناراحتی و سرخی چشماشو

بپرسم و منو تو دنیای از سوال باقی گذاشت

از ماشین اهورا پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم...

در بدون هیچ مکثی باز شد

قبل از اینکه وارد خونه بشم به سمت اهورا که به در ماشین تکیه داده بود برگشتم

هنوز آثار ناراحتی تو صورتش وجود داشت

از زمانی که که سوار ماشین شده بودیم تا منو برسونه هیچ حرفی نزده بود

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ممنون که نجاتم دادی

سرمو انداختم پایین و در حالی که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم:

-نمیدونم اگه تو اونجا نبودی چه اتفاقی برام می افتاد

اهورا- میخوای جبران کنی؟

سرمو بلند کردم وبا حالت سوالی بهش خیره شدم

لبخند محوی زد وگفت:

اهورا-اگه میخوای کارمو جبران کنی به فکر من باش و منو زیاد منتظر جوابت نذار

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم وبعد از خداحافظی وارد خونه شدم

در رو پشت سرم بستم

صدای لاستیکای ماشین خبر از رفتن اهورا میداد

تکیه مو دادم به در و خزیدم پایین

دستمو دور زانو هام حلقه کردم و چونه امو گذاشتم رو دستام ونگاهمو دوختم به یه نقطه

تو اون تاریکی چون رنگ سفیدی که داشت زیر نور ماه میدرخشید

باد ملایمی که می وزید اونو به حرکت در میاورد وصدای سایده شدن لولاهاش تنها صدایی بود که

گوش میرسید

گوشه حیاط رو اشغال کرده بود

پنج سال بود که روش ننشسته بودم

دلم طاقت تاب خوردن ونشستن روش اونم تنهای رو نداشت

با این تاب خاطره های زیادی داشتم

خوب و بود تلخ و شیرین

بیشترین خاطره هام دونفری بود من واون

از روزی که رفتی نتونستم تنهایی رو تاب دونفریمون بشینم واز آفتاب ملایم پاییز ... شر شر بارون ...

نتونستم بشینم ولذت ببرم ازشون

کجایی ببینی که شاهین فرار کرده ودوباره داره یه بازی دیگه رو شروع کرده

یه بازی دیگه که نمیدونم این یکی انتهایش به کجاست

بازنده بازی منم یا اون

اما این دفعه من نمیخواستم تو این بازی بازنده باشم ...

دفعه ی قبل من تنها بودم ولی این بار اهورا رو دارم

کسی که بهم نشون داده همه جوهره ازم حمایت میکنه وهمه جا حواسش بهم هست

این بار یه تکیه گاه دارم که میتونم با کمک اون شاهین رو شکست بدم

اینم میدونم شاهین اهل این که یه دفعه جون کسی رو که ازش کینه داره بگیره نیست

میدونم دوست داره ذره ذره آب شدن ونابودیشو با چشم ببینه

به قول خودش کشتن آدما اونم یه دفعه ای وبا یه گلوله تو مغزشون لذتی نداره

لذت کشتنشون تو اینکه ببینی چه جووری آروم آروم خرد میشن ومیشکنن

چه جووری به دست وپات میوفتن و التماس میکنن که بسه تمومش کن بکش و خلاصم کن

کاری به خوانواده ام و عزیزانم نداشته باش

راه وروششو خوب میشناسم

اگه تا الان نکشته بودم دلیل داشت

اونم این بود که اون دوست داشت به قول خودش با طعمه هاش بازی کنه و لذت کافی رو از این بازی ببره

حالا به خوب دلیل اتفاقاتِ عجیبی که دوروبرم می افتاد رو میفهمیدم

شاهین بازیشو با من شروع کرده بود

اما چرا حالا؟

زمانی که داشتیم به زندگی برمیگشتم ...

تازه تونسته بودم با خودم با این حس عذاب و گناه که گریبان گیرم بود خلاص بشم

کاش شاهینی نبود...

کاش نمیتونست فرار کنه...

کاش ...

کاش ...

کاش....

-تمنا چرا اینجا نشسته دخترم؟

با صدای پدرم نگاهمو از تاب گرفتم و به پدرم خیره شدم

مردی که تمام تلاشش این بود که ما زندگی راحت و آسوده پر آرامشی داشته باشیم

آهی از ته دل کشیدم و با یه حرکت از جام بلند شدم

لبخند مصلحتی ای زدم و گفتم:

-چیزی نیست بابایی فقط کمی پاهام درد میکرد نشستم تا خوب شه

بابا لبخند تلخی زد میدونست دروغ میگم مطمئنا نگاهمو به تاب دیده بود خوب میدونست چه

قدر به این تاب علاقه داشتیم

دستشو انداخت دور شونه هام

بابا-خوبی دختر بابا؟

همونطور که با پدرم به سمت خونه قدم بر میداشتم گفتم:

-آره خوبم

کمی مکث مردم و گفتم:

-بابایی؟

صورتشو بگردوند سمتم و گفت:

بابا-جانم دخترم؟

چه قدر من این صدا ولحن مهربون بابامو دوست داشتم

ناخوداگاه لبخند زدم این لبخند واقعی بود واز ته دل

-اگه یه روز بخواین بین عقل واحساستون یکی رو انتخاب کنین کدومو انتخاب میکنین؟

اونم در جوابم لبخندی زد وگفت:

بابا-هیچ وقت سعی نکن بین عقل واحساست یکی رو انتخاب کنی سعی کن تصمیمی که میگیری

تلفیقی از هر دوی اونها باشه...وقتی هم با عقلت هم احساست تصمیم بگیری اون بهترین انتخابته

باتر دید گفتم:

-اگه عقلت یه چیز بگه واحساست یه چیز دیگه چی؟

مهربون نگاهم کرد وگفت:

بابا- میدونی عزیزم گاهی وقتا لازمه خودت بین عقل واحساست یه پل مشترک بسازی لازمه که

جنبه های عقلی ودلائل منطقی رو در نظر بگیری ودر کنارش جنبه های احساسی رو هم

همینطور...اونوقته که تصمیمی که میگیری مورد تایید هردوشون هست

لبخندی از سر تفهیم زدم و گونشو بوسیدم و با هم وارد خونه شدیم
 به حرف بابا فکر کردم گاهی وقتا باید بین عقل و احساست یه پل مشترک بسازی
 یه پل مشترک

آه حوصله ام سر رفته ...

بی حوصله و عصبانی چنگی به موهام زدم و رو تختم طاق باز و به شکل صلیب دراز کشیدم و به
 شب نماهایی که به سقف اتاقم چسپونده بودم خیره شدم

اتاق تاریک بود و شب نماها که بیشتر عکس ستاره و خورشید و ماه بودن میدرخشیدن

وقتی بچه تر بودم یه روز که از کنار یه مغازه رد میشدم اینا رو دیده بودم و هوس کرده بودم
 بخرمشون و با هزار زور و زحمت چسپوندمشون به سقف اتاق

از نوری که تو دل تاریکی شب از خودشون ساطع میکردن خوشم میومد

انگار داشتم ستاره ها رو از یه فاصله ی نزدیک میدیدم

و با یه اشاره و بلند کردن دستم میتونستم بچینمشون

ساعت نه شب بود اما من چون حوصله ام سر رفته بود و درسی هم نداشتم که بخونم اومده بودم
 تو اتاقم شاید بتونم خودمو یه جوری سرگرم کنم

اما وضعیت بهتر که نشد هیچ بدترم شد

کلافه و بی حوصله بودم چون الان دقیقاً ده روز بود که به جز همون روزی که رفتم واسه تنظیم
 شکایت از ابهری غیر از دانشگاه رفتن و دادن امتحانام کاری نکرده بودم

که اونم مدام تحت نظر بودم و حق نداشتم یه میلیتر پا اونطرف تر بذارم که چی ممکنه بیان
 بدزدنم ببرن نیست و نابودم کنن

فقط تنها مزیتی که داشت اونم این بود که هر وقت امتحان داشتم اهورا خودش وظیفه ی رفت
وآمد رو به عهده گرفته بود ومن میتونستم به این وسیله ببینمش

اما با همه ی این تفاسیر حوصله ام سر رفته بود...

نه تفریحی..

نه حتی یه بیرون رفتنی ...

حتی تا دم کوچه ام باید با مراقبام میرفتم

تا سه چهار روز آینده هم امتحانی نداشتم ودرسشم اونقدر آسون بود که سر کلاس یاد گرفته
بودمش واحتیاجی نداشتم زیاد روش تاکید کنم

ای خدا آخه من چرا اینقدر بدبختم ...

حالا با این سه روز تعطیلی چی کار کنم

چند بار سرمو کوبیدم به بالشت وبا حرص لبمو جویدم

چشمامو بستم شاید خوابم بره

اما دریغ اگه یه نمه خواب به چشمای من بیاد

چند ساعتی رو به همین منوال سر کردم اما حتی خوابم نمیبرد تا از شر این خوره ی بیحوصلگی
که به جونم افتاده بود راحت بشم

آبازور کنار تختمو روشن کردم و نگاهی به ساعت موبایلم انداختم دوازده شب بود

تشنه ام شده بود ...

با خودم فکر کردم اگه کمی دوغ بخورم شاید خوابم بگیره

موبایلمو گذاشتم تو جیب شلوارم و به همین نیت از اتاقم خارج و به سمت آشپزخونه راه افتادم

همه خوابیده بودن ...

چراغای خونه به جز دیوارکوبها خاموش بود

موهامو باز و پریشون دورم ریخته بودم اصلاً عادت نداشتم تو خونه موهامو ببندم از اینکه باز باشن ودورم بریزن خوشم میومد

یه تاپ وشلوارک مشکی رنگ هم پوشیده بودم که کمی برام گشاد بود و مخصوص خوابم بود از پله ها اومدم پایین وبه سمت آشپزخونه حرکت کردم

خونمون دوبلکس بود وبه وسیله چند تا پله اتاق خواب ها از حال وپذیرایی جدا میشد

اتاق منم اولین اتاق ودرست روبه روی حال قرار داشت

آشپزخونه اپن بود و به حالت مربعی که طرح جالبی داشت

یه طرفش رو میتونستی هر وسیله ای که میخوای روسنگش بذاری وطرف دیگش هم سینک ظرفشویی قرار داشت یعنی بلعکس تمام آشپزخونه ها

به جای اینکه سینک داخل آشپزخونه و بین کابینت ها جاسازی بشه داخل سنگ اپن جاسازی شده بود ومسلما زیر سینک خالی بود و جون میداد واسه قایم موشک بازی

چون وقتی زیرش سینک قرار میگرفتی هر کسی که تو حال وپذیرای بود نمیتونست تو رو ببینه وپیدات کنه

با پاهای برهنه رو سرامیکای سرد آشپزخون قدم برمیداشتم

سرمای سرامیکا حس خوبی رو بهم منتقل میکردن ولی اگه مامانم میدید پوستم از سرم میکند بدجور رو آشپزخونه اش حساس بود

لبخندی از سر شیطنت زدم در یخچالو باز کردم ودوغ رو برداشتم و کمی ازشو ریختم تو لیوان ویه نفس سرکشیدم

بقیه ی دوغو گذاشتم تو یخچال ولیوانو برداشتم تا بشورمش که با صدای پایی سرجام خشک شدم

این طرف واون طرفمو نگاه کردم اما کسی نبود

با خودم گفتم شاید امیر یا مامان و بابا باشن

اما بلافاصله یادم اومد که اونا هیچکدوم این موقع شب اصلا از خواب بیدار نمیشن

پس این صدای پا مال کی بود نکنه خیالاتی شدم

دیگه صدا نمیومدم

با کمتری آهسته ترین صدایی لیوانو گذاشتم توسینک و خواستم برم سمت اتاقم که دوباره

صدای پا و حرف زدن دونفر اومد اما با فاصله ی نزدیک تر

-- در و آروم وبی سرصدا پشت سرت ببند

--باشه

-- اینو کجا باید بزاریم

--به دستور آقا باید بزاریمش دم در اتاق دختره

چشمام از ترس و وحشت گشاد شد و بدجور ترسیده بودم خدایا اینا کین دزدن؟

چین؟

اومدن تو خونه ی ما چی کار؟

صداها هر لحظه نزدیک تر میشدم و من هراسون به دنبال جایی بودم تا خودمو اونجا پنهون کنم

نگاهم افتاد به قسمت خالی زیر سینک

سریع خم شدم و خودمو جا دادم زیر سینک

ولی چون هول شده بود دستم خورد به لبه آهنی سینک و کمی صدا ایجاد کرد

--صدای چی بود؟

--نمیدونم برو یه نگاه بنداز

صدای پاشو میشنیدم که داره به سمت آشپزخونه میاد

از ترس تو خودم مچاله شده بودم و دودستی جلو دهنمو هم گرفته بودم تا مبادا از وحشت
وهراس زیادی جیغ زنم که اگه زدم صدام بهشون نرسه وهمونجا خفه بشه

بعد از چند ثانیه که برای من چند قرن گذشت صدای پا قطع شد ومطمئنا رسیده بود به
آشپزخونه

سایه اش افتاده بود رو دیوار روبه روی ای من یه مرد هیکلی وقد بلند وکه مدام این طرف و
اونطرف رو نگاه میکرد

--کسی اینجا نیست

وای خدا چه صدای خشن و وحشتناکی داشت مطمئن بودم به شدت رنگم پریده و تمام تنم یخ
بسته بود

-مطمئنی؟

--آره

-یه نگاه به داخل آشپزخونه هم بنداز

با این حرف مرد احساس کردم روح از تنم خارج شد و فاصله ای تا مرگ ندارم

مرد هیکلی از جاش حرکت کرد وبه سمت ورودی آشپزخونه قدم برداشت

اینو از حرکت سایه اش به روی دیوار فهمیدم.

خدایا خودت کمک کن...اگه اینا منو بگیرن مطمئنم زنده نمیزارم

اما منظورشون از اینو باید بزاریم دم در اتاق دختره چی بود...چی بود که باید میزاشتم دم در اتاق
من

اصلا باوجود نگهبانایی که که مدام کشیک خونه رو میدادن چه جوری وارد خونه شده بودن

صدای پاش هر لحظه نزدیک تر میشد

از ترس چشمامو بسته بودم و پاهامو گرفته بودم تو بغلم و صورتو گذاشته بودم رو پاهام و خودمو
بیشتر تو کنج دیوار جا میکردم و تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که سعی کنم ساکت
باشم تا شاید پیدام نکن

به صدای نزدیک شدن پاهاش گوش میکردم ...

مثل یه تیکه از کابوسم که اون تو خواب بود این تو بیداری و من داشتم قدم هاشو میشمردم یک
... دو ... سه

هر چند این شاهین نبود اما از طرف اون که بود تنها کسی رو که میشناختم و مطمئن بودم میتونه
به راحتی وارد خونه ی مردم بشه و کسی هم از ورودش خبر دار نشه شاهین و زیر دستاش بودن
...

خوب این حرفه ی اصلی اون بود و به تمام فوت و فن این کار وارد و مسلماً این حرفه رو به زیر
دستاش هم منتقل کرده بود

تو این گیر و دار احساس کردم یه چیزی تو جیب شلوارم داره میلرزه

تازه یادم اومد موبایلم تو جیب شلوارمه و دلیل این لرزش هم پیامی بود که مطمئناً از طرف اهورا
اومده بود برام

از اون روزی که بهش قول داده بودم تا زودتر جوابشو بدم هر شب تو همین ساعتها بهم پیام
میداد پیامهایی که محتواشون لذت بخش ترین احساس ها رو بهم منتقل میکردن

امنیت

آرامش

اینکه اگه حتی همه ی مردم بهت پشت کنن یکی هست که تا آخر دنیا پشتت و محبتشو ازت دریغ
نمیکنه

حس دوست داشتن

دوست داشته شدن

و...

با دادن این پیامها با نشون دادن عشق و حمایتش کاری میکرد که روزبه روعطش رسیدن بهش تو
وجودم بیشتر زبونه بکشه

و بیشتر خواهان این عشق بشم وبخوام زودتر بهش جواب بدم

انگار خودشم میدونست جوابم مثبته اما چون من هنوز چیزی نگفته بودم حرفی نمیزد و منو تحت
فشار نمیزاشت و من از این بابت یه دنیا ممنونش بودم

اهورا یه مرد واقعی بود کسی که تونسته بود روح زندگی رو دوباره به تن خسته ی من برگردونه

لبخندی از این افکار زدم اما عمرش طولانی نبود و با یادآوری دزدها محو شد

یه فکری به سرم زد باید به اهورا پیام بدم

دستای لرزونمو بردم سمت جیب شلوارم و موبایلمو بیرون کشیدم

موبایل تو دستم بندری میرقصید نه از لرزش گوشی که از لرزش دستام

گوشی رو با دست راستم گرفتم و با دست چپم رو صفحه رو پوشوندم تا نورش بیرون خارج نشه و
توجه کس رو جلب نکنه

اینجوری تایپ کردم

- دو نفر تو خونه ان من تو آشپزخونه گیر افتادم

دکمه ی ارسال رو زدم که با صدای خش خش چیزی چشمامو از گوشی گرفتم و به رو به روم خیره
شدم

یه جفت کفش مشکی با فاصله خیلی کم رو به روی من

چشادم گشاد شد و نفسم تو سینه حبس

فقط تنها شانسم تو این موقعیت این بود که پشتش به من بود و هنوز منو ندیده بود

یه مرد قد بلند وهیکلی که سر تا پا مشکی پوشیده بود وبا چراغ قوه ی کوچیکی که تو دستش بود جا به جای آشپزخونه رو نگاه میکرد و تو یه دست دیگش یه چاقوی ضامن دار که لبه ی تیزش تو اون نور کم میدرخشید و بهم دهن کجی میکرد

مرد کمی اطراف آشپزخونه رو نگاه کرد و کمی بعد به پهلو برگشت درست طرف چپ من و با چراغ قوه رو به روشو نگاه میکرد و هر لحظه بیشتر به سمت من میچرخید

خشکم زده بود و دیگه امیدی نداشتم که نجات پیدا کنم منتظر بودم تا منو ببینه و خلاص حالا نور چراغ قوه خیلی به من نزدیک شده بود شاید چند سانتی متر دیگه مونده بود تا منو ببینه

چشمامو بستم ومنتظر موندم و زیر لب زمزمه میکردم «دوستت دارم اهورا ... کاش میشد اینو بهت بگم»

-شاهرخ چی کار میکنی زود باش وقت نداریم باید هر چه زودتر بریم

باشنیدن صدای اون یکی مرد لای چشمامو باز کردم به این امید که مرد کارشو متوقف کرده باشه

نور چراغ قوه درست کنار من متوقف شده بود و فقط با یه حرکت دیگه میتونست منو ببینه ...

مرد با کمی مکث چراغ قوه رو خاموش کرد واز آشپزخونه خارج شد

با این کار نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم وزیر لب خدا رو شکر کردم...

سرمو به دیوار پشتم تکیه داده بودم و به خطری که جند لحظه پیش از کنار گوشم رد شده بود

فکر میکردم

به اینکه لطف خدا بوده که من تا الان زنده ام اونا نتونستن ببیننمو وبلایی سرم بیارم به این تو

بحرانی ترین لحظات زندگیم خدا دستامو رها نکرده و نذاشته که نابودشم

موبایل تو دستم میلرزید با کنجکاوی آوردمش بالا و به صفحه اش نگاه کردم تماس از طرف اهورا

بود

اهورا کسی که تاریک ترین لحظات زندگیم منو تنها نمیزاشت و با من بود و پرننگ ترین نقش رو تو زندگی من داشت

لبخندی زدم و ارتباط رو وصل کردم وگوشی رو بردم کنار گوشم

صدای اهورا که با نگرانی داد میزد پیچید تو گوشم

اهورا-تمنا... تمناحالت خوبه؟

گوشی رو بیشتر چسپوندم به گوشم ودستمو گرفتم جلوی دهنم و با صدای ضعیفی تنها گفتم:

-خوبم

با شنیدن صدام احساس کردم نفسشو از سر آسودگی بیرون فرستادم وبا نگرانی کمتری گفتم:

اهورا-از سر جات تکون نخور تمنا... باشه ؟

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

-باشه

اهورا متوجه ترسم شد وبا لحن آرامش بخشی گفتم:

اهورا-نگران نباش عزیزم من زود میرسم فقط سرجات بمون هیچ کاری نکن

خدایا...خدایا این چه سریه که هر وقت مضطرب و ناآرومم حتی با یه کلمه از طرف اهورا حالم

عوض میشه و دل بیقرارم تو سینه بی قرار نکنه

لحنش اونقدر آرامش و اطمینان درش وجود داشت که باعث شد تا ترسم از بین بره و آروم بشم و

قلبم از حس دوست داشتنش لبریز

احساسم به اهورا طغیان کرده بود دیگه نمیتونستم انکارش کنم دوست داشتم فریاد بزنم دوست

دارم...میخواستم اونم بدونم که دوستش دارم...

یه ندا تو قلبم بهم میگفت دیگه بسه تمنا تمومش کن این این دوری و فاصله رو

دیگه دودل نبودم

انگار اون پلِ مشترکی که بابا میگفت بین عقل و احساسم به وجود اومده بود چون هردو یه چیز رو فریاد میزدن...

پذیرش اهورا... قبول عشق کسی که دوستش داشتم و تنها کسی بود که این حس رو بهش داشتم
من اهورا رو ...

عشقش رو...

محبتش رو...

آغوش گرمش رو...

دستای حمایتگرش رو

غرورش رو

حتی خشونت و عصبانیتش رو

با جون و دل خواهان بودم

قلبم از هیجان تو سینه بی قرار میگرد از حرفی که میخواستم بزنم... از به زبون آوردن این جمله که باعث میشد روح من و اهورا بیشتر و بیشتر دره هم گره بخوره و پیوندمون ناگسستنی بشه ...

پیوندی که قرار بود تا ابد باقی بمونه و هیچ چیزی نمیتونست اونو از بین ببره ... تمام مقاومتتم در برابر انکار این عشق از بین رفته بود

الان وقتش بود

-اهورا

صدام میلرزید لرزشی که نمیتونستم کنترلش کنم اما نه از ترس که از هیجان اعتراف به عشقم
...عشقی که افسارش از دستم خارج شده بود و هیچ جوهره نمیتونستم کنترلش کنم...

-جانم

با این حرفش هیجانم بیشتر شد ضربان قلبم رفت رو هزار کمی مکت کردم وبعد از گذشت شاید چند ثانیه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-دوستت دارم

هیچ صدایی پشت خط نمیومد به جز صدای نفس های اهورا
بعد از گذشت چند لحظه این صدای اهورا بود که پیچید تو گوشه

اهورا-منم دوستت دارم خانومم

سرمو گذاشته بودم رو پاهام که تقریباً بی حس شده بودن... مردهایی که از طرف شاهین اومده بودن چند دقیقه ای میشد که از خونه رفته بودن به اهورا هم پیام داده بودم که اونا رفتن رو نمیشد بعد از اون اعتراف بهش زنگ بزخم وباهاش حرف بزخم ازش خجالت میکشیدم ...

از اون موقع تا حالا همچنان نشسته بودم وبه خاطر پاهام که لمس شده بودن نمیتونستم از جام تکون خورم منتظر بودم تا دوباره حس به پاهام برگرده و برگردم به اتاقم

همیشه همین طور بود اگه به شدت از چیزی میترسیدم یه قسمت از بدنم بی حس میشد ونیتونستم تکونش بدم وباید صبر میکردم تا دوباره حس بهشون برگرده

با حس گرمای دستی رو شونه ام سرمو بلند کردم... تو اون تاریکی تونستم چهره ی امیر رو تشخیص بدم

امیر با ناراحتی گفت:

امیر - حالت خوبه ؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم

این روزها افراد زیادی ازم میپرسن که آیا خوبم یا نه؟ چی میتونم بهشون بگم... خوبم و هیچ مشکلی ندارم یا نه اصلا خوب نیستم حالم بده... خسته ام... دلم یه جای راحت و گرم میخواد که بدون هیچ دغدغه ای سرمو بزارم رو بالشت و بخوابم

دوباره پرسید:

امیر-خوبی؟

بلاچار گفتم:

-خوبم... تو از کجا فهمیدی من اینجام مگه نباید خوابیده باشی؟ ماما با با که نفهمیدن؟

همونطور که کمکم میکرد تااز زیر سینک خارج بشم گفتم:

امیر- اهورا بهم زنگ زد الانم پشت در... ماما با با هم نفهمیدن... چرا پاهاتو تگون نمیدی؟

آروم وبا بغض گفتم:

- باز بی حس شدن

و آرومتر زمزمه کردم:

-باز

از زیر سینک خارج شدم اما نمیتونستم رو پاهام بایستم هنوز حس نداشتم... امیر به کمکم اومد و بدون اینکه چیزی بگه یه دستشو زیر پاهام انداخت و یکی دیگه رو دور شونه ام حلقه کرد و با یه حرکت بلندم کرد و از آشپزخونه خارج شد

وارد حال شدیم امیر آروم منو رو یکی از مبلهای دونفره گذاشت و خودشم کنارم نشست که دوباره گوشیم زنگ خورد... اهورا بود

لبم رو از خجالت به دندون گرفتم هر کاری میکردم نمیتونستم جوابشو بدم

امیر که روشن و خاموش شدن گوشی رو دید با کنجکاوی پرسید:

امیر-کیه؟

-اهورا

با یه حرکت سریع دکمه ی وصل رو زدم وگوشی رو گذاشتم کنار گوش امیر ...

امیر چند لحظه با تعجب به من خیره شدم وبعد از مکث کوتاهی با لبخند شیطنت آمیزی که رو لبش قرار داشت گوشی رو از دستم کشید و جواب داد ...

صدای گوشی بلند بود و من میتونستم حرفهای اهورا رو به راحتی بشنوم

امیر-بنال

اهورا- مرض وبنال تو آدم نمیشی گوشی تمنا چرا دستی توئه؟

امیر- اولاً تمنا نه خانوم محمدی دوماً گوشی خواهرمه و به خودم مربوطه حالا فرمایش؟

اهورا که معلوم بود بدجور داره حرص میخوره گفت:

اهورا- بهت میگم گوشی رو بده خودش

امیر ابرویی بالا انداخت و به من نگاهی انداخت و گفت:

امیر-اگه ندم؟ اصلاً تو با خواهر من چی کار داری هر چی میخوای از خودم بپرس جوابتو میدم

اهورا با کلافگی گفت:

اهورا-خیله خوب... حالش خوبه؟

امیر باز نگاهی بهم انداخت با شیطنت ابرویی برام بالا انداخت وگفت:

امیر-حالشم خوبه... امر دیگه ای ندارید قطع کنم

اهورا- اینجوریه آقا امیر باشه در اولین فرصت باید با خانوم احدی یه حرفهایی بزنم

امیر شونه ای بالا انداخت و به مبل تکیه داد و گفت:

امیر-برام مهم نیست هر چی میخوای بهش بگو ما باهم تفاهم داریم

اهورا بالحن بیخیالی گفت:

اهورا - باشه خودت خواستی فردا که قضیه ی خانوم مصباحی رو برایش تعریف کردم نگگی بهت
نگفته بودم

امیر با این حرف اهورا اخماش توهم رفت و از جا پرید و به سمت در خونه رفت با تعجب و خنده
به این حرکت ناگهانی امیر نگاه کردم ...

قضیه مصباحی مسئله ی مهمی نبود جز یه ابراز عشق احمقانه اما خوب اگه محدثه میفهمید
چون کمی رو این مسائل حساس بود احتمال ناراحتی محدثه وجود داشت وامیر اینو نمیخواست
سرمو چرخوندم به طرف اتاقم که چشمم به جعبه ای که جلو اتاقم قرار داشت افتاد... بلکه یادم
رفته بود که اون دوتا مرد برای آوردن این جعبه وارد خونه شده بودن
دستامو به لبه ی مبل گرفتم و پاهامو حرکت دادم حس بهشون برگشته بود ...

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

هنوز برام سخت بود رو پاهام راه برم اما به هر زور و زحمتی بود از پله ها بالا رفتم و خودمو به
جعبه رسوندم نمیدونستم چی توشه ...

برای باز کردنش تردید داشتم اما بلاخره حس کنجکاویم به تردیدم غلبه کرد و در جعبه رو باز
کردم

چیزایی که تو جعبه بود منو به یاد خاطراتی می انداخت که پنج سال بود بهشون فکر نکرده بودم
بهتره بگم نخواسته بودم بهشون فکر کنم چون آزارم میدادن ومن دلم نمیخواست با به یاد آوردن
اونها بیشتر از این عذاب بکشم به همین خاطر اونا رو تو یه جایی از ذهنم دفن کردم
مثله یه صندوقچه که هر چیزی رو نمیخواهی میریزی توش واونو میندازی تو عمیق ترین قسمت از
یه دریاچه و یا یه دره ویا هر چیز دیگه ای

و حالا دوباره بعد از این همه مدت شاهین داشت کاری میکرد تا من این خاطرات رو به بدترین
شکل به یاد بیارم این خاطرات از زمانی که شاهین لعنتی با حيله وارد خانواده امون شد بودن تا
زمان کشته شدن برادرش و شعله کشیدن انتقام از ما تو وجودش

انتقامی که مثل یه مرگ تدریجی آروم آروم تمام وجودمون رو گرفت و بهترین روزهامونو ازمون گرفت و باعث شد بنیان محکم زندگیم از هم بیاشه

بهترین روزهایی که من میتونستم داشته باشم و برام باقی بمونن روزهایی که میتونستم با آرامش کنار خانواده ام بدون هیچ دغدغه ای سپری کنم

روزهایی که من تو اوج شادی و نشاط بودم...

با شیطنت ها و اذیت هام...

با سربه هوایی هام که جیغ مامان رو در می آورد و خنده ی شاد بابا رو به هوا میفرستاد

با نقشه هایی که برای امیر میکشیدم تا اذیتش کنم نذارم درس بخونه و تا سرحد جنون از دستم دیونه میشد

...

تو یکی از همون روزها شاهین برای رسیدن به هدفش مثل یه مار خوش خط و خال خودشو وارد خاونداده ی ما کرد تا به اهداف شومش برسه

جعبه رو برداشتم وارد اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم... به سمت میز کارم رفتم و جعبه رو با یه حرکت انداختمش رو میز کارم و خودم نشستم رو صندلی ... تردید داشتم برای باز کردنش اصلا نمیدونستم چرا جعبه رو با خودم برداشتم اوردم تو اتاقم

اگه توش بمب کار گذاشته باشن چی وای یعنی

نه ... شاهین روشش این نیست اون دوست داره زجر بده ... با سریع کشتن ادمها میونه ای نداره پس نمیتونه تو جعبه چیز خطرناکی وجود داشته باشه

تکیه بر همین استدلال جعب رو باز کردم و یکی یکی چیزهایی رو تو جعبه بود بیرون کشیدم ...

سه تا عکس و یه نامه که کاغذش چروک شده بود بدجور قدیمی بود انگار چند بار مجاله اش کرده و دوباره برش گردونده باشند به حالت اولش

نامه رو چند ثانیه تو دستم نگه داشتم میدونستم این چه نامه ای واز کجا میاد نامه ای که متعلق به خودم بود ... نامه رو از تو کاورش بیرون آوردم و لاشو باز کردم اما در آخرین لحظات پشیمون شدم و لاشو بستم و گذاشتمش کنار ...

بهتر بود اول عکس ها رو میدیدم

عکس ها رو که فقط سه تا بودن رو از رو میز برداشتم و با قدت به دیدن هر کدومشون پرداختم

اولین عکس مال اوایل آشنایی خانوادمون با خانواده ی قلبی شاهین بود و این عکس تو اولین روز عید و شروع سال نو گرفته شده بود هممون دسته جمعی کنار هم به اضافه شاهین و برادرش شهاب و پدر و مادری که فقط دو تا مهره بودن

شهاب رادپور ۲۳ ساله بود و شاهین رادپور هم ۳۰ که در ظاهر شاهین محقق علوم اقتصاد و شهاب هم دانشجو در همین رشته بود ساله هر دو خوش چهره و جذاب ...

شاهین در عین اینکه چهره ی جذابی داشت میشد خشونت رو هم از چهرش خوندا اما شهاب بر عکس شاهین معصومیت چهرش اولین چیزی بود که یه چشم میخورد

حرفه ی شاهین سرقت از بانکها... جواهر فروشی های معروف شهر و... بود

البته یکی از حرفه هاش و تمام این دزدی ها تامین کننده پول برای کارهای کثیفش میبود و اون کارها از قاچاق انسان گرفته تا قاچاق اسلحه بودن

و هدف شاهین از نفوذ به خانواده ما جلب اعتماد پدرم و در آخر وادار کردنش به کمک به اون برای همدستی در دزدیدن محموله بزرگی که قرار بود برای بانکی که پدرم رئیس اون بود و دزدیدن به دلیل حفاظت بالا از اون غیر ممکن

تمام اینها اطلاعاتی بودن که بعدها پلیس ها در اختیارم گذاشته بودن

شاهین با اون سن کم اما هوش بالایی که در این کار داشت به راحتی تونسته بود در زمانی کم به بزرگترین تبهکاران در زمینه ی قاچاق انسان و اسلحه تبدیل بشه
دومین عکس مال زمانی بود که من و امیر وشهاب وشاهین به کوه رفته بودیم یه طرف من شهاب و طرف دیگم امیر و کنار امیر هم شاهین ایستاده بود
همون روز وقتی که از کوه پایین می اومدیم

من وشهاب عقب مونده بودیم وانگار میخواست چیزی رو بهم بگه اما تردید داشت بلاخره دودلی رو گذاشت کنار و بهم گفت که خطراتی هست که نمیتونه بهم بگه وازم میخواد تا مواظب خودم باشم و این روزها کمتر از خونه خارج بشم به ویژه روز تحویل محموله ی پول به بانک در کنار این حرفها نامه ای رو بهم داد و ازم قول گرفت وقتی رفتم حتما اونو بخونم البته در تنهایی ولی وقتی به خونه برگشتیم نامه تو کیفم نبود و من هیچ وقت نفهمیدم تو اون نامه چی نوشته شده بود
والان کنار دستم قرار داشت

اون روزها از هر فرصت استفاده میکردم تا پیش بابا باشم به خصوص که بانک نزدیک خونه امون بود و من به راحتی میتونستم به اونجا برم حتی اوقات تکالیفم رو هم اونجا انجام میدادم
من اونروز به حرفهای شهاب خندیدم اونم با صدای بلند و این حرفش رو بر مبنای شوخی گذاشتم

اما درست یکماه بعد فهمیدم تمام حرفهایش درست بوده و اون میخواست بهم هشدار بده چون میدونسته اون روز میخواد چه اتفاقی بیوفته

عکس بعدی از شهاب با چهره ای خندان وشاد بود و تاریخی که کنارش نوشته شده بود مال زمان دزدی از بانک و کشته شدنش بود

پوزخندی زدم به اون روز نحس

روزی که انگار تمام اتفاقات و حوادث جوری کنار هم چیده شده بودن تا من تو اون موقعیت اونجا باشم و شهاب برای نجات جون من جونش خودش رو به خطر بندازه
درست مثل یه پازل ...

یه پازل مرگ آور و رعب انگیز

اون روز تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس جبرانی داشتم و تحویل محموله هم ساعت دو و نیم بعد از ظهر انجام میشد به همین خاطر پدرم خیالش راحت بود که تو اون موقع من اونجا نیستم اما دومین کلاسی که قرار بود از دو تا چهار باشه تشکیل نشد و ما دقیقا ساعت دو تعطیل شدیم
«روز دزدی»

کیف کوله ای و دوبندیم رو که طرح ها ارتشی داشت با خوشحالی رو دوشم انداختم و دستمو به نشونه ی خداحافظی برای بچه ها تکون دادم
-خداحافظ بچه ها

رو به محدثه که هنوز نشسته بود و نگاه خمار از خوابشو دوخته بود به من گفتم:
-تو نمی خوای بلند شی؟

محدثه با خستگی کیفشو برداشت و به زور انداختش رو کولشو و خمیازه ای بلند بالا کشید و گفت:

محدثه -چرا بزنی بریم که تا دو دقیقه ی دیگه وایسم همینجا خوابم میبره
با دیدن حالش خنده ای کردم و گفتم:
-بزنی بریم

دستمو انداختم زیر بغلشو کمکش کردم تا بلند شه...خدایا چقدر سنگینه
غر زدم

-میمیری شبا تا دیر وقت بیدار نمونی واسه فیلم دیدن آخه این چه کاریه که تو میکنی؟
با بیحالی خندید و گفت:

محدثه - تو چه میفهمی از این چیزا همش چسپیدی به تخت و از هر فرصتی استفاده میکنی تا
بخوابی

با حرص بازو شو کشیدم و بردمش سمت روشویی اونم با چشم بسته دنبال میومد در جوابش
گفتم:

- برو بابا مگه خلم... تا سه نصف شب بشینم واسه دو تا فیلم مزخرف... که چی بشه؟ عمراً

محدثه - اینقدر غر نزن یه روز داری کمکم میکنیا

رسیدیم به روشویی محدثه هنوز چشمش بسته بود کوله امو انداختم کناری و محدثه رو بردم
کنار شیر آب

شیر آب یخ رو باز کردم و با یه حرکت سریع سرشو بردم زیر آب و خودمو کشیدم کنار
بیچاره غافل گیر شده بود و نمی دونست چیکار کنه با کشیدن جیغ آرومی خودشو کشید کنار و
با چشمای به خون نشسته به من که کناری دست به سینه و ایستاده بودم و به قیافه ای خیس از
آبش میخندیدم نگاه کرد

از لای دندونای چفت شده از عصبانیتش گفت:

محدثه - میکشمت

به سمتم خیز برداشت... بلند و با شیطنت خندیدم و کوله امو برداشتم و دوبدم به سمت در مدرسه
... پشت سرم صدای جیغ جیغا و پاشو میشنیدم

محدثه - وایسا تا بهت بگم خیس کردن من یعنی چی دِ بهت میگم وایسا

بچه هایی که هنوز تو مدرسه بودن به قیافه ی محدثه میخندیدن و این باعث میشد تا جری تر
بشه

هنوز پام نرسیده بود به در مدرسه که از پشت گرفتمو کشون کشون بردم سمت شیر آب و زمانی
که خوب خیسم کرد ولم کرد ... قیافه ای پیدا کرده بودیم دیدنی

همونطور که قیافه های همدیگر رو مسخره میکردیم از مدرسه خارج شدیم

خونه یِ محدثه جلوتر از بانک قرارداداشت وزودتر از من به خونه میرسید بعد از خداحافظی از محدثه به سمت بانک حرکت کردم تا یه سری به بابا هم زده باشم رسیدم به بانک امروز برعکس روزای دیگه بانک خلوت بود حتی پرنده هم دوروبرش پر نمیزد ... متعجب از این سکوت وارد بانک شدم و یه راست به سمت اتاق کار پدرم رفتم ومثله همیشه در زده وارد شدم

میخواستم مثل همیشه که وارد اتاقش میشدم وبا صدای بلند صداش کنم که با دیدن چند نفر که نقاب مشکی زده بودن و اسلحه دستشون بود کنار بابام خفه خون گرفتم با تعجب ودهنی باز به مردایی که کنار پدرم ایستاده بودن خیره شدم صورتاشون رو نمیتونستم ببینم چون پوشیده شده بود

اولین چیزی که تو تیر رس نگاهم قرار گرفت آرم پلیسی بود که رو جلیقه ی زد گلولشون زده شده واز اونجا فهمیدم پلیسن اما برام جای سوال داشت پلیس اینجا و پیش پدرم چی کار میکنن اونم با این شکل وقیافه

-تمنا دخترم تو اینجا چی کار میکنی؟

با صدای پدرم دست از نگاه کردن به اون چند نفر برداشتم وبا گیجی صورتمو برگردونم سمت پدرم

هنوز گیج بودم اما جواب پدرمو دادم

-کلاسام تموم شد اومدم پیشتون

بابا که پشت میزش ایستاده بود حرکت کرد سمت من و همونطور که به سمتم می اومد جدی پرسید:

بابا-مگه تا چهار کلاس نداشتی؟

-چرا اما کلاس برگزار نشد

دوباره به مردایی که نظاره گر مکالمه من و بابا بودن نگاه کردم ...

خیلی دلم میخواست هر چه زودتر دلیل بودنشو اینجا وبا این سر و شکل بدونم

پدرم نگاه خیرمو به سمت اونا دید و با لحنی عصبی گفت:

بابا- نباید میومدی اینجا

و با کلافگی دستی به گردنش کشید

متعجب از این حرف بابا و عصبانیت تا حالا حتی یه بارم ازش ندیده بودم نگاه پر از سوالمو دوختم

بهش اما بابا بدون توجه به من به سمت پلیسها برگشت وگفت:

بابا- نمیتوند از اینجا دورش کنید

یکی از پلیسها که به نظر میومد فرمانده ی بقیه باشه گفت:

--متاسفانه وقتی نمونده بهتره تنها کاری میتونیم بکنیم اینه که ببریمشون بیرون وبه یکی از

مامورها بگیم مواظبشون باشه تا عملیات تموم بشه کار دیگه ای نمیتونیم انجام بدیم

نگاهی به من انداخت وبعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-- نقشه رو که بهتون گفتم وقت زیادی هم نمونده پس ما میریم اما جایی که دیده نشیم نیروها

مستقر هستن تا کید میکنم طبق نقشه عمل کنید

پدرم سری به نشونه ی موافقت تکون داد وگفت:

بابا- حتماً

--خوبه ... ما رو کمک شما حساب میکنیم

با پدر دست داد وبا همراهاش از اتاق خارج شدن

وقتی در اتاق بسته شد دیگه نتونستم کنجاویم رو مهار کنم و گفتم:

- بابا اینجا چه خبره ؟ پلیس اینجا چی کار میکرد؟

پدرم با ناراحتی و در حالی که معلوم بود اصلا از بودن من اونجا راضی نیست گفت:

بابا- امروز قراره به بانک دستبرد بزنی پلیس ها به همین خاطر اینجان

قضیه برام جالب شد برعکس دیگران که اگه همچین حرفی رو میشنیدن بلافاصله میترسیدن و به چه کنم چه کنم می افتادن من با اشتیاق گفتم:

-خوب؟

بابا با دیدن صورت پر از شوق من خنده اش گرفت و سرشو چند بار تکون داد و دوباره جدی شد و گفت:

بابا- ببین تمنا

نگاهی به ساعت بزرگ بالای سرش انداخت و ادامه داد

بابا- این مسئله خیلی جدیه وقت زیادی هم نمونده تا رسیدن محموله ی پول ازت میخوام بازیگوشی رو بزاری کنار و تا زمانی که خودم نیومدم دنبالت از کنار پلیس ها جم نخوری خارج نشی فهمیدی دخترم؟

یه نفر از بیرون بابامو صدا زد و باباهم مجبور شد بره بیرون هنوز سوالات زیادی از بابا داشتم که بپرسم اما با برداشتن کتش و خارج شدن از اتاق بهم مهلت هیچ مخالفتی رو نداد به ساعت مچی بزرگم که در اصل مردونه بود نگاهی انداختم ساعت دقیقاً دو بیست و پنج دقیقه بود

خیلی دلم میخواست برم بیرون ببینم چه خبره اما دوست نداشتم بابا ناراحت بشه...

تنها کسی که حرفشو گوش میکردم بابام بود و هر وقت حرفی میزد بی برو برگرد انجامش میدادم ... منتظر بودم تا بابا بیاد اما هرچی بیشتر زمان میگذشت خبری از بابا نمی شد

ربع ساعتی میشد که تو اتاق و پشت میز بابام نشسته بودم و از سر بیکاری به در و دیوار زل زده بودم از بیرون صدا میومد درست نمیشنیدم در بسته بود ولی اونقدر هم باعث جلب توجهم نمیشد

با بی حوصلگی از صندلیی چرخون بابا دل کندم وبه سمت پنجره ی اتاق رفتم که با صدای بلند
تیراندازی قدم هام متوقف شد

«فصل هفتم»

با بهت به صدایی که چند لحظه پیش شنیده بودم فکر میکردم ... یعنی درست شنیدم واقعا
صدای تیر بود

بابا گفت قراره به بانک دستبرد بزنی این تیرم مال هموناست حتماً

وای خدا بابام چیزیش نشه

با صدای تیر بعدی از بهت خارج شدم وبه سمت پنجره رفتم ... پرده رو که مدل رولدراپه بود و
میشد از کنار به بیرون نگاه بندازی زدم کنار و بیرونو نگاه کردم

چند تا مرد که نقاب داشتن وسط بانک وایساده بودن و دوتاشون اسلحه هایی مثل کلاشینکف
دستشون بود وچند تای دیگه هم کلت ولی یکی از اونا که نقاب داشت هیچ اسلحه ای دستش
نبود البته پشتش به من بود اما از دستای افتاده دوطرف بدنش فهمدم که اسلحه نداره و جال تر
ان بود که نقاب هم نداشت

تعجب کردم ودر عین حال برام جالب بود بین این دزدها یکیشون اسلحه نداشته باشه ... بیشتر تو
حالتهاش دقت کردم سرش پایین بود وبا پاش رو زمین ضرب گرفته بود یه پسر قد بلند وهیکلی
... اندام ورزیده ای داشت ومعلوم بود برای این هیکل وقت زیادی صرف شده

نگاهمو ازش گرفتم وبه بقیشون خیره شدم یکیشون چند تا کیسه ی بزرگ دستش بود که
بردشون سمت کارمندا که دستشون رو به حالت تسلیم بالا نگه داشته بودن و از ترس به
خودشون میلرزیدن وپرتش کرد جلو پاهای اونا وبا داد گفت:

-- یالا هر چی پول از محموله رسیده بریزید تو اینا دست از پا خطا کنید با همین اسلحه

به کلاش تو دستش اشاره کرد و با لحن ترسناکی ادامه داد:

-- دخلتونو میارم وتیکه تیکتون رو میفرستم واسه خوانواده هاتون

وبا داد بلندتری گفت:

--گرفتین یا نه؟

از ترس آب دهنمو قورت دادم اما پرده رو ننداختم کسی حواسش به من نبود وبیشترشونم پشتشون به من بود

کارمندای بیچاره که رنگشون از ترس زرد شده بود تند تند سرشون رو به نشونه موافقت تکون دادن ...

این بار مرد با صدای آرومتری به چند تا از کارمندا اشاره کرد و گفت:

--تو ... تو ... تو و تو کیسه ها رو بردارین و ودنبال من بیاد تا پولها رو بریزین توش

کارمندا با ترس ولرز کیسه ها رو برداشتن که یکی از اونا که انگار جرات بیشتر داشت ومن تا حالا تو بانک ندیده بودمش گفت:

- پولها تو گاو صندوق بانک درش هم بسته اس ما چه طوری پول ها رو بریزیم تو کیسه ...

که با صدای یه مرد دیگه که بشدت رعب آور حرف میزد و برای خیلی من آشنا بود خفه خون گرفت

-- کاری رو بهتون گفتن انجام بدین وگرنه هر بلای سرتون بیاد مقصر خودتونید

زاویه دیدم جوری نبود که بتونم اون مرد رو ببینم

بدجور ترسیده بودم بابام راست میگفت قضیه خیلی جدی بود و از قیافه وکارای این دزدها هم معلومه تو کارشون حرفه این

چند بار اطراف رو نگاه کردم شاد بابام رو ببینم اما نبود ... خیلی نگران بودم نکنه بلایی سرش آورده باشن

--عبدی کلیدا رو که داری سریعتر کارو انجام بده

-چشم آقا

عبدی (همون کسی که سر کارمندا داد زد) نیمچه تعظیمی به کسی که من نمیدیدمش کرد و به همراه اون چند تا کارمند به طرف بخش داخلی بانک که گاوصندوق و محل قرار داشتن پولها اونجا بود حرکت کرد

کلید از کجا آوردن اینا ... کلیدها فقط پیش بابام میتونست باشه پس بابام پیش اونا بود ولی کجا نمیدونم ... خدایا بلایی سرش نیاورده باشن

پرده رو انداختم و زیر پنجره نشستم از دلشوره واضطراب زیاد ناخونامو میجویدم کمی گذشت صدای آژیر پلیس و دادهای همون مرده ناشناس میمود

--عبدی کدوم گوری موندی خبر مرگت؟

-آقا پلیس ها دارن میان

--آه گندت بزنی پس شما تنه لسا اینجا چی کار میکردین کی به پلیس خبر داده

-آقا انگار از اول همین جا بودن بیرون بچه ها با چند تا از پلیس ها در گیر شدن ولی تعدادشون زیاده

باز صدای بلند و پر از خشم مرد تو سالن پیچید احساس میکردم در و دیوار داره میلرزه

--کثافت میکشمت...اون مرتیکه رو بیارینش اینجا...همینجا خونشو میریزم

-ج..چشم اقا

صدای نفس های عصبی مرد رو به وضوح میشنیدم انگار فاصله اش نزدیک بود

-- یکیتونم بره ببینه این عبدی چرا نمیاد

بازم بلند شدم و پرده رو زدم کنار تا ببینم چه خبره که

چشمام تو دوجفت چشم مشکی عصبانی شاهین قفل شد...اولش با تعجب و بعد پوزخند ترسناکی نشست رولبش

به هیچ وجه نمیتونستم ازش چشم بردارم خیلی وحشتناک شده بود

به یکی از همدست هاش اشاره کرد و گفت:

شاهین - برو بیارش

تازه به خودم اومدم وبا سرعت به سمت در رفتم وقبل از اینکه در رو قفل کنم با ضربه ی قوی ای که به در داده شد به کناری پرت شدم

مرد اومد داخل وبا خشونت زیر بغلمو گرفت وبه سمت بیرون برد...هر چه قدر تقلا میکردم تا بتونم خودمو از دستش آزاد کنم نمیتونستم زورش خیلی زیاد بود

رسیدیم به شاهین که رو یکی از صندلی لم داده بود دستاشو دوطرف دسته های صندلی قرار داده بود وبا اخم اما پوزخند به لب به من خیره شده بود

مرد با یه حرکت پرتم کرد جلوی پای شاهین...بدجور خوردم زمین

-آخ

تو قسمت زانو هام درد شدیدی احساس میکردم با این حال به سختی از جام بلند شدم

شاهین - ببین کی اینجاست

به شاهین که با توصیفات فهمیده بودم سردسته ی دزدهاست خیره شدم که با مسخرگی گفت:

- شما کجا؟ اینجا کجا؟

از درون ترس تو وجودم زبونه میکشید اما کله خراب تر از این حرف ها بودم که نشونش بدم...اخلاقم خوب یا بد همین بود ونمیتونستم کاریش کنم هیچ وقت دوست نداشتم جلو کسی زانو بزنم یا اگه ازش ترسیدم این ترس رو نشون بدم

بی توجه به حرفش گفتم:

-بابام کجاست؟

دست از لودگی برداشت ولبخند مرموزی نشست رولیش یه دستشو تکیه داد به صندلی وروهمون طرف خم شد

-اونم میاد نگران نباش

درهمون لحظه یکی از مردها با دو اومد سمت شاهین ودرحالی که نفس نفس میزد گفت:

--قربان رئیس بانک پیش پلس هاست نتونستیم بیاریمش اینجا

با این حرف خیالم راحت شد و نفس از سر آسودگی کشیدم درسته هنوز خودم اسیر این آدم ها بودم اما بابام برام مهمتر بود ...

شاهین از جاش بلند شد و عصبانی داد زد:

-پس شماها چه غلطی میکردین مگه نگفتم مواظبش باشین تا کارمون تموم بشه

مرد با ترس لرز گفت:

- آقا کاری از ما بر نمیومد یهو مثل مورو ملخ ریختن روسرمون در ضمن آقا

مرد انگار تو گفتن حرفش تردید داشت

شاهین عصبی گفت:

-حرف تو بزن

--آ..آقا پلیس ها همه جا رو دوره کردن راه فرار نداریم

رنگ صورت شاهین از خشم و عصبانیت کبود و با شدت مرد رو که کنارش ایستاده بود به شدت زد کنار و شروع کرد به قدم زدن

عصبی تو سالن قدم بر میداشت و مدام با اسلحه ای که تو دستش بود به پاش ضربه میزد...

اینبار یکی دیگه از مردها اومد سمت شاهین و گفت:

-آقا نه از عبدی خبری هست نه از کارمندا در گاوصندوق هم بسته است

پوزخند نامحسوسی نشست رو لبم

با این حرف مرد شاهین زد به سیم آخر و هر چی دم دستش میاومد اعم شیشه و غیره میزد نابود میکرد ...

من فقط و فقط نگاهم به اون بود و به کسه دیگه ای توجه نداشتم با حس سنگینی نگاهی به طرف راستم چرخیدم ...

شهاب با ناراحتی نگاهم میکرد تازه فهمیدم همونی که اسلحه نداشت سرشو انداخته بود پایین شهاب بوده ...

به روش اخم کردم و رومو برگردوندم

چند لحظه ای نگذشته بود که شاهین برگشت سمت منو با اخم و صدای بلندی گفت:

شاهین - از اینجا میریم اینو

به من اشاره کرد و حرفشو ادامه داد

شاهین - با خودمون به عنوان گروگان میبریمش

از ترس و وحشت لرزی به تنم افتاد که کاملا مشهود بود ... دست خودم نبود نمیتونستم خودمو کنترل کنم ... حتی نمیتونستم حرفی بزنم ... از ترس زبونم قفل شده بود

شاهین نگاه ترسون و تن لرزونم رو دید اما بی هیچ تغییری تو چهرش با لحن خشن اما قاطع و مصممی حرفشو ادامه داد

شاهین - آماده باشید باید از این خراب شده بریم ... حواستون رو جمع کنید اگر گیر بیوفتید حق ندارید حرفی بزنید در اون صورت خودتون میدونید چه بلایی سرتون میاد ... شیر فهم شد؟

همه بدون هیچ مکثی سر تکون دادن ... از قیافه همشون میشد اینو خوند که به شدت از شاهین میترسن و ازش حساب میبرن

شاهین بعد از گفتن این حرف نگاه آتشین و پراز نفرتشو از من گرفت و رو به شهاب گفت:

شاهین - آوردنش با تو

و بدون اجازه دادن به شهاب برای زدن هر حرفی به سمت در حرکت کرد اما خارج نشد... گوشه که دیده نشه ایستاد و به بررسی اوضاع بیرون از بانک پرداخت
چند دقیقه ای بود که پلیس اخطار داده بود که افراد مسلح بیان بیرون و خودشون رو تسلیم کنن... اما شاهین همچنان مصرانه در پی نقشه ی فرارشون بود
خیلی ترسیده بودم ...

بین این همه مرد وحشی تا نوک دندان مسلح گیر افتاده بودم و راه هیچ فراری نداشتم... تقریباً اشهد خودمو خونده بودم و امید ی به نجاتم نداشتم فقط یه معجزه میتونست منو از دست این جانی ها نجات بده مگه من چند سالم بود جز ۱۷
یه بچه که بدجور تو مرداب گیر کرده و بلد نیست چه جوری خودشو نجات بده حتی کسی نیست آرومش کنه و بدتر از اون اینکه گفتارای وحشی دور تا دور مرداب ایستادن و به فرو رفتن من خیره شدن و زوزه میکشن
سرمو انداخته بودم پایین تا کسی رنگ پریده از ترسم رو ...
نگاه التماس آمیزم رو برای رها کردنم ...

چشمایی که هر لحظه آماده ی باریدن بودن به سختی تونسته بودم جلوشو بگیرم... چند بار نفس عمیقی کشیدم و اشکهایی که میخواستن صدشون رو باز کنن به همرا بغض و ترسم رو قورت دادم
بعد از دقایقی دو جفت مردونه جلوم قرار گرفت
سرمو بالا گرفتم و به صاحب کفش ها که کسی جز شهاب نبود خیره شدم که برای بردن من اومده بود

بازم همون نگاه معصوم و ناراحت

بی مقدمه و با صدایی خش دار که حاصل از قورت دادن بغضم بود گفتم:

-با این نگاه معصومت نمیتونی گولم بزنی؟

نم اشک نشست تو چشماش اما حرفی نزد و روشو ازم گرفت... کنارم ایستاد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد

متعجب از این اشک ها سرمو چرخوندم سمتش بی حرف به نیمرخش خیره شدم ...

یک بار پلک زد قطره اشک کوچیکی از چشمش لغزید و به پایین چکید

ترسمو فراموش کردم فقط به قطره اشکی که از چشم شهاب پایین ریخت فکر میکردم هنوز هم نگاهم بهش بود ... پند بار پلکشو بهم فشار داد اما دیگه اشکی نریخت

سروشو برگردوند سمت من و با لحن به شدت محزونی که منو تحت تاثیر خودش قرار داده بود گفت:

شهاب - تو هیچی نمیدونی

نگاهمو ازش گرفتم مثل خودش به رو به رو خیره شدم

-بگو تا بدونم ... غیر از اینکه با مکر و حيله وارد زندگی ما شدین ... اومدین دزد از بانک ... رو مردم اسلحه میکشین

نذاشت حرفمو ادامه بدم وگفت:

شهاب - همه ی اینا قبول اما..

خواست حرفشو بزنه که با صدای بریم شاهین حرفشو خورد و بازوی منو گرفت و به همراه بقیه به سمت در حرکت کرد

تقلا کردم وگفتم:

-ولم کن

بازومو بیشتر فشار داد و آروم جور که فقط من بشنوم گفت:

شهاب - آروم بگیر تا یه فکری به حال فراری دادنت بکنم

دست از تقلا برداشتم و همونطور که به سمت در میفرتیم گفتم:

-چطوری میخوای این کارو بکنی؟

شهاب -نمیدونم فقط وقتی بهت گفتم بروبه سرعت ازم دور میشی وپشت سرتم نگاه نمی کنی
فهمیدی؟

-چرا؟

شهاب- فقط کاریو که گفتم بکن باشه تمنا؟

-یه کمی تو چشمات نگاه کردم تو عمق این چشمها پیزی جز صداقت موج نمیزد...نه این چشمها
به من دروغ نمیگن

لبخند کم رنگی زد وگفتم:

-باشه

رسیدیم به در بانک شاهین به شهاب اشاره کرد تا منو ببره پیشش با اضطراب گرفتم ولرز به تنم
افتاد

-نترس

این صدای شهاب بود که بهم دلگرمی میداد...شهاب تو اون لحظات شده بود مثل یه شاخه که منو
از بن مرداب میکشد بالا وتنها امیدم محسوب میشد

شاهین همینطور که نگاهش به بیرون بود گفت:

شاهین -اول دختره بره بیرون بعد ما میریم پشت سرش... مواظب باش

اسلحه شو که یه کلت کمبری بود به سمت شهاب گرفت وگفت:

شاهین-این اسلحه رو هم بگیر لازمت میشه...برو

شهاب نگاهشو دوخت به اسلحه بلاخره تردید رو گذاشت کنار و اسلحه رو از دست شاهین گرفت
ونفس عمیقی کشید

در بانک رو از دو طرف باز کردن...شهاب منو به بیرون هل داد

پامو از بانک گذاشتم بیرون اولین چهره ... چهره ی پدرم بود که تو نگاه لرزوم نقش بست ...
میخواست بیاد اما پلیس ها گرفته بونش نمیذاشتن

لبخند پر از بغضی زدم واز دیدن حال پدرم به این شکل دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و اشکام
سرازیر شد

شهاب فشار آرومی به کمرم آورد به جلو هلم داد ... اسلحه شو گذاشته بود روشقیقه ام تا پلیس
ها نتونن کاری از پیش ببرن

از پله ها پایین اومدیم وپشت سر ماهم شاهین وهمدستاش خارج شدن

شاهین - اگه میخواین دختره آسیب نبینه اسلحه هاتون رو بندازین

فریاد شاهین از پشت سرم اومد که با خشونت کلماتو ادا میکرد

فرمانده ی پلیس ها که قبلا هم دیده بودمش گفت:

--دختره رو ولش کن بهتره تسلیم بشی و از این بیشتر جرمتو سنگین نکنی

شاهین کنار شهاب ایستاد ودر حالی که کلاشینکف تو دستش رو گذاشته بود رو شونه ی راستش
پوزخندی زد وگفت:

شاهین - هه جرم... هم خودت وهم من به خوبی میدونیم به محض اینکه دختره رو ول کنم

دخلمونو میاری نه جناب از این خبرا نیست بهتره به حرف هام خوب گوش کنی وگرنه نه تنها

دختره رو که اون چندتای دیگه رو هم میفرستم سینه ی قبرستون

به کناریش اشاره ای کرد که اونم سرشون تکون داد ورفت داخل بانک چیزی نگذشته بود که در

بانک باز شد وهمه ی نگاه ها کشیده شد اون سمت چند نفر از کارمندایی که باقی مونده بودن رو

از بانک خارج کردن ومجبورشون کردن زانو بزنی دوتا مرد واسلحه به دست هم بالا سرشون

ایستادن وسر اسلحه ها رو گرفتن سمت اونا

شاهین با لبخند پیروزمندی رو به پلیس ها گفت:

شاهین - یا خواسته هایی که دارم رو انجام میدین یا همشونو از دم میکشم

باز فرمانده ی پلیس ها داد زد

--شاهین از این بیشتر کارو خراب نکن تسلیم شو

نگاهم به فرمانده پلیس بود که صدای شلیک پیچید تو گوشم ...خواستم سرمو برگردونم سمت

جای که صدا ازش اومده بود اما شهاب نداشت

باعصبانیت گفت:

شهاب - نگاه نکن

رومو برگردوندم سمتش وبا چشمای اشکیم گفتم:

-چرا؟ مگه چیه ؟ بزار ببینم این صدا برای چی بود؟

دندوناشواز خشم به هم سایید وزیر لب گفت:

شهاب - کثافت

-با من بودی؟

مگاهی بهم انداخت وعمیق نفسشو فرستاد بیرون

شهاب - نه... فقط اونطرفو نگاه نکن

بازم موافقت کردم نمیدونم چرا؟ شاید چون با صداقت کامل این حرفها رو میزد وگرنه من کسی

نبودم که این کارو بکنم همیشه لجباز بودم وبا لجبازی کارمو پیش میبردم

شاهین -بازم باید حرفمو تکران کنم یا...

داد شاهین با حرف فرمانده ی پلیس قطع شد

--خیله خوب بگو چی میخوای

-ماشینی که باهاش تا اینجا اومدیم به اضافه ی تمام کسانی که دستگیر کردین به همراه محموله

پولها

فرمانده دستشو بالا برد و گفت :

--خیله خوب فقط اونا رو آزاد کن بیان

شاهین - هر وقت کارایی که گفتم انجام دادن آزادشون میکنم

نیم ساعت گذشت پلیس ها هر چیزی که شاهین خواسته بود فراهم کردن... شاهین همه گروگانها

رو طبق گفته اش آزاد کرد اما من رو

نه

در جواب پلیسها بری آزاد شدنم گفت:

شاهین - این دختر کلید فرار من از اینجاست

ماشین برای انتقال دزدها با فاصله ی زیادی از ما پارک شده بود و برای رسیدن بهش باید از روبه

روی پلیسها رد میشدی ...

تمام همدستههای شاهین سوار شدن من موندم وشهاب وشاهین

شاهین با اسلحه اش اشاره ای به من کرد وگفت:

شاهین-راه بیوفت

قبل از حرکت نگاهی به بابام که آشفته حال وبا درموندگی منو نگاه میکرد افتاد ...

چشمای بابام اشکی بود دلم آتیش گرفت براش اما کاری از دستم بر نمیومد

حرکت کردم سمت ماشین میدونستم که به محض دور شدن از اونجا شاهین جونمو میگیره

من وشهاب جلو میرفتیم ... شاهین پشت سرمون

همونطور که به سمت ماشین میرفتیم شهاب با صدای آهسته ای گفت:

شهاب - وقتی گفتم حالا بدو طرف پلیسها و پشت سر تم نگاه نکن فهمیدی؟

آروم مثل خودش با تعجب گفتم:

-میخوای چی کار کنی؟

شهاب - وقتی رسیدیم کنار پلیسها من جلوی شاهین رو میگیرم و تو هم باید فرار کنی

تا رسیدن به ماشین فاصله ای نمونده بود

-اما تو...

نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

شهاب - تنها راه همینه اگه اینکارو نکنی خودت میدونی که شاهین چه بلایی سرت میاره... فقط

اینو بدون تمنا من هیچ وقت نخواستم دزد باشم و باعث آزار تو خانوادت بشم و منو ببخش

از بلایی که شاهین میخواست سرم بیاره احساس کردم خون تو رگهام یخ بست... قلبم از تپش

ایستاد چشمام پیش از حد واز وحشت زیاد باز شد

اما با این حال خواستم باز چیزی بگم و کمی هولم داد و گفتم:

شهاب - حالا وقتشه بدو زود باش

کاری که گفته بود کردم و دویدم به سمت پلیسها

یه قدم دیگه مونده برسم که با صدای بلند تیر پاهام از حرکت ایستاد

صدای تیر اندازی شدت گرفت یه نفر بی محابا شلیک میکرد

دستی منو گرفت و کشید به سمت پلیسها... بهت زده سرمو چرخوندم سمت شهاب بینم کجاست

روش به طرف من بود... زانو زده بود و دستشو گذاشته بود رو قلبش از لای انگشتاش این خون

بود که میچکید پایین... قطره... قطره...

لبخند کم جونی زد اما دوامی نداشت چون شهاب چشماش بسته شد و افتاد زمین

و دیگه هیچ وقت چشماشو به روی دنیا باز نکرد

نگاهم هنوز به شهاب بود که با صدای پدرم به سمتش برگشتم

با دلهره واضطراب در حالی که شونه هامو گرفته بود تو دستش و تکونم میداد گفت:

بابا- خوبی دخترم

هنوز قطره قطره خونی که از لای دستای شهاب میچکید تو نظرم بود درک نکرده بودم چه اتفاقی

براش افتاده... فکر میکردم این یه خیاله من هر ان ازش خارج میشم ...

مات وبی حرکت به پدرم خیره شدم... بابام توخیالم هست چه خوب

سرمو چرخوندم وباز به شهاب نگاه کردم سر جاش نبود فقط یه توده خون جایی ریخته شده بود

که شهاب رو قبلا دیدم

باز برگشتم سمت بابا

چرا داری باوحشت و ترس نگاهم میکنه... چرا احساس میکنم خشکم زده و مغزم یاری دادن هیچ

فرمانی رو نداره

چرا دست بابا داره میره بالا

باسیلی بابا که مثل یه شوک عمل کرد برگشتم به زمان حال و جیغ کوتاهی و اشکام سرازیر شد

سرمو گذاراشته بودم رو سینه ی پهن بابا وزار میزد اونم با صدای بلند... دستای بابا دورم حلقه

شده بود وباصدای بم و ناراحتی کنار گوشم سعی داشت با حرفاش آرومم کنه

بابا- عزیز دل بابا آروم باش چیزی نیست تموم شد

نالیدم

-بابا شهاب کی... کی اونو؟

حرفمو ادامه ندادم با شدت بیشتری اشکام جوشید... شهاب چرا این کارو کرد مگه اونم با دزدها

نبود... چرا منو فراری داد

مگه من چه فرقی داشتم ... چرا غمگین بود

بابا منو بیشتر تو به خودش فشرد وبا لحنی پدرانہ ومہربون گفت:

بابا-بہش فکر نکن عزیزم

اما من میخواستم بدونم کی اینکارو کرده بود

با التماس میون حق هقم گفتم:

-بابا بگو کی اینکارو کرد اون کہ میخواستن کمکم کنہ پلیسہا ... کی؟

بابا کہ میدونست تا من بہ جواب سوالم نرسم ول نمیکنم

نفس عمیقی کشید وبلاجبار گفت:

بابا- شاہین

بہ سرعت سرمو از رو سینہ ی بابا بلند کردم وبا تعجب گفتم:

- شاہین_____ن

لبخند کم رنگی زد وگفت:

بابا - آره عزیزم شاہین

شاہین برادر خودشو کشت ... واقعا اون این کارو کرد ... برادر کشی

-آ... آخہ چطور ممکنہ؟

گریم بند اومده بود فقط حق هق میکردم ... حتی فکرش رو ہم نمیکردم کس کہ شہاب رو کشته

برادر خودش باشہ از گوشت واستخون خودش ... برام غیر قابل باور بود

بابا نگاہ خیرہ وکنجکاوم رو دید وگفت:

بابا- تمنا اینجا جاش نیست ... میریم خونہ اونجا بہت ہمہ ی چیزی رو کہ میخوای بدونی رو میگم

دستاشو از دورم باز کرد ومنو بہ سمت ماشینش برد ... در ماشین رو باز کرد و با جدیت گفت:

بابا- همینجا بشین تا من برگردم باشه تمنا؟

چشمی زیر لب گفتم ورو صندل جلو جا گرفتم بابا در ماشین رو بست و به سمت پلیس ها رفت... چشمامو بستم اما هر بار تصویر مظلوم و ناراحت شهاب پشت پلکام نقش میبست و صدای محزونشو وقتی میگفت تو هیچی نمیدونی

وقتی فکرشو میکنم میبینم شهاب جز اونا نبود فقط بینشو گیر کرده مجبور بود تحمل کنه ...

به قول یکی زندگی یه قفس اجباریه که باید با شرایطش وهم قفسات بسازی

چه بخوای چه نخوای

تو اتاقم دراز کشیده بودم و به حرفایی که وقتی به خونه رسیدیم از بابا پرسیدم و جوابایی که شنیدم فکر میکردم

-بابا چرا شاهین؟ اصلا مگه اون کیه؟ چرا دزدی بانک؟ چرا شهاب

بابا با خنده پرید وسط حرفم و گفت:

بابا- آروم دختر همشو بهت میگم

لب برچیدم و گفتم:

-خیله خوب بگین

بابا جدی شد و گفت:

بابا- شاهین رادپور و برادش شهاب هر دوشون افراد باسابقه ی کیفری ای هستن که الان دوساله پلیس در تلاشه تا دستگیرشون کنه

هر دو سارق بانک و مغازه های طلا فروشی وغیره هستند و تو کارشون حرفه ای

شاهین رئیس بانده و شهاب دست راستش محسوب میشه با اطلاعاتی که پلیسها به طور غیر موثق پیدا کرده بودند متوجه شدن که شاهین علاوه بر دزدی تو کارهایی مثل قاچاق انسان واسلحه بوده که این دزدی ها به همین دلیل و برای ساپورت معامله هاشون انجام میشده

شاهین چون میدونسته که قراره یک ماه دیگه محموله ای با ارزش بسیار بالا به بانک ما تعلق بگیره تصمیم میگیره واردن خوانواده ی ما بشه و با تحت فشار قرار دادن من به هدفشون برسن

شاهین به من پیشنهاد همکاری داد و من به شدت مخالفت کردم اما بلاخره با تهدید مجبور به قبول پیشنهادش شدم

اما درخفا به دوست قدیمم که سردار پلیس بود و در همین حیظه کار میکرد تمام این ها را اطلاع دادم و با همکاری پلیس قرار شد تا من به صورت نمایشی و صوری به شاهین کمک کنم تا پلیس ها بتونن همون روز شاهین رو دستگیر و باندش رو منحل کنن

حتی چند نفر از پلیسها بین کارمندا قرار داشتن و خودشون رو جای کارمندای بانک قرار دادن تا اینکه تو اومدی تمام نقشه های ما رو بهم ریختی به تنها چیزی که فکر نکرده بودم این بود که تو وارد ماجرا بشی

اما اون زمان دیگه کار از کار گذشته بود ...

وقتی از پیشت رفتم واز بانک خارج شدم متاسفانه همون لحظه سرو کله ی شاهین پدش شد و من فرصتی پیدا نکردم تا تورو بیارم بیرون و اون اتفاقا افتاد

بابا با ناراحتی صورتشو با دستاش پوشوند ... چشماش قرمز شده و دستاش کمی میلرزید ... میفهمیدمش قرار گرفتن تو اون موقعیت چه بسا که باعث میشد طرف مقابل از پا دربیاد ... فقط خدا رو شکر میکردم که اتفاقی نه برای من و نه برای پدرم نیوفتاد اما شهاب

از رو صندلی بلند شدم و کنار بابا که رو یه مبل دونفره نشسته بود قرار گرفتم

من وبا تنها بودیم البته فقط تو حال بقیه هم بودن اما بابا ازشون خواسته بود تا برن واون بتونه در خلوت با من صحبت کنه

دستمو دور گردنم بابام انداختم وگوشو بوسیدم و سرمو گذاشتم روشونه اش ...یه شونه که همیشه تکیه گاه من بوده ومن حاضر نیستم حتی یه لحظه ناراحتیش رو ببینم
بابا سرشو بلند کرد نگاه عاشقانه ای که هر پدری به بچش داره بهم انداخت و دستشو انداخت رو شونه ام و چیزی نگفت وبه روبه روش خیره شد
لبمو تر کردم وگفتم:

-بابا

صورتش چرخید طرف من وگفت:

بابا- جان بابا

بی اختیار لبخند زدم گفتم:

-میشه یه سوال دیگه بپرسم؟

بابا- از کی تاحالا برای پرسیدن سوال اجازه میگیری کوچولو

با اخم گفتم:

-ا بابا

خندید وگفت:

بابا- بگو گلم دیگه چی رو باید توضیح بدم تو که همه چیو پرسیدی؟

کمی تو جام جا به جا شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-شهاب چه جوری تیر خورد؟

بابا لبخندش محو شد اخم جاشو گرفت...بازوشو گرفتم وبا التماس گفتم:

-بگو دیگه بابا قول میدم دیگه چیزی نپرسم

نفس عمیقی کشید وبا عصبانیتی که تو صدا بود اون نمیخواست معلوم بشه گفت:

بابا- شهاب تو رو آورد بیرون وقتی هولت داد تا فرار کنی بلافاصله خودش برگشت سمت شاهین تا نذاره بهت شلیک کنه خوب برادرشو میشناخت و میدونست با فرارت بهت شلیک میکنه همون لحظه که اون چرخید اسلحه ی شاهین هم شلیک کرد ... تیر درست به قلبش اصابت کرده بود ... پلیسها به طرف شاهین تیر اندازی کردن اما شاهین فرار کرد کاری از دست کسی برای شهاب بر نمیومد وقتی بهش رسیدن تموم کرده بود دستمو جلو دهنم گرفته بودم تا جیغ نزنم ...

خیلی وحشتناک و دردناکه که بشنوی چه جور یه نفر به خاطر تویی که هیچ کسش نیستی کشته بشه اونم به وسیله ی برادرش ناخوداگاه احساس عذاب بهت دست میده ... احساس خفقان اما سعی کردم اروم باشم امروز به اندازه ی کافی به تمام خوانواه ام سخت گذشته نمیخوام با دیدن بغضم با فهمیدن حال خرابم پیش از پیش ناراحتشون کنم شب وقتی همه به خواب رفتن من تونستم بغض و عذابم رو با گریه کردن ازاد کردم البته با فرو کردن سرم تو بالشت تا صدام از اتاق خارج نشه کسی رو متوجهم نکنه

دوسه روزی بود که تو خونه بودم حق بیرون رفتن نداشتم بهتره بگم نداشتیم ... پلیسها اعلام کرده بودن ممکنه از طرف شاهین خطری برای ما پیش بیاد و بهتره تو خونه بمونیم خسته شده بودم اما به خاطر بابا دم نمیزدم ...

دوهفته گذشت خبری از شاهین نیست امروز بابا گفت که اجازه داریم از خونه خارج بشیم گویا پلیسها خبر دار شده بودن که شاهین از مرز فرار کرده و از ایران رفته پس خطری ما رو تهدید نمیکنه

امروز پنج شنبه است و قراره فردا دسته جمعی بریم گردش خوشحالم ... خیلی خوشحال

این دوهفته خیلی سخت بود ... اینکه مدام بشینی و درودیوار رو نگاه کنی اونم منی که اصلا یه جا بند نمیشدم

بابا ومامان و امیر رو فرشی که زیر درخت و سایه اش قرار داشت نشسته بودن حرف میزدن
اومده بودیم پارک جنگلی ... جای باصفایی بود پر از گل و سبزه و صد البته هوای پاک درختای بلند
و سرسبز ... سبزه هایی که وقتی روشن دراز میکشیدی خنکیش باعث میشد روح تازه بشه
مثل یه تیکه از بهشت

از بابوا اینا دور شدیم و به سمت رودی رفتیم که اونطرف تر جاری بود تا اب بازی کنیم ... رود
عمقش کم بود و هیچ خطری وجود نداشت

رود پشت سر بابا اینا بافاصله نسبتا زیادی قرار داشت

مشغول بازی بودیم که....

با صدای تقه ای که به در خورد از خاطرات قدیمیم خارج شدم و برگشتم به زمان حال

دوباره تقه ای به در خورد و صدای اهورا پیچید تو اتاق

از پشت در گفت:

-میتونم پیام تو

باشنیدن صدایش ضربان قلبم رفت بالا و دوباره حس خجالت تمام تنم رو فرا گرفت

با هول و در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم:

-یه لحظه

روسری سرم نبود و وضع مناسبی نداشتم ... لباسامو با وسواس عوض کردم و شالمو انداختم

روسرم و به سمت در اتاقم رفتم

قبل از اینکه در رو باز کنم چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم
دستمو بردم سمت دستگیره دستم میلرزید به شدت هیجان داشتم... برای اولین بار تو عمرم
احساس خجالت تمام وجودمو فرا گرفته بود واز درون احساس میکردم در حال سوختنم
دستم رو دستگیره بود اما نمیتونستم بازش کنم سرمو تکیه دادم به در
باز صدای گرم ومهربون اهورا از پشت در پیچد تو اتاق
اهورا- بازکن درو خانمم میدونم پشت در وایسادی
زمزمه کردم
-نمیتونم
--تمنا عزیزم
دستم نمیرفت در رو باز کنم دلیلشو نمیدونستم اما نمیتونستم
از لحن عاشقانه ی اهورا بیشتر گر گرفتم واحساس کردم گونه هام رنگ گرفت اینو از داغ شدن
صورتتم میفهمیدم
با صدای بلند تری گفتم :
-نمیتونم اهورا
با این حرف دستگیره در خودش چرخید ...از در فاصله گرفتم وبه عقب قدم برداشتم وسرمو
انداختم پایین
در باز شد بوی عطر خوشبوی اهورا اولین چیزی بود که به مشامم خورد وتو اتاق پیچید
اهورا- تمنا
صدای اهورا خاص بود طنین احساسی که بهم تزریق میشد خاص تر... میتونستم عمق احساس
ولطافتشو بادست لمس کنم

چشمامو روهم فشار دادم تاحالا همچین احساسی رو تجربه نکرده بودم نمیدونستم تو این موقع
ها چه کاری باید کرد هیچ وقت حتی فکرش روهم نمیکردم روزی به کسی علاقه پیدا کنم

اهورا-سرتو بلند کن تمنا

نه نمیخوام با نگاهت وجودمو به آتیش بکشی اما اهورا مَصِر بود تا سرمو بلند کنم

اهورا-تمنا

اینبار تو صداهش اونقدر جدیت بود که ناخوداگاه نگاهمو به سمتش دوختم وقتی که دید دارم
نگاهش میکنم لبخند زیبایی زد که تاحالا هیچ وقت همچین لبخندی رو لباش ندیده بود اهورا
همیشه اخم داشت واگر هم لبخند میزد در حد یه لبخند کوچولو

محو لبخندش شدم و نگاهم رو تو تک تک اعضای صورتش گردوندم علاوه بر لبها چشمه‌هاش برق
میزد مثل درخشش ستاره تو شب کویری ...

محسور کننده و سحر امیز

نگاه مشتاق هر دومون به هم گره خورده نگاه من از سر اشتیاق برای این عشق و آرامشی که به
دلم سرازیر میشد نگاه اون رو نمیدونم صورت اهورا هر لحظه به من نزدیک تر میشد و من مسخ
این نگاه و عطر تن اهورا شده بودم

دیگه نمیتونستم نگاهش کنم نمیتونستم تو اون حالت بمونم دلم نمیخواست اتفاق بیوفته نه به
این شکل

بی ربط و برای خارج کردن اهورا و خودم از اون حال وهوا گفتم:

-سلام

اهورا نگاهشو از من گرفت و دستی کلافه به صورت و گردنش کشید و گفت:

اهورا-معذرت میخوام دست خودم نیست

میفهمیدمش و درکش میکردم خودمم همین حس رو داشتم بعد از اعترافم به دوست داشتنش
احساسم به شکل غیر قابل باوری تغییر کرده و بود و کشش زیادی بهش داشتم انگار که فاصلمون
رو با یه جهش سریع از رو دره ی بینمون پر کرده بودم
و حالا وجودم در تب و تاب این بود که سیراب شه از چشمه ی وجود اهورا
اروم و باسری پایین افتاده گفتم:

- میدونم

لبم به دندون گرفتم با زدن این حرف که خیلی معناها در خودش پنهان کرده بود
یکیش میشد این که منم همینطورم
اهورا-میخوام با پدر و مادرت صحبت کنم
با این حرف مثل شوک زده ها سرمو بلند کردم و به اهورا دوختم و گفتم:

-میخوای چی کار کنی؟

صورت اهورا درهم رفت و رو پیشونیش اخم نشست ... با خوم گفتم چرا اخم کرده من که چیز
نگفتم

اهورا-راضی نیستی که بهشون بگم

لبامو با حرص از دست کارهایی خودم فشار دادم واقعا حرف دیگه ای نبود بزنم حالا چه جوری
این گندیو که زدم پاک کنم
لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

-نه منظورم این نبود

سریع وبا عجله پرسید

اهورا-پس چی بود؟

اهورا نامه رو با غیض مجاله کرد و مدام فشار میداد انگار که میخواد نامه را نیست و نابود کنه ولی نمیتونست چون نامه جز مدارکشون به حساب میومد و مجبور بود نگهش داره

با تعجب به کاغذ مجاله شده نگاه کردم و گفتم:

-اهورا داری چی کار میکنی نامه رو چرا برداشتی بدش میخوام بخونم؟

نگاه تندی بهم انداخت و چیزی نگفت

بدون توجه به عصبانیتش گفت:

-اهورا چرا جوابمو نمیدی میگم اون نامه رو بهم بده چرا این جور شدی؟

اهورا بی توجه به حرف های من روشو ازم برگردوند و با عصبانیت شروع کرد به قدم زدن تو اتاق و مدام مشتش گره کرده شو میکوبید کف اون یکی دستش و چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که فقط تونستم میکشمش رو بفهمم

از سر جام بلند شدم و به سمتش رفتم هرچی صداس کردم جوابمو نداد به همین خاطر به اجبار بازوشو گرفتم و تکون دادم که متوجه من شد نگاهم کرد

بانگرانی گفتم:

-حالت خوبه

اخمهاش کمی باز شد و لبخند محوی رو لبش نشست و اروم دستمو که رو بازوش بود گرفت و به لبش نزدیک و همونطور که به چشمهام نگاه میکرد بوسه ی بهش زد

اهورا- الان خوبم

از تماس لبهاش به انگشتم گر گرفتم و خجالت زده سرمو انداختم پایین و اهسته و با صدایی مرتعش گفتم:

-نکن این کارو

وسعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم که نداشت و محکم تر گرفت و با صدایی که به خوبی میتونستم لرزشش رو احساس کنم گفتم:

-بزار باشه تمنا الان به این آرامش احتیاج دارم اجازه بده با وجود تو اروم شم

سرمو بلند کردم نگاهمو وبه نگاه شفاف دوختم و گفتم:

-من که گفتم....

نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم:

-میدونم اما نمیتونم تمنا من الان به آرامش نیاز دارم و تو تنها کسی هستی که میتونه آرومم کنه

از لحن سراسر احساسش نتونستم دیگه نه بیارم بی حرف ایستادم

کمی که گذشت اهورا به خودش مسلط شد و دستم رو رهاکرد و گفتم:

اهورا-میخوام همین الان با پدرت صحبت کنم

-ولی بابا اینا الان خوابن

خندید و باشیطنت گفتم:

اهورا-نه بیدارن

-چی بیدارن پس چرا بهم نگفتی

شونه ای بالا انداخت و گفتم:

-نپرسیدی

غر غر کنان به سمت تختم رفتم و رو تخت نشستم

-نگفتم تو نباید بگی این همه مدت تو اتاقمه خجالتم نمیکشه حالا من با چه رویی برم بیرون

مامان بابا هیچی امیر تیکه بارونم میکنه

دوباره نالیدم: ای خدا

صداشو از پشت گوشم شنیدم که گفت:

-امیر غلط کرده خانم منو اذیت کنه تو نگران اون نباش درضمن پدرت خودش اجازه داد پیام
اینجا

لبخندی زدم وبدون اینکه برگردم به سمت تخت رفتم و روش نشستم

اهورا بافاصله دوسه قدم از من ایستاده بود و نگاهم میکرد لبخندی به صورتش پاشیدم هیچ وقت
فکر نمیکردم انقدر بتونم اروم شم و آرامش داشته باشم ... حتی فکر نمیکردم روزی مردی پیدا شه
که منو عاشق کنه وبشه مامن بی پناهی هام

تمام غمهام و تمام استرس و وحشتم از اومدن دزدها با اومدن اهورا پاک شده بودن الان قلبم اروم
بود اروم اروم چیزی که ارزوی پنج سالم بود

الان داشتمش و حاضر نبودم هیچ وقت وبه هیچ قیمتی از دستش بدم
به هیچ قیمتی

اهورا- کجایی خانمی

ار فکر بیرون اومدم لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-هیچ جا

با یادآوری چیزی دوبار گفتم:

-اهورا

اهورا اومد کنارم بافاصله رو تخت نشست و گفت:

اهورا- جان اهورا

لبمو به دندون گرفتم تا از خوش نزنم زیر خنده من و این همه خوشبختی محاله

اهورا- مگه نگفتم لبتو اینجوری گاز بگیر وگرنه من نمیتونم رو قولم بمونما

وبا شیطنت خندید

از این لحن و شیطنتش خجالت کشیدم امنا اینبار کمتر ولی واقعا از ته دل خوشحال بودم اهورا
تک بود هر حرفش برام دنیایی آرامش به همراه داشت هر بار منو با حرفای عاشقانه اش نوازش
میکرد قلبم زیر و رو میشد

اهورا همونطور که لبخند به لب داشت گفت :

اهورا- چی میخواستی بگی خانمی؟

باید حرفی که میخواستم بزنم یادم اومد از حس و حال عاشقی خارج شدم و گفتم:

-میشه اون نامه رو بدی بخونم

با جدیت پرسید

اهورا- چرا؟

-خوب ... خوب این حق منه بدونم توش چی نوشتن ... نیست؟

کمی خودشو بهم نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد

اهورا- آره این حق توئه که بدونی اما

سریع پریدم تو حرفش و گفتم:

-اما چی؟

با اخم گفت:

- تو حرفم نپر

مظلوم گفتم:

-باشه

اروم خندید و گفت:

-ناز نازی

دوباره جدی شد وگفت:

-بین تمنا من نمیخوام تو حالت بد بشه تو اون چیزهایی هست که دوست ندارم بخونی اما اینم میدونم که به قول خودت این حقته درضمن یه چیزایی توشه که از ارم میده

به رگ پیشونیش که از عصبانیت برجسته شده بود نگاه کردم به صدایی که جدی بود اما نگرانی از توش میبارید ...

مگه چی توش نوشته شده که اهورا رو انقدر عصبانی و درعین حال نگران کرده ...

دلَم از اینهمه نگرانی تو صداس غنج رفت برای این که اهورا رو اروم کنم و بهش بفهمونم مشکلی ندارم لبخند محوی زدم و گفتم:

-بهت قول میدم مشکلی برام پیش نیاد

کمی به خودم جرات دادم و با اطمینان گفتم:

-تا وقتی تو هستی هیچ مشکلی نمی تونم داشته باشم

لبخند باز مهمون لباش و نامه ی مچاله شده رو گرفت طرفم...نامه از دستش گرفتم و بازش کردم اضطراب داشتم اما به روی خودم نمیاوردم نمیخواستم اهورا بدونه

نامه یه مقدار چروک و سیاه شده بود اما میشد چیزایی که توش نوشته شده رو خوند اولش با یه دست خط زیبا نوشته شده بود

شروع کردم به خوندن نامه ...

--سلام تمنای عزیزم شاید زمانی که این نامه رو میخونی از من متنفر و بیراز شی اما نمیتونم

نویسم چشمای تو کاری با دلَم کرده که دیگه توان به دوش کشیدن بار گناهام برام ساخته توان

نگه داشتن این حرفها برام مثل خفگی میمونه ازت میخوام تمام حرفهایی رو که مینویسم

و میخونی همینجا فراموش کنی و نداری کسی ازش خبر دار شه چون اولین کسی که آسیب میبینه

خودت و خانوادهت هستی

روزی که به دنیا اومدم نه مادری بود که در اغوشم بگیره نه پدری که دست نوازش به سرم بکشه
تنها کسی که داشتم شاهین بود

هیچ وقت نفهمیدم پدر و مادرم کجان و چی شدن تا اینکه بزرگ شدم و وارد باند شاهین اون
زمان بود که فهمیدم پدر و مادرم هر دو به دست پلیس کشته شدن

هر دو خلاف کار بودن و توی ه تعقیب و گریز با پلیس درگیر میشن و خلاص اما من میدونستم که
مقصر خودشون بودن پشت هر خلافی یه مجازات هست از همون موقع ها بود که شاهین
فعالیتش رو شروع کرده بود واز من میخواست تا وارد باند شم

قبول کردم هر چندراضی نبودم اما... بگدریم

تا اینکه شاهین نقشه ی یک سرقت بزرگ رو کشید وگفت برای اجرای نقشه به خوانواده ی رئیس
بانک نفوذ کنیم نفوذ کردیم همونطور که تو به قلبم نفوذ کردی

تمام این ها رو نوشتیم تا بگم من دوستت دارم تمنا وحاظرم تمام داراییمو به پات بریزم اگه منو
قبول کنی

نامه اینجا تموم شد و من واقعا از حرفها واعترافات شهاب شکه شدم سرمو از نامه بلند کردم وبه
اهورا که کنارم نشسته بود دوختم

چشمای اهورا قرمز شده بود کمی نگاهم کرد وگفت:

اهورا-برام سخته مردی به کسی که دوست دارم وعاشقانه میپرستمش این حرفها رو بزنه هر چند
که دیگه زنده باشه هر چند تو یه نامه ی پاره پوره این نوشته شده باشه

تعصب و غیرت اهورا نسبت به خودم دل گرم کرد وباعث شد از شوک این حرفها خارج شم با
چشمهام واحساسی که توش شناور بودنگاهش کردم و بهش اطمینان دادم هیچ کس جز اون
جاشو تو قلبم نمیگیره

بعد از گذشتن شاد لحظه ای که برام قرنی گذشت دوباره شروع کردم به خوندن بقیه نامه که از
زبون شهاب نبود بلکه ...

که از ذهن مردی نشات گرفته بود که باعث تمامی این ماجراها بود
 پایین نامه درست قسمت انتهایش با خط بزرگ وبه رنگ قرمز نوشته بود
 طوفان توراهه زیاد به ثانیه هایی که میگذرند دل نبند...
 خودت قوانین رو میدونی ...
 بازی خیلی وقته شروع شده...
 آماده ی حرکت بعدی باش...
 سعی کن از بودن با عشقت...
 از تمام ثانیه هایی که باهاش میگذرونی لذت ببری...
 بهت قول میدم خیلی زود همدیگه رو ملاقات کنیم...
 درضمن بهش بگو...
 چاقوم هنوز سرخی خورش رو لبه های برانده اش داره...
 و هر گز این سرخی پاک نمیشه...
 چون لذت همون لحظه ای رو بهم میده که انتقامشونو...
 باهمین چاقو گرفتم...
 و منتظرم دوباره ...
 لذت ش رو بچشم ...
 هر کلمه مثل پتکی بر سرم آوار میشد معنی بعضی از کلمات رو میفهمیدم اما بقیه رو نه چاقو
 ... سرخی باقی مونده رو چاقو ... انتقامشون ... لذت.. لذت انتقام
 باورم همیشه پرودگارا این مرد کیه شیطان ... شیطانی از قعر جهنم با بالهایی سوخته و تبعید شده
 به زمین !!!!!

طوری کلمات نوشته بود که انگار میخواستہ از جا درشون بیارہ بوی نفرت از لا بہ لای کلمات بہ
 مشام میرسید ... کلمات تو کاغذ فرو رفته بودن واین نشون از غیظ کسی میداد کہ تک تک
 کلمات رو بہ دلیلی نوشته ... سرخی کلمات انگار میگفتند کہ باز خون بازی تو راهہ دلخوش نکن
 بہ این آرامش قبل از طوفان

کلمہ بہ کلمہ رو باز خوندم ہر بار گیج تر ... گیج از انتقام چاقویِ شاہین ... انتقام برای چی ؟؟؟؟
 برای کی ؟؟؟؟

مردی دختری رو بہ جرم کشتہ شدن برادرش بہ دست خودش مجازات میکرد و ازش انتقام
 میگرفت چون میخواست بار عذاب کشتن برادرش رو کم کنہ خوب میدونستم چرا ... نقطہ ضعفش
 تو دستام لابه لای مشت گرہ کردم بود ہنوز بعد از پنج سال باقی مونده بود تومشتہام ومن
 فراموشش نکرده بودم

زمزمہ کردم نہ آقا تو این بازی آخرش یا من میمیرم یا تو اجازہ نمیدم زنده از این مہلکہ در بری
 منم تشنہ ام ... تشنہ ی انتقام ... تشنہ ی سرکشیدن شرابی کہ از خون تو میسازم میخوام لحظہ
 لحظہ جون دادنتو بہ چشم ببینم ہمون طور کہ تو مجبورم کردی اون دفعہ من میبستم چشمامو
 این بار باز نگہشون میدارم

اتقام روزہایی کہ از من گرفتی ... آرامش کہ بہ باد دادی ... معصومیتی کہ فرستادیش زیر خاک ...
 من منتظرم واسہ روزی کہ دوبارہ بیمنت

باز رفته بودم تو جلد ہمون تمنا ...

ہمونی کہ پراز خشم و نفرت بود ...

ہمونی کہ درونش دریای آتش موج میزد ...

ہمونی کہ گاہی سرکشی میکردم اما حالا کامل بیدار شدہ بود اون ہم میترسید ...

دخترک درونم ہم واہمہ داشت از انتہای کار ...

اما چاره ای نبود... گریزی نبود... وسط آتش ایستاده بود منتظر اما نه به تنهایی که تو این آتش
مردی کنارش ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد... از نگاه دختر شراره ی آتش میبارید و از نگاه
اون سکوت یک روز آفتابی کنار دریا

دخترک کم کم از نگاهش آرامش گرفت ... آتش درونش خاموش شد و به زیر خاکستر رفت اما
نمرد موند تا به موقعش شعله ور شه ...

دخترک هنوز هم سر حرفش هست انتقامشو از شاهین خواهد گرفت به هر قیمتی ... خیلی کارها
رو یاد گرفته بود تو این پنج سال روزش که برسه

نفس عمیقی کشیدم و مشتم گره کردم روباز کردم

میدونه چیکار کنه....

از افکارم خارج شدم و به سمت اهورا برگشتم ... کسی تو اتاق نبود من تنها بودم ... کی رفت که من
نفهمیدم

ثانیه ای به فکر فرو رفتم شاید فهمدم چرا رفت تحسینش کردم که منو کاری که نباید بازداشت
... اگر میموند چه بسا میخواستم که هرگز حرفی از علاقه ای خانواده ام نگه ... اهورا منو خوب
میشناخت...

نامه رو دوباره وارد کاورش کردم و گذاشتمش داخل جعبه و به سمت در حرکت کردم و از اتاق
خارج شدم

حدسم درست بود اهورا کنارم پدرم ایستاده بود و حرف میزد

امیر رو یکی از مبل ها خوابش برده بود...

مادرم نبود احتمالا به خاطر قرص هایی که میخورد حتی بلند نشده بود باز قلبم فشرده شد ...

انتقام مادرمو که به این روز انداختیش ازت میگیرم

چند مامور با لباس شخصی و با وسایل مخصوص کارشون دنبال سرنخ ... اثر انگشت یا هر چیزه
دیگه ای میگشتند از کارها و رفتارش به راحتی معلوم بود

با صدای سلام من همه ی سرها به سمتم برگشت

«فصل هشتم»

-سلام

بقیه جواب سوالم رو دادن و به کارشون مشغول شدن به بابا واهورا نگاه کردم که هردو با لبخندی نگاهم میکردن

لبخندی در جوابشون زدم واز پله ها پایین پایین اومدم ...اروم اروم وبا طمانینه دلیل این همه آرامش رو خودم نمیفهمیدم تو این حسی که غوطه ورم

ارامشی که بعد از نگاه کردن به چشمای اهورا حاصل شده بود نگاهی و حتی دخترک سرکش درونم رو تونسته بود رام کنه ودر بندش اسیر ...این نگاه چه سری داشت نمیدونم ومن خواستار همین نگاه بودم

رسیدم بهشون جعبه رو گرفتم سمت اهورا وگفتم:

-فکر کنم این هم جزئی از مدارکتونه

نمیتونستم جلو بابا باهش راحت صحبت کنم به همین خاطر جمع میبستم

لبخندی زد وگفت:

اهورا- بله درست میگوید

قدر شناسانه نگاهش کردم

جعبه رو از دستم گرفت و یکی از بچه های گروهش رو صدا زد و جعبه رو بهش داد سربازی که برای گرفتن جعبه اومده بود نگاه متعجبی به ما واهورا انداخت وبعد از کمی مکث دور شد

کار دیگه ای نداشتم که اونجا بمونم عقب گرد کردم وبه خواستم به اتاقم برم که با حرف یکی از مامورهای که خارج از خونه بود سر جام ایستادم

-جناب سرگرد یه لحظه بیاین اینجا

اهورا به همراه پدرم به سمت در ورودی رفتند اما قبل از اینکه منم همراهشون برم اهورا باتحکم و اخم گفت:

-همینجا بمون

مجبور شدم همونجا بمونم ولی نه اهورا گفت من بیرون نرم از همین جا هم میتونم ببینم چه خبره از فکری که به سرم لبخند شیطنت امیزی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم

یه پنجره ی نسبتا بزرگ تو دیوار رو به روی آشپزخونه قرار داشت که به راحتی میتونستی هر طرف از حیاط رو که میخوای ببینی و خودت دیده نشی

پنجره رو آروم باز کردم و جوری ایستادم که تو دیدشون نباشم یه چیز فلزی دست اهورا بود و مدام اونو بررسی میکرد کمی خودمو جا به جا کردم تا بهتر ببینم یه چیزی مثل شش پر یا ستاره های برنده از اینهای که تو فیلمها فقط دست نینجاها میبینی مرد کنار اهورا مدام وتند و پشت سرهم حرف میزد یکی از حرفاشو میفهمیدم ده تا رو نه

فاصله کمی دور بود نمیتونست تشخیص درست رو صداها داشته باشم

بهتر گوش دادم

--قربان هیچ دری باز و هیچ قفلی هم نشکسته نشده از پشت بوم وارد شدن

پدرم گفت:

بابا -ولی خونه ی ما متصل به یه خونه ی دیگه است و سکنه داره اونا چه طور میتونن...

سرباز ویا هر درجه ای که داشت پرید تو حرف پدرم وگفت:

--نه ما اون خونه رو بررسی کردیم گویا چند روزی هست به مسافرت رفتن

اهورا رو دیدم که متفکر به شش پر تو دستش خیره شده و مدام داره اونا بالا پایین میکنه

با جدیت گفت:

اهورا- و این

شش پر رو گرفت جلوی سرباز

سرباز نگاه خیرشو دوخت به شش پر

--قربان علامت روش رو که مبینین یه کلمه ی انگلیسی یه که...

مکثی کرد وانگار از گفتن این حرف تردید داشت

اهورا با جدیت و تحکمی که تو صداش بود گفت:

اهورا- بگو ستوان

--قربان تنها یه نفر میتونه این علامت رو روی این وسیله حک کنه و داشته باشه ...این علامت

فقط مخصوص اونه اما

اهورا- اما چی فرمند ؟

به پدرم اشاره کرد وادامه داد

--اما با گفته ی دختر ایشون فقط دومرد وارد وارد این خونه شدن در صورتی که این علامت مال

یک زنه والان به خارج از مرز فرار کرده

اهورا-چی دربارش میدونی؟

--sh ... علامت روی این وسیله مخفف اسم شراره است این زن یه قاتل و یه دزد حرفه ای تا الان

شاید صدبار دست به دزدی زده وهر بار پلیس ها از جای نامعلوم خبر دارشدن که اون داره دزدی

میکنه اما زمانی که پلیسها سرمیرسن هیچ کس نمیتونه اثر از این زن پیدا کنه اما اخرین بار

سرهنگ راد ردشو گرفت خیلی شانسی تونست فرار کنه واز همون زمان یعنی پنج سال پیش واز

ایران خارج شده ومهم تر از همه سن این زنه...

محو حرفه‌اشون شده بودم ومتوجه ور واطرافم نبودم که باصدایی از پشت سرم از جا پریدم

-اینجا چی کار میکنی؟

باشنیدن صدای امیر کنار گوشم جیغ نسبتا ارومی کشیدم و برگشتم سمتش... دستم رو گذاشتم
رو قلبم و با عصبانیت به امیر خیره شدم

خم شده بود سمت من با شیطنت ولبخندی خبیث منو نگاه میکرد

با دیدن لذت ی که از ترسیدنم می برد دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-مگه خواب نبودی؟ همیشه باید تا مرز سخته ببریم؟ اصلا این جا چی کار داری

خنده ای کرد و گفت:

امیر-اومدم مچ یه خانم فضول رو بگیرم تو راحت باش

با حرص مشتمو کوبوندم به سینه اش

- فضول عمته

باز خندید و گفت:

-ندارم جانم... درضمن وقتی زور نداری خون خودتو کثیف نکن مشتات درد میاد بعضیا میوفتن به
جونم

با امیر کل کل کردن فایده نداشت پشت چشمی براش نازک کردم ودوباره برگشتم به سمت

پنجره تا بقیه ی حرفشونو بشنوم

هر چی گوش کردم صدایی نیومد بیرون رو نگاه کردم کسی نبود احتمالا حرفاشون تموم شده بود

برگشتم سمت امیر که هنوز کنارم ایستاده بود و گفتم:

-همش تقصیر توئه

واز کنار امیر که به قیافه ی درهمم میخندید رد شدم و وارد هال شدم و دست به سینه رو یکی از

مبل ها نشستم ...

اهورا وباباهم در حالی که باهم حرف میزدن وارد خونه شدن

وقتی به من رسیدن امیر هم از اشپزخونه درحالی که خیاری رو گاز میزد خارج شد و کنار من نشست

اهورا رو به پدرم گفت:

اهورا- خوب آقای محمدی کار ما دیگه اینجا تموم شده رفع زحمت میکنیم

پدر دستی به شونه ی اهورا زد وگفت:

بابا- این حرف رو نزن پسر تو بیشتر از اینها به گردن ما حق داری

اهورا در جوابش لبخندی زد وگفت:

اهورا- پس با اجازه

بابا- به سلامت پسرم

همکارهای اهورا زودتر وسایلشون رو جمع کرده واز خونه خارج شده بودن اهورا هم با ما

خداحافظی کرد واز خونه خارج شد

وارد اتاقم شدم وخواستم بخوابم چون واقعا خسته بودم دیشب تا حالا نخوابیده بودم لباسامو

عوض کردم و به سمت تختم رفتم هنوز کامل دراز نکشیده بودم که برام پیام اومد

بازش کردم وشروع کردم به خوندن از اهورا بود

-- کوچولوی سرتق فکر نکن نفهمیدم گوش وایساده بودی

« شب منتظرم باش »

من رو باش که فکر کردم نمفهمیده ...شب منتظرش باشم یعنی چی؟

از فکری به ذهنم خطور کرد سریع پیام دادم بهش

- برای چی باید منتظرت باشم

ارسال کردم ... طولی نکشید که موبایلم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم اهورا بود ... دکمه سبز
رو زدم و بردم کنار گوشم صدای گرم و نوازشگر اهورا پیچید توگوشی

-سلام

اهورا- سلام خانم ... نمیدونی چرا باید منتظرم باشی؟

رو تخت دراز کشیدم و گفتم:

-چرا اما ...

نداشت حرفمو کامل کنم ... صداش کمی نگران بود

اهورا- اماچی؟

اروم خندیدم و گفتم:

- تو همین الان از خونه ی ما رفتی بیرون چه جور میخوای با این سرعت بیای اینجا؟

اهورا- تو نگران اونجاش نباش خانومم

جبهه گرفتم و گفتم:

-من نگران نبودم

صدای خندش پیچید تو گوشی و گفت:

اهورا- باشه عزیزم ... خوب با من کاری نداری صدام میزنن

-نه

کمی مکث کردم و با صدای اروم گفتم:

-مواظب خودت باش

صدای نفس های کش دار اهورا از پشت تلفن رو به وضوح میشنیدم انگار از حرف که زده بودم ل

ذ ت می برد

اهورا- توهم مواظب خودت باش عروسک

اهورا واقعا راست میگفت بعد از مکالمه ای که باهاش داشتیم گرفتم خوابیدم ...ظهر مامان برای نهار بیدار کرد بماند چقدر غر زد که چرا تا این موقع خوابیدم ...

کسی به مامان از اتفاق دیشب چیزی نگفته بود درواقع اصلا از اتفاقاتی که اخیرا افتاده بود بی خبر بود چون هیچ کدوم نمیخواستیم به خاطر این مسائل به قلبش فشار بیاد

مامان بعد از اون ماجراها و بیماری من یک بار سخته کرده بود و دکترها بهمون تاکید کرده بودن که استرس واضطراب اصلا براش خوب نیست

سرمیز غذا نشسته بودیم که بابا بهمون گفت امشب خانواده ی آزاد قراره بیان اینجا برای خاستگاری بماند که چقدر امیر سربه سرم گذاشت و چقدر خجالت کشیدم و فقط با چشمام براش خط و نشون کشیدم

و حالا حاضر واماده کنار مادرم رو به روی اهورا نشستیم و به حرفای اقایون مبنی بر اقتصاد خراب جامعه گوش میکنم و گاهی هم زیر چشمی اهورا رو نگاه میکنم

اهورا با اون کت وشلوار نوک مدادی که فیت تنش بود واندام ورزشکاری و خوش فرمش رو قاب گرفته مدام نگاه مشتاق و خیره ی منو به خودش جلب میکنه

اهورا با پاش رو زمین ضرب گرفته معلومه از اینکه کسی به موضوع اصلی نمی پردازه کلافه است... بلاخره طاقتش تموم شد تو گوش مهربان جون که کنارش نشسته چیزی گفت مادرش در جوابش لبخندی زد و به اشاره با آقای آزاد پدر اهورا فهموند که بحث اصلی رو شروع کنه

بلاخره بحث به اینجا رسید که من واهورا بریم تو اتاق من و به اصطلاح حرفامونو بزنینم ...

از جام بلندشدم وبه سمت اتاقم رفتم اهورا هم پشت سرم میومد... وارد اتاق که شدیم من رو تخت نشستم و اهورا صندلی رو از پشت میز کارم برداشت و آورد روبه روی تخت گذاشت و نشست

هر دوسکوت کرده بودیم و حرفی نمی‌زدیم سوالات زیادی داشتم که بپرسم اما نمیدونستم که از کجا شروع کنم بلاخره خود اهورا به حرف اومد

اهورا- نمیخواهی حرفی بزنی سوالی نداری؟

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- چرا ولی نمیدونم از کجا شروع کنم

اهورا لبخند زیبایی زد و گفت:

اهورا- خوب من اول میپرسم... از کجا فهمیدی من پلیسم؟

یه تای ابرومو فرستادم بالا وبا شیطنت گفتم:

- قدیما یه سوالی دیگه ای تو خواستگاری وقتی دختر و پسر باهم حرف می‌زدن پرسیده میشد

اهورا هم با شطنت گفت:

- آخه میخوام بدونم چطوری جلو خانمم لو رفتم

لبخندی زدم و گفتم:

- همون روزی که تو شرکت بودیم وبهت گفتم به دلیلی که شاهین مدام تو زندگیمه وتهدیدم

کرده نمیتونم بهت جواب مثبت بدم وقتی رفتی بیرون گوشیت زنگ خورد... گوشیت رفت رو

پیغام گیر

مهران بود فکر کنم که بهت گفت بیای اداره چون اتفاقی افتاده وحتما باید اونجا باشی

اولش تعجب کردم که کدوم اداره ولی بعد باشنیدن بقیه حرفه‌اش و وقتی تو رو سرگرد خطاب

کرد پی به واقعیت بردم

اهورا دست به صورتش کشید و گفت:

اهورا-میدونم از دستم ناراحت شدی که چرا ازت پنهون کردم اما همه ی اینها به خاطر خودت بود
وگرنه هیچ کس دوست نداشت بهت دروغ بگه

لبخندی زد و گفتم:

-میدونم ... حالانوبت منه

-چطوری تونستی خودت رو به جای استاد جا بزنی؟

با تعجب گفت:

اهورا-جا بزدم

-یعنی منظورم اینکه چطور بهت اجازه دادن به جای استاد به ما تدریس کنی؟

اهورا- مسئله ی حفاظت از تو برای دولت خیلی مهمه و چون تو هم با فرار شاهین بیشتر در خطر
بود و من برای اینکه بتونم از نزدیک ازت محافظت کنم با حکم و اجازه ای که از طرف قاضی
پرونده دریافت کردم این کارو انجام دادم و برای اینکه بتونم به جای یه استاد دانشگاه درس بدم
باید کلاسهای فشرده رو در همین خصوص میگذرونم

تو سکوت به حرفش گوش میدادم بعد از تموم شدن دوباره گفت:

اهورا-تمنا

از لحن گرم و محبت آمیزش دلم زر رو شد و نتونستم جلوی حرف دلم رو بگیرم و گفتم:

-جانم

لبخندی زد و گفت:

اهورا- جانت صدسال ... بهم قول میدی همیشه کنارم باشی و هیچوقت ترکم نکنی

-هرگز اینکارو نمیکنم ... توهم بهم قول میدی همیشه برام یه همراه و همسر باشی؟

اهورا از رو صندلیش بلند شد واومد رو به روی من جلوم زانو زد نگاه عاشقش رو به من دوخت و گفت:

اهورا- قول میدم تا زمانی که زنده ام ونفس میکشم تمام سعیمو برای خوشبختیت انجام بدم

لبخندی از سر آرامش واطمینان رو لبای هردومون نقش بست

بعد از حرف زدن با اهورا از اتاق خارج شدیم من موافقتمو اعلام کردم چون هر دوی ما با اخلاقیات هم آشنا بودیم نیازی به صیغه نبود هر چند من هم به شدت با این قضیه مخالف بودم

با اصرار اهورا قرار شد تا فردا برای انجام ازمایش بریم وهر وقت جواب آزمایش آماده شد برای عقد اقدام کنیم وعروسی بمونه برای شش ماه دیگه یعنی تو تابستون

وقتی اهورا به همراه خانوادش از خونه خارج میشدن اهورا کنار گوشم گفت:

اهورا - فردا وفرداها که بیاد برای همیشه مال من میشی کوچولو شیطان برای اونموقع لحظه شماری میکنم

فردای اون روز اهورا صبح اومد دنبالم تا بریم برای آزمایش قرار نبود کسی با هامون همراه بشه فقط خودمون دوتا

بعد از دادن آزمایش بهمون گفتن که فردا میتونیم بیایم وجوابش رو بگیریم ...اهورا غر میزد که چرا زودتر آماده نمیشه اما بهش میخندیدم

اون روز هم با هم برامون یه روز خاطره انگیز دیگه شد

«دوروز بعد»

تا دم دمای صبح خوابم نبرد وبه آینده فکر میکردم به آینده ای که قرار بود با اهورا داشته باشم حتی فکر کردن بهش هم شیرین ترین احساسات رو به وجودم تزریق میکرد

و تنها چیزی که آزارم میداد وجود شاهین وتهدید هاش بود

ساعت هفت به سختی از جام بلند شدم تا آماده شم ... آبی به سر و صورتم زدم صبحانه که
نمیتونستم بخورم

به سمت کمدم رفتم ویه مانتوی سفید و خوش دوخت که قدش تا زیر زانوم میرسید یه جین ابی
کم رنگ ... یه شال سفید و کفش لژدار سفید با بندهای ضرب دری ... آرایشم در حد همیشه
همون به همون رژلب و خط چشم بسنده کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم
همون طور که از پله ها پایین میرفتم نگاهی به ساعت انداختم ساعت تقریبا نه بود و کم کم
خانواده ی اهورا هم می رسیدن اینجا ...

مامان و بابا هردو تو آشپزخونه و مشغول خوردن صبحونه بودن ... وارد آشپزخونه شدم و سلام
کردم

-سلام مامان سلام بابا

مامان - سلام عزیزم

بابا - سلام دختر بابا

مامان و بابا هر دو بال * ذ * ت نگاهم میکردن ... نمیتونستم تو چشمای هردوشون برق شادی رو
بینم و این اولین باری بود که بعد از پنج سال خانوادمو این جوری شاد و سر حال میدیدم
مامان نگاه پر از شوقی بهم انداخت و از پشت میز بلند شد و منو تو آغوشش گرفت و با بغضی
امیخته با مهربونی گفت:

مامان - عزیزکم ... دختر نازم تو کی بزرگ شدی که من نفهمیدم ... دختر کوچولوم داره عروس
میشه کاش بود و میدید خواهرش امروز میخواد بره عقد کنه ...

سرمو تو آغوش مامان پنهون کردم و به نوای زندگی ای که تو صداس بود گوش میکردم ... واقعا
آغوش پر مهر مادر چیز دیگه ای

مامان منو سفت تو آغوشش گرفته بود کمی که گذشت احساس کردم داره گریه میکنه سرمو بلند
کردم ... چشماش بارونی شده بود

دستمو بردم جلو و اشک رو صورتشو پاک کردم زبونم نمی چرخید حرفی بزدم... نمیدونستم چی بگم ... فقط باچشمام به مامان التماس میکردم که گریه نکنه

حال خودمم خوش نبود امروز از اون روزایی بود که منم یادش افتاده بودم به زور گفتم:

- مامان گریه نکن اون داره ما رو از همون بالا میبینه اون جاش خوبه

بابا با دیدن بیقراری مامان از پشت میز بلند شد و اومد به سمتمونشونه های مامان رو گرفت

واونو از من جدا کرد و برش گردوند سمت خودش و به من اشاره کرد تا از آشپزخونه خارج شم

همون طور که از آشپزخونه بیرون میرفتم صدای بابا رو که مامان رو دلداری میداد می شنیدم

بابا-سها جان چرا خودتو اذیت میکنی... امروز تمنا میخواد عقد کنه نباید ناراحت باشی برای

قلبتم خوب نیست خانمم...

با ناراحتی از حال خارج شدنم و به سمت پذیرایی میرفتم که با امیر برخورد کردم

امیر- دختر آروم تر کجا داری میری با این عجله؟

سرم پایین بود و امیر نمیتونست صورتتم رو ببینه بغض داشتم چیزی نگفتم و از کنار امیر رد شدم

تا برم که بازومو گرفت و به سمت خودش برگردوند

با نگرانی گفت:

امیر-تمنا حالت خوبه؟

سرمو بلند کردم وقتی نگاهش به صورت غمگین و چشمای قرمز افتاد دو تا بازو هامو تو مشتت

گرفت و فشاری ملایمی بهش داد و گفت:

امیر- چی شده؟

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-هیچی

با جدیت نگام کرد و گفت:

-واسه هیچی حالت انقدر بده بگو چی شده؟

سرمو بردم سمت گوشش و رو تو گوشش زمزمه کردم

-ترلان

که باعث شد دستای اونم کمی شل بشه

سرمو بردم عقب و نگاهش کردم صورتش کمی غمگین بود اما مثل همیشه خودداری میکرد... اروم

منو کشید تو بغلش و برای اینکه آروم بشم اروم اروم کمرمو نوازش میکرد

کمی که گذشت برای اینکه منو از این حال وهوا دربیاره منو از اغوشش بیرون کشید و گفت:

امیر - میدونی اگه اهورا این شکلی ببینتت از اومدن به خواستگاریت پشیمون میشه

از لحن بامزه ی امیر خنده ام گرفت و به خنده افتادم اما کم نیاوردم و گفتم:

-دیروز تاحالا داری اذیتم میکنی روز تلافی منم میرسه

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

امیر - نمیتونی

دستمو زدم به کمرم و کامل از خودش اومدم بیرون و گفتم:

-نمیتونم دیگه... باشه... امروز محدثه رو میبینم یادم باشه در مرود مصباحی یه چیزایی بهش بگم

قیافه ی امیر توهم رفت و گفت:

امیر - تو این کارو نمیکنی؟

ابروهامو با شیطنت چند بار انداختم بالا و گفتم :

-میکنم

امیر - چون من میگم نمیکنی این کارو

-اتفاقا چون تو میگی میکنم این کارو

به سمتم خیز برداشت تا بگیرتم که باخنده از دستش در رفتم و به طرف اتاقم دویدم همونطور که
میدویدم صدای زنگ درخونه بلند شد

دست از دویدن برداشتم و به سمت اف اف رفتم و در رو باز کردم

محدثه بود...امیر که پشت سرم وارد حال شده بود گفت:

امیر- کی بود؟

با لبخند حرص دراری نگاش کردم و به سمت در رفتم و گفتم:

-محدثه

قبل از اینکه در حال رو باز کنم و وارد حیاط بشم بازومو گرفت وبا التماس گفت:

امیر - تمنا

خندیدم و گفتم:

-باشه نگران نباش

ربع ساعت بعد از اومدن محدثه خانواده ی اهورا هم اومدن

برای باز کردن در محدثه رو فرستادم خودم به شدت استرس داشتم و میترسیدم

استرس داشتم چون میخواستم وارد راهی بشم که برام پر از مسئولیت ... پراز حرفهای نگفته.. پر

از راز و رمزهایی بود که فقط با ورود به این راه می شد بهشون پی ببری ...

دیگه فقط من نبودم میشدیم ما ...

من و اهورا ...

ما

دیگه منی وجود نداشت

فقط ما

میترسیدم از تهدید شاهین ... میترسیدم همه ی ارزوهای که این همه سال تو صندوقچه ی قلبم قفل شده باقی مونده بود و حالا اهورا کلیدشو داشت اون صندوقچه رو ... اون کلید رو نابود کنه اهورا این دفعه یه کت وشلوار اسپرت به رنگ قهوه ای سوخته پوشیده بود که به شدت بهش میومد اندام ورزیدشو به نمایش گذاشته بود و مدادم دلبری میکرد از این دل بیچاره ام صورتش رو اصلاح کرده کرده بود و موهای خوش حالتش کمی کوتاه تر از قبل به نظر میرسید ... تپیش جوری بود که باعث شد سر جام خشکم بزنه و با سقلمه ی محدثه به خودم پیام وگرنه ساعتها همون طور می ایستادم خیره به اهورا باقی میموندم

اهورا هم دست کمی از من نداشت ...

اونم بی طاقت ومشتاق نگاهم میکرد... نگاه اونم تب داشت ولی ته نگاهش نگرانی رو میشد خوند هر چند نگاهش برام بیشتر از هر لحظه ای دوست داشتنی تر بود

نگاهش بهم این قدرت رو می داد که دستمو دراز کنم وعمق احساس اهورا رو... قلبی که عاشقانه می تپید رو لمس کنم

با صدای خنده ی اطرافیان بلاخره اهورا هم به خودش اومد وبا خجالت سرشو انداخت پایین منم از خجالت نگاه های شیطونی که مدام بین من واهورا در چرخش بود سرخ شدم ودوست داشتم ابی بشم که فرو بره تو زمین

بابا همونطور که میخندید دستی به کمر اهورا زد وگفت:

بابا- بریم پسر

از خونه خارج شدیم وبه سمت محضر حرکت کردیم من واهورا با هم... البته من میخواستم برم پیش بابا اینا که با درخواست اهورا باهاش همراه شدم

تو ماشین کنار اهورا با همون بوی عطر همیشگیش ... با حس حضورش... با آرامش کامل ...

اهورا مسلط رانندگی می کرد نگاهش به جلو بود ولی گاهی میدیدم که زیر چشمی نگاهم میکنه و من از این نگاه های دزدکیش غرق شادی می شدم

اهورا- سفید خیلی بهت میاد

لبخندی زدم و برگشتم سمت اهورا و باشیطنت گفتم:

-میدونم

خندید و گفتم:

اهورا- این یعنی نمیخوای بگی تو هم همینطور

ابرومو به نشونه ی نه انداختم بالا و گفتم:

-نوچ

نگاه کوتاهی انداخت بهم و گفتم:

اهورا- باشه شیطونک ما که با هم تنها میشم بلاخره

از این حرفش لرز کوچولویی نشست به تنم اما خودمو زدم به اون راه و گفتم:

- نه کی گفته

اهورا باخباثت نگاهم کرد و گفتم:

اهورا- زیاد مطمئن نباش کوچولو

این بار واقعا ترسیدم به همین خاطر نگاهمو ازش گرفتم و دست به سینه نشستم و گفتم:

- من برگشتنی با بابا اینا میرم

اهورا بلند خندید و گفتم:

اهورا- با بابات اینا... اگه من گذاشتم تو برو... باهات کار دارم اساسی

سرخ شدم و خجالت زده زیر لب گفتم:

-بدجنس بی حیا

که باعث شد شلیک خنده ی اهورا به هوا بره

بلاخره به محضر رسیدیم اهورا ماشین رو پارک کرد و هردو از ماشین پیاده شدیم ...

بقیه زودتر از ما رسیده بودند و ما آخرین نفرات بودیم آخه اهورا ارومتر از بقیه حرکت می کرد هر چند که من اصلا ناراضی نبودم چون با این کارش احساس میکردم تو یه خلسه ی شیرین و گس فرو رفتم

دوشادوش هم از پله ها بالا رفتیم... رسیدیم به طبقه ای که محضر اونجا قرار داشت اهورا آقا منشانه در رو برام باز کرد تا وارد شم

تشکری کردم و جلوتر وارد محضر شدم و بعد از من هم اهورا وارد شد

پدر و مادرها کنار هم ایستاده بودن و حرف میزند امیر و محدثه هم همینطور با ورود ما همه سرها به طرف ما چرخید دوباره سلام کردیم و

به سمت صندلی های چرمی مشکی ای که که یک طرف سالن گذاشته بودند رفتیم و هردو کنار هم نشستیم

کارهایی مربوط به عقد انجام شد و مارو صدا زدند تا به جایگاه عقد بریم برای رفتن به جایگاه باید وارد یه اتاق دیگه میشدی

من و اهورا اول وارد شدیم و پشت سر ما هم بقیه

جایگاه عقد خیلی زیبا درست شده بود... اول چیزی که به چشم میخورد سفره ی عقدی بود که باساتن سفید و تورهای بنفش کمرنگ اراسته شده بود و به صورت بالا و پایین وسایل روی ان ساتن و تورها قرار داشت

در وسط تورها درست قسمت مرکزی سفره قران بزرگی با جلدی ابی رنگ روی رحلی کنده کاری شده قرار داشت که واقعا ابهت و زیباییش رو به رخ هر بیننده ای میکشید

و در اخر یه دست اینه شمعدان زیبا که روبه روی صندلی هایی که محل قرار گرفتن عروس و داماد بود قرار داشت

دست از نگاه کردن اتاق برداشتم وبا اهورا به سمت جایگاه رفتیم...مهربان جون چادر سفیدی رو
از کیفش بیرون آورد وبه سمت من اومد

مهربان جون - عزیزم اینو میندازی سرت

لبخندی با رضایت زدم وچادر رو که طرح های زیبایی داشت رو پوشیدم و دوباره سر جام نشستم

نگاهم به اهورا کشیده شد که با لبخندی دلنشین بهم خیره شده بود در جوابش لبخندی زدم ...

اهورا کمی خم وگوشه چادر رو گرفت و همونطور که به خیره به چشمهای متعجبم بود اون رو

بوسید... تعجب چشمام جاشو به لبخند رو لبام داد یه رایحه ی خنک و ملموس تو قلبم وزید

وخنکای آرامشو بهم هدیه داد

با این کارش واقعا احساس کردم بهترین انتخاب رو کردم و این همون مردیه که میتونه منو به

معنای واقعی خوشبخت کنه

حاج آقا وارد اتاق عقد شد وبعد از سلام کردن شروع به خوندن ... بالای سرم محدثه قند میساید

به قران روی پام که سوره ی نور رو نشون میداد خیره شدم...همون قران ابی رنگ که از اول

ورودم به اتاق یه حس عجیب و در عین حال خوبی نسبت بهش داشتم

شروع کردم به خوندن ایه های قران ودعاکردن برای آینده ای که قرار بود من واهورا با هم بسازیم

خدایا بهم این قدرت رو بده که بتونیم باهم یه زندگی خوب وایده ال داشته باشیم

دفعه ی اول عروس خانم وکیلیم :

مادرم گفت : عروس رفته گل بچینه

خدایا به زندگیمون آرامش ومهر عطا کن

دفعه دوم عروس خانم وکیلیم:.....

مهربان جون گفت: عروس رفته گلاب بیاره

خدایا کمکمون تا همیشه وتا اخرین لحظات عمرمون کنار هم باشیم واز باهم بودنمون لذت ببریم

دفعه ی سوم عروس خانم وکیلیم :

نگاهها به من دوخته شده بود... قران رو به آرومی بستم و بوسیدم... از تو اینه ی جلومون به تصویر اهورا که اون هم به من خیره شده بود نگاه کردم با نگاهم ازش پرسیدم

- قول میدی همیشه دوستم داشته باشی؟

اهورا نگاهشو بهم دوخت حرف چشمامو خوب میفهمید چشماشو به نشونه ی تاکید گذاشت رو هم

اتاق عقد ساکت بود ... نگاهم رو از اهورا گرفتم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم و توکل بر خدا بله

صدای دست بلند شد اما صداها رو نمیشنیدم ... یه جمله ی دو حرفی رو که کنار گوشم زمزمه میشد می شنیدم

اهورا - دوستت دارم

نوبت به اهورا رسید اون هم بله رو گفت ... بازم صدای دست و خوشحالی اطرافیان

مهربان جون در حالی که یه جعبه ی کادویی تو دستش بود به سمتمون اومد و جعبه ی کوچک رو که با مخمل قرمز تزئین شده بود رو به دست اهورا داد

اهورا جعبه رو باز کرد واز داخلش یه حلقه ی طلا سفید که دارای سه ردیف برلیان بود بیرون آورد ... واقعا انگشتر زیبایی بود ... خیره کننده و چشم نواز

دستشو اروم وبا طمأنینه به سمت دست هام که رو پام قرار داشت آورد و دستمو تو دستاش گرفت و خیلی نرم انگشتر رو به انگشتم انداخت همونطور که دستم تو دستای گرم و پر از التهابش بود گفت:

اهورا- بلاخره مال خودم شدی

انگشتر عقیقی که بابا دیشب بهم داده بود رو از مامان گرفتم و اینبار من انگشتر رو به دست اهورا کردم و گفتم:

-شک داشتی؟

لبخندی زیبا تموم صورتش رو دربر گرفت وگفت:

اهورا-نه

همگی از محضر خارج شدیم اهورا از همون موقع که دستمو گرفته بود تا الان رها نکرده بودش
ودستام بین حرم داغ دستاش جا خوش کرده بود

قرار بود که همگی بریم خونه ی پدری اهورا... چون مهربان جون یه جشن کوچیک به مناسبت
عقدمون ترتیب داده بود

کنار ماشین اهورا ایستاده بودیم که اهورا برگشت سمتم وگفت:

اهورا- تو برو سوار ماشین شو گلم من الان میام

باشه ای گفتم و سوار شدم

اهورا به سمت مادرش رفت و فقط میتونستم نیم رخ هر دوشونو ببینم ... اهورا نمیدونم چی به
مهربان جون گفت که باعث شد مهربان جون به خنده بیوفته و بزنه به بازوی اهورا ...

اهورا دوباره حرفی زد که اینبار مهربان جون با مهربونی نگاهش کرد و چند بار سرش رو تکون داد

اهورا در جوابش لبخندی زد و مادرش رو در اغوشش گرفت و بعد از چند لحظه رهانش کرد و به
سمت ماشین اومد

همه سوار ماشین هاشون شدن و راه افتادن... اهورا هم ماشین رو روشن کرد اما در جهت مخالف
بقیه ماشین رو به حرکت در آورد

با تعجب گفتم:

-اهورا چرا از این طرف میری؟ مگه قرار نبود بریم خونه شما

اهورا برگشت سمتمو با شیطنت گفت:

اهورا- چرا

نگاهی به چشمای شیطونش انداختم و گفتم:

- پس چرا این طرفی میری خونه ی شما که از این طرف نیست

اهورا دستمو تو دستاش گرفت بوسه ی ارومی بهش زد و گفت:

اهورا- چون قرار نیست بریم اونجا

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

-نگو که داری بقیه رو میپچی؟

با این حرفم اهورا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و همونطور که میخندید گونه امو کشید و گفت:

اهورا- تو این شخصیت شیطونو کجا پنهون کرده بودی تا حالا

لبخندم محو شد و کامل چرخیدم طرفش و گفتم:

- من همیشه همینطور بودم البته اگه میزاشتن

نیمچه اخمی نشست رو پیشونی اهورا و گفت:

اهورا- امروز از ناراحتی خبری نیست تمنا... امروز روز منه پس خرابش نکن

ناراحتیم یادم رفت و لجبازانه گفتم:

-کی گفته روز توئه ... اصلا من چرا باید حرف تو رو گوش کنم

اهورا با چشمهای تب دارش نگاهم کرد و گفت:

اهورا- چون امروز یه ماهی سرتق و شیطون رو صید کردم و حالا اون متعلق به منه

با همون حالت قبلیم گفتم:

-ولی اون ماهی سرتق حاضر نیست حرف صیادشو گوش کنه

اهورا با لبخندی مرموز نگاهم کرد و گفت:

اهورا- اگه صیادشو دوست داشته باشه گوش میکنه

میخواستم دوباره جوابشو بدم که اهورا ماشین رو متوقف کرد وگفت:

اهورا- پیاده شو گلم

اهورا جلوی یه رستوران شیک ایستاده بود ... از ماشین پیاده شدم وهر دو به سمت رستوران رفتیم ... همونطور که کنارش راه میرفتم گفتم:

- همیشه به منم بگی قضیه چیه؟

اهورا -قضیه ای نیست خانومم فقط خواستم با هم تنها باشیم اگه میرفتیم اونجا که نمی شد ...

وارد رستوران که یه فضای نیمه روشن ... نیمه تاریک داشت شدیم گارسون مارو به سمت یکی از میزهایی که قبلا اهورا رزرو کرده بود رفتیم ... انگار اهورا فکر همه جاشو کرده بود...

وقتی که نشستیم گفتم:

- میز رو هم قبلا رزرو کرده بودی؟

گارسونی که ما رو راهنمایی کرده بود بعد از روشن کردن شمع وسط میز تعظیمی کرد واز ما دور شد

اهورا لبخند جذابی زد وگفت:

اهورا- برای تو هر کاری میکنم

لبخندی زدم وخواستم حرفی بزنم که گارسون به سمتمون اومد و منو ها رو بهمون داد تا غذا رو انتخاب کنیم

انتخاب غذا رو گذاشتم بر عهده ی اهورا و خودم از سر جام بلند شدم تا برم دستام رو بشورم ...

از دستشویی خارج و درش رو پشت سرم بستم و برگشتم تا به سمت اهورا برم اما یه لحظه نفهمیدم چی شد که به یه نفر برخورد کردم و باعث شد چند قدم به عقب بردارم و بخورم به در

به یه دختر ریزه میزه خورده بودم که بیچاره اون چون قدش از من کوتاه تر بود با سر رفته بود تو سینه ی من

دختره قدش تقریبا طرفای ۱۶۰-۱۶۵... چشمای درشت قهوه ای سوخته که بیشتر مشکی میزد ... ابروهای کمونی.... بینی صاف و قلمی و لبهای متناسب به رنگ صورتی که یه صورت معصوم و در عین حال زیبا و بانمک رو از خودش به نمایش میگذاشت... به نظر میرسید ۱۸ یا ۱۹ سال بیشتر نداشته باشه

لبخندی زد و گفتم:

-عذر میخوام ندیدمتون

دخترهمینطور که بینیشو می مالید در جوابم لبخندی زد و گفت:

--نه من باید بگم ببخشید چون من داشتم با سرعت میومدم اینجا حواسم به شما نبود

از گوشه ی چشم اهورا رو دیدم که داره به سمتون میاد... دستمو به سمت دختر دراز کردم و گفتم:

-به هر حال متاسفم بابت ...

به بینی اش اشاره کردم

باهام دست داد و با خنده گفت:

--نه بابا این چه حرفیه

-خوب پس با اجازه

اینو گفتم و از کنارش رد شدم و به سمت اهورا که به طرفم میومد رفتم... رسیدم به اهورا ولی قبل از اینکه حرفی بزنم با اخم گفت:

اهورا-چی شده بود ؟

و به دختر که همونجا ایستاده بود و من و اهورا رو نگاه میکرد خیره شد

دست اهورا رو گرفتم و گفتم :

-هیچی فقط یه تصادف بود همین

اهورا نگاهی به دستهای کوچیکم که دستاشو گرفته بود انداخت و جای دستها رو عوض کرد و فشارملایمی به دستم وارد کرد و گفت:

اهورا- حالت خوبه چیزیت نشد؟

خوشحال از اینهمه توجه و نگرانی اهورا گفتم:

-نه عزیزم خوبم

چشمای اهورا با شنیدن این کلمه برق زد و جوری نگاهم کرد که به تنم لرز افتاد نه از ترس بلکه از اشتیاق و عشق بیش از حدی که تو چشماش موج میزد ...

هر دو خیره به هم انگار از زمان و مکان خارج شده بودیم ... مست نگاهش شده بودم ...

قلبم بدجور بیقراری میکرد برای فرو رفتن و گم شدن تو اغوشش ... حالا که به هم محرم شده بودیم و هیچ مانعی نبود مکان ... مکان مناسبی برای اینکارا محسوب نمیشد

اهورا هم به همین چیزها فکر میکرد چون نگاه های اونم مثل من بود ... تبار و لبریز از عطش این عشق ...

نگاه هایی از سر خواستن... از سر طلب دل برای لمس وجود کسی که عاشقانه قلبت برایش می تپه

اهورا اهی کشید و نگاهشو از من گرفت و به رو به رو خیره شد فشار دستش رو دستم بیشتر شده بود دستم کمی درد گرفت اما حرفی نزد چون این درد رو هم به جون میخریدم و خواستار بودم

با هم به سمت میزمون که غذاها روش چیده شده بود رفتیم و بی حرف نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن

میدیدم که هر از گاهی به حلقه ی دستم خیره میشه پرسیدم

- مشکلی پیش اومده اهورا

نگاهشو از حلقه برداشت وگفت:

اهورا- نه

-پس چرا مدام به حلقه خیره میشی ؟

لبخندی زد وگفت:

- این حلقه رو کسی بهم هدیه داده که خیلی برام عزیزه ازم خواست اینو به دست دختری بکنم
که دوستش دارم

با تعجب گفتم:

-واقعا ... من فکر میکردم مهربان جون خریده

ته نگاهش یه لرزش وجود داشت نمیدونم چی بود ... ولی خیلی سعی میکرد نگاهشو عوض کنه
ولی من به راحتی میتونستم اینو درک کنم که یه چیزی این وسط هست که من ازش خبر ندارم

با کنجکاوی دست از خوردن کشیدم وگفتم:

-اهورا چیزی هست که من نمیدونم

اهوراهم دست از غذا کشید وبا جدیت گفت:

اهورا- نه گلم فقط یه حرفهایی از گذشته که به موقعش همشو برات تعریف میکنم

مثل بچه ها گفتم:

-قول

لبخند مهربونی زد وگفت:

اهورا- قول

بعد از خورد ناهار هر دو سوار ماشین شدیم و به سمت مکانهای تفریحی شهر رفتیم...

اومده بودیم شهر بازی و داشتیم تو محوطه اش که پر از گل و درخت بود قدم میزدیم و من هر چه قدر به اهورا گوشزد کردم که بابا همه تو خونه ی شما منتظر ما هستند گوش نکرد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

اهورا- دوست دارم امروز رو فقط من باشم و تو و به مادر همون موقع که باهاش صحبت می کردم گفتم که نمی یایم خونه ... بابا ملتو بیخیال منو دریاب زن...

واقعا از کاراش خنده ام میگرفت اون اهورای اخمو و پر جذبه کجا این پسر تخس و شیطون کجا بلند خندیدم و زدم به بازوشو گفتم:

-دیوونه ...اهورا

اونم همونطور که میخندید گفت:

اهورا-جان اهورا

حرفم یادم رفت ... باز این دل بی جنبه ی من دوباره شروع کردن به ضربان زدن اونم رو دور تند ...

اهورا- چی میخواستی بگی تمنا

به خودم اومدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:

-ها...هیچی

به راهم ادامه دادم که دستم به وسیله ی اهورا کشیده شد و منو کشید تو بغلش و گفت:

اهورا- عزیز دل اهورا رو نگیر از من ... میدونم تو هم مثل منی.... میدونم تو هم قلبت مثل مال من بیقراره

خدا رو شکر اون دور و اطراف کسی نبود وگرنه پاک بی ابرو میشدیم مکان عمومی رو چه به این حرفها

دستامو انداختم دور کمر اهورا... منو بیشتر به خودش فشار داد و سرشو آورد سمت گردنم دم
وبازدم گرم نفس هاش به گردنم میخورد و منو به یه دنیای دیگه میبرد
زمزمه وار کنار گوشم گفت:

اهورا- تمنا داغونم... دوست ندارم بهت آسیبی برسه... قول بده تو این ماجرا هر کاری که میگم
انجام بدی ... نمیخوام داشتنت برام بشه یه ارزو ... یه رویا

بوسه ای از روی شال به گردنم زد و باز منو بیشتر به خودش فشرد انگار که میخواست منو تو
خودش حل کنه

منم از عاقبت کار میترسدم دلم نمیخواست اهورا رو از دست بدم ... منم دوست نداشتم لمس
وجودش برام بشه یه ارزوی دست نیافتنی
سرمو بلند کردم و گفتم:

- قول میدم اهورا منم دوست ندارم همچین اتفاقی بیوفته

هوا دیگه تاریک شده بود که به خونه رسیدیم ... اهورا ماشین رو جلوی در خونه ی ما متوقف کرد
ونگاهشو به من دوخت و گفت:

اهورا- امشب من تا صبح خوابم نمیبره

با تعجب گفتم:

- چرا؟

لبخندی زد و گفت:

اهورا- هیچی عزیزم برو

از اهورا خداحافظی کردم و در ماشین رو باز کنم تا پیاده شم که یهو بازوم توسط اهورا کشیده شد و منو با سرعت به سمت خودش چرخوند

و سوختم ...

اهورا منو تو اغوشش گرفته و با لباس منو به آتیش میکشید تمام تنم مثل کوره میسخت ... یه دستش رو برده بود پشت گردنم و با یه دست دیگش اروم کمرم رو نوازش میکرد

اول با چشمهای گرد شده به اهورایی که چشماشو بسته بود و منو با ولع و التهاب می ب*و*س*ی*د* نگاه میکردم اما کمی که گذشت چشمای من هم به صورت خودکار بسته شد و خودمو سپردم دست اهورا

لباش داغ بود خیلی داغ اونقدر داغ که احساس میکردم الانه که از حرارتش آتیش بگیرم و تبدیل به خاکستر شم

چشمامو بسته بودم و از وجود اهورا و طعم ب*و*س*ه*هایی که لبم مینشوند ل*ذ*ت میبردم ...

نمیدونم چقدر گذشت ولی بلاخره اهورا ازم جدا شد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد باهمون چشمای بسته گفت:

اهورا- دوستت دارم تمنای من

نفس عمیقی کشیدم چون نفس کم آورده بودم خیره به صورت اهورا که دوسانتی متریم قرار داشت گفتم:

-منم دوستت دارم مرد من

اهورا چشماشو باز کرد ... تو چشماش انگار ستاره ها لونه کرده بودن ... چشمای اهورا شاد و پر از خنده بهم خیره شد

اهورا کمی سرشو خم کرد و ب*و*س*ه*ی کوچیکی به لبم زد و گفت:

- همیشه پیشم بمون

با صورتی که به شدت به سرخی میزد از اهورا خداحافظی کردم و وارد خونه شدم ... خدا شکر
کلید داشتم اروم در رو باز کردم و رفتم داخل
پاور چین پاورچین از حال و پذیرایی گذشتم و پا اتاقم گذاشتم ... اصلا دوست نداشتم کسی من رو
با این قیافه ببینه به خصوص امیر ...
همونجا پشت در ایستادم ودستمو بردم سمت لبام ولمسشون کردم هنوز میتونستم داغی لبای
اهورا رو احساس کنم ...

یه حسی داشتم ... یه حس خاص ... احساس میکردم خالی شدم ...

خالی از هر ترس و وحشت و اشفتگی

بازم برای بار هزارم خدا رو به خاطر دادن این نعمت ... وجود اهورا... شکر کردم

با سرخوشی لباسام رو از تنم خارج کردم کیف رو گذاشتم تو کمد و به سمت تخت خوابم رفتم و
دراز کشیدم ...

دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم تا حالا همچسین حسی نداشتم ... یه جور سبک
بالی و فراغ خیال ...

انگار دارم رو ابرا راه میرم ...

لبخندی زدم و چشمامو بستم و به خوابی پر از رویاهای قشنگ فرو رفتم

با حس نوازش های دستی روی صورتم بیدار شدم اما چشمهامو باز نکردم دوست داشتم ببینم
میخواد چی کار کنه

احساس میکردم انگشتاش داره رو صورتم حرکت میکنه از رو گونه هام به سمت پایین تا روی
چونه ام انگار دستش مشت شد چون چون فقط حرکت یه انگشت رو روی صورتم احساس
میکردم

خیلی خودم نگه داشته بودم تا لبخند نزنم یا چشمامو باز نکنم

انگشتش رسید به لبام یه دور کامل ...

یه لمس اروم ...

یه نوازش دلنشین ...

دستشو از رو صورتم برداشت و چند لحظه گذشت تا اینکه نفسهایش به صورتم خورد دوست

داشتم لبخند بزنم

نفس هاش هر لحظه نزدیک تر میشد یهو چشمام و باز کردم و قبل از اینکه منو

ب*ب*و*س*ه* خودم رو کشیدم کنارم و شروع کردم به ریز ریز خندیدن

اهورا که از حرکت ناگهانی من تو شوک بود وهمونطور وبه همون حالت باقی مونده موند

با خنده ی من به خودش اومدو خواست بیاد سمتم که با از زیر دستش در رفتم و با خنده از اتاق

خارج شدم و پشت در ایستادم تا اونم بیاد بیرون

اهورا همونطور که زیر لب غر غر میکرد از اتاق خارج شد ولی اصلا حواسش پیش من نبود که کنار

در اتاق وایسادم ودارم با خنده نگاهش میکنم باز یه فکر شیطانی دیگه به ذهنم رسید

اهورا از کنارم رد شد و پشت به من قرار گرفت اروم رفتم سمتش و با یه حرکت غافلگیر کننده

زدم به شونه اش بیچاره دو متر پرید هوا ودستش رو گذاشت رو قلب

قیافه اش به شدت خنده دار شده بود ومن نمیتونستم خودمو نگه دارم که نخندم کنار حفاظ پله

ها سر خوردم ودستم و گذاشتم رو دلم شروع کردم به خندیدن

قیافه ی اهورا خیلی باحال شده بود اولش که ترسیده بود چند لحظه گیج ومنگ نگاهم میکرد و

بعد که فهمید کار منه صورتش سرخ شد

انقدر خندیدم که از چشمام اشک پایین میومد ...

برام عجیب بود چرا اهورا کاری نمیکنه سرمو بلند کردم وبه اهورا خیره شدم

به پله تکیه داده بود پهاشو جلو عقب گذاشته بود ... دستاشو تو هم قلاب کرده بود و با لبخند و حرص نگاهم میکرد

سعی کردم دیگه نخندم اما مگه می شد وقتی یادم می ومد چه طوری گیج نگاهم میکرد ... وای خدا ... کاش یه دوربین داشتم وازش عکس میگرفتم

از جام بلند شدم و اشکایی که رو صورتم روان شده بود رو پاک کردم

با همون ته خنده ای که رو صورتم بود به سمتش رفتم وگفتم :

- سلام خوبی؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و وبا حرص گفت:

اهورا- سلام به لطف شما ... شیطون شدی سرتق کوچولو

ابروهامو چند بار انداختم بالا وگفتم:

-بودم اقا پلیسه

همونطور که از کنارش رد میشدم برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم اروم گفتم:

- وقتی می ترسی خیلی باحال میشی

و با خنده از پله ها اومدم پایین وقتی رسیدم به حال با دیدن ادمهایی که با خنده به ما دوتا خیره شده بودن همونجا خشکم زد

مامان و بابا و امیر تو اشپزخونه نشسته بودن وبه ما نگاه میکردن ومیخندیدن ...

دستی خورد به شونه ام برگشتم سمت اهورا و نگاهش کردم

- نمیخوای بری کنار

نگاهی به صورتم انداخت وگفت:

-چی شده؟

حرفی نزددم و به اشپزخونه اشاره کردم

نگاهشو از من گرفت ورد انگشتمو گرفت و به مامان اینا خیره شد ... تو یه لحظه چشماش گرد شد
وگفت:

اهورا-سلام

که باعث جمع سه نفره ی خانواده از خنده منفجر بشه

امیر که انقدر خندید که اخرش از رو صندلی پرت شد پایین ...

مامان سرشو گذاشته بود صندلی ومیخندید ...

بابا هم به صندلش تکیه داده بود دستشو گذاشته بود رو دهنش وسعی میکرد جلو خنده اش رو
بگیره

بعد از خوردن صبحانه البته بعد از هزار بار مردن وزنده شدن وخجالت برای من واهورا با پیشنهاد
اهورا به سمت پیست ماشین سواری حرکت کردیم

امیر واهورا جلو نشستند بود و من ومحدثه هم عقب ... چون من به محدثه هم زنگ زده بودم تا با
ما بیاد

امیر هر چند دقیقه یه بار به مادوتا نگاه میکرد و میزد زیر خنده که باعث می شد من و اهورا با
حرص وعصبانیت نگاهش کنیم

محدثه کنجکاو شده بود بدونه چه خبره ... ولی من عمرا اگه بهش میگفتم وگرنه اونم مثل امیر
برامون دست میگرفت

از تو اینه به اهورا نگاه کردم وبا التماس چشمام ازش خواستم کاری کنه که امیر ساکت شه

اهورا در جوابم لبخندی زد وبا چشمکی که بهم زد فهموند که این کارو میکنه

اهورا تک سرفه ای کرد وگفت:

اهورا- امیر از مصباحی چه خبر ؟

لبخندی نشست رو لبم ...

امیر با این حرف خنده اش قطع شد و چپ چپ اهورا رو نگاه کرد و با حرص گفت:

امیر - نمیدونم من ازش خبری ندارم

اما اهورا دست بردار نبود و برای اینکه لج امیر رو در بیاره و تلافی خنده هاشو بکنه گفت:

اهورا - راستی نفهمیدی واسه چی استعفا داد خیلی منشی خوبی بود که

نگاه امیر به اهورا جوری بود که اگه محدثه اونجا نبود گردن اهورا رو خورد میکرد... از چشمش
اتیش می بارید و مدام زیر چشمی به محدثه نگاه میکرد که به بحث بین اهورا و امیر مشکوکانه
نگاه میکرد

امیر که نگاه مشکوک محدثه رو گذاشت سعی کرد خودشو بی خیال نشون بده

با بیخیالی گفت:

امیر - نمی دونم حالا مگه مهمه؟

اهورا بدجنس امیر رو نگاه کرد و گفت:

اهورا - نمی دونم

و ابرویی برای اهورا بالا انداخت که یعنی اگه اذیت کنی حالتو می گیرم

لبخندی نشست رو لبم ... واقعا گاهی ادم از کسی نقطه ضعف داشته باشه چقدر خوبه ...

امیر دیگه نمی خندید و با اخم بیرون رو نگاه میکرد

لبخندی به اهورا که از تو اینه نگاه میکرد زدم و با آسودگی مشغول حرف زدن با محدثه شدم

بعد از نیم به پیست رسیدم ...

با ذوق و شوق از اتوموبیل پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم به محوطه ی باز و خاکی ساختمون اصلی تو قسمت شرقی قرار داشت داشت و جلوش هم پیست ماشین سواری از ماشین های مسابقه ای بگیر تا ماشین هایی که مخصوص مسابقات کارتینگ بودن

این ماشین ها اندازه ی کوچیکی داشتن و مثل ماشین های دیگه نبودن در واقع یه جور ماشین که سطحش به زمین خوابیده و سقف نداره و بهش میگوین ماشین های دنده ای

با دیدن ماشینها چشمم برق زد ... همه از ماشین پیاده شدن

اهورا با دیدن من که چه جور دارم به ماشینها نگاه میکنم لبخندی زد و اومد کنار من و دستم رو گرفت و با خودش به سمت پیست برد

یکی از مردهایی که سوت به دست داشت این طرف و اون طرف میرفت و مدام به راننده ها چیزهایی رو گوشزد میکرد با دیدن اهورا کارشو رها کرد و به سمت ما دوید

امیر و محدثه هم پیش سر ما با کنار هم راه میومدن و حرف می زدن ...

از قیافه ی امیر معلوم بود که داره چیزی رو برای محدثه توضیح میده

و محدثه با قیافه ای که هیچی رو نمیشد توش خوند به حرفاش گوش میداد ...

«فصل نهم»

خنده ام گرفت بین چه ژسی واسه داداش ما گرفته ها

بیچاره امیر

برگشتم سمت اهورا که با لبخند از گوشه چشم منو نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

-انداختیش تو هچل بیچاره رو

بدجنس خندید و گفت:

اهورا- حقشه

زیرلبی خندیدم و به رور به رو خیره شدم ... همون مرد که سوت میزد دیگه بهمون رسیده بود

در حالی که با کنجکاوی به دستای من واهورا خیره شود بود رو به اهورا گفت:

-- به سلام رفیق پارسال دوست امسال آشنا

اهورا دست منو رها کرد و همدیگرو بغل کردن

اهورا با خنده چند ضربه به کمر مرد زد وگفت:

اهورا- خوبی اقا هادی؟

هادی هم خندید وگفت:

هادی - ممنون پسر تو چطوری؟ نیستی؟ کجایی؟

هادی نگاهی به من که شاهد مکالماتشون بودم انداخت دوباره گفت:

هادی- معرفی نمی کنی؟

اهورا نگاهی به من انداخت و وبا لبخند گفت:

اهورا- همسر م تمنا

و رو به من به هادی اشاره کرد وگفت:

اهورا- این آقای پرو هم هادی یکی از دوستان قدیمی من

لبخندی محوی زدم ورو به هادی گفتم:

-خوشبختم

هادی هم سری تکون داد وگفت:

هادی- به همچنین ... امیدوارم خوشبخت بشید

من و اهورا هر دو با هم گفتیم:ممنون

هادی خنده ای کرد وگفت:

هادی - بفرمایید از این طرف

مرد خوبی به نظر می رسید حتی زمانی که باهام حرف میزد و نگاهم میکرد هم هیچ نگاه هرزی
نداشت و باعث نمی شد تا معذب بشم

رو به اهورا گفتم:

- دوست خوبی داری

اهورا باز دستمو گرفت و گفت:

اهورا - اره پسر خوبیه

امیر و محدثه هم با مکتی که ما داشتیم بهمون رسیدن ...

از قیافه ی امیر معلوم بود کلی توضیح داده تا محدثه قانع شده محدثه هم خونسرد داشت اطراف
رو نگاه میکرد

به سمتی که هادی اشاره کرده بود رفتیم یه مکان کوچیک برای استراحت کارکنان بود که با
راهنمایی هادی وارد اونجا شدیم

با خوشحالی کلاه ایمنی مو گذاشتم رو سرم و نشستم تو ماشین

اهورا با دیدن این همه خوشحالی من سری تکون داد و اومد سمتم و گفت:

اهورا - مواظب خودت باش سرتق

بدجنس نگاهش کردم و گفتم:

- تو مواظب خودت باش چون میخوام ناک اودت کنم

اهورا دستی به کمرش زد و باتمسخر گفت:

اهورا - میتونی؟

بی توجه به تمسخرش نگاهی به پیست انداختم و گفتم:

-وقتی از پیست خارجت کردم می بینمت همسر گرام

و زبونی برایش در آوردم

خنده ای کرد و ولپمو کشید و گفت:

اهورا - من اگه این زبون تو رو نچیدم

با لجبازی گفتم:

- اها مثل قضیه صبحی میخوای زبونمو بچینی؟

اهورا که دید حریف من همیشه کلاه ایمنش رو از هادی که به جدل ما نگاه میکرد و میخندید

گرفت و به سمت ماشینش رفت

هادی به سمتم اومد و گفت:

اهورا - تمنا خانم بلدین چه جوری با این ماشین کار کنید که؟

لبخند زدم و گفتم:

-بله ممنون

هادی - خواهش میکنم

نگاهی به اهورا که با کنجکاوی نگاهمون می کرد و فاصله ی چندانی با ما نداشت انداخت و اروم

جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

هادی - اگه میخواین ازش ببرین میتونین سر...

نداشتم حرفشو ادامه بده ... جدی وبا غرور گفتم:

-ممنون از لطفتون ولی من میدونم چه جوری کارمو انجام بدم نگران اونش نباشین

اونم در جوابم لبخندی زد و با تعجب گفت:

-خواهش میکنم ... هر جور راحتین

ماشین رو روشن کردم ونگاهی اجمال به پیست انداختم رانندگی تو این پیست برام اصلا سخت نبود ...

به غیر از من اهورا و امیر چند نفر دیگه هم تو پیست بودن

باسوت هادی همه ی ماشینها شروع به حرکت کرد منم همینطور

پام رو گذاشته بودم رو گاز ... مدام گاز رو بیشتر میکردم تا سرعتم افزایش پیدا کنه اما حواسم بودکه یهوی این کارو نکنم چون احتمال اینکه نتونم خودمو با سرعت ماشین وفق بدم زیاد بود

اهورا جلوتر از من حرکت می کرد میخواستم ازش سبقت بدم راه نمیداد به هر طرف که میرفتم اون راهمو سد میکرد

چند تا پیچ رو گذروندیم اهورا سر کدوم از پیچ ها کمی غیر حرفه ای عمل میکرد و سرعتش به نسبت میومد پایین ... فکری به سرم زد

از پیچ دیگه ای گذشتیم فقط یه دونه دیگه مونده وبعد از پایان مسیر ...

پشت سراهورا بودم سرعتمو کم کردم تا اهورا فکر کنه خسته ام و دیگه نمیخوام ازش سبقت بگیرم

با کم شدن سرعت من به محض اینکه حواسش از من پرت شد پامو رو پدال گاز فشار دادم و با سرعت از کنار اهورا سبقت گرفتم و حالا من بودم که بهش اجازه ی سبقت گرفتن رو نمیدادم

دیگه به خط پایان چیزی نمونده بود...

اهورا داشت خودشو می کشت که ازم سبقت بگیره ولی من عمرا اگه راه میدادم

با تک گاز از که به ماشین دادم از خط پایان گذشتم و پشت سر منم اهورا از خط گذشت

با خوشحالی از ماشین خارج شدم و به اهورا که پکر پشت ماشین نشسته بود نگاه کردم دستمو به نشونه من بردم بالا اوردم و برایش ابرویی بالا انداختم ...

امیر در حالی میخندید و کلاهشو زیر بغلش زده بود به سمتم اومد و گفت:

امیر - فکر نمیکرد بتونی ازش ببری

خندیدم و به سمت اهورا نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

- عاقبت ادمی که حریف رو دست کم بگیره همینه

لبخند حرص دراری رو حواله ی اهورا کردم که باعث شد اخم کنه و از ماشینش پیاده شه و به سمتم بیاد

امیر با صدای شروع کرد به خندیدن اهورا بهمون رسید و جلوی من ایستاد و گفت:

اهورا - باشه تمنا خانم نوبت منم میرسم

مستانه خندیدم و گفتم :

- منتظر اون موقع می مونم

امیرهم دستی به شونه ی اهورا زد که با حرص به ما نگاه میکرد و گفت:

امیر - وقتی داشت خواهر منو میگرفتی باید به فکر همین روزها هم می بودی

به سمت قسمتی که تماشاچی ها نشسته بود رفتیم محدثه با هیجان به سمتم اومد و گفت:

محدثه - ایول تمنا روشونو کم کردی

امیر و اهورا هر دو با هم شروع کردن به اعتراض کردن که باعث شد من و محدثه به قیافه های درهمشون بخندیم

با محدثه اومده بودیم تا دستامون رو بشوریم کار من زودتر تموم شد و از اونجا خارج شدم
 قسمت دستشویی بانوان درست پشت به قسمتی که اهورا وامیر اونجا بودن قرار داشت میشه
 گفت تو ی اون محوطه سرویس ها تو قسمت غربی وچسپیده به ساختمان اصلی قرار داشتن که
 باید از کنار سرویس آقایان میگذشتی ومیرفتی اون طرف به همین خاطر دید نداشت...
 به سمت یکی از صندلی هایی که کمی دورتر و رو به روی سرویس بهداشتی قرار داشت رفتم
 ومنتظر موندم تا محدثه بیاد ...

به اطرافم نگاه میکردم واصلًا حواسم به اینکه یه نفر کنارم نشسته نبود
 احساس میکردم یه چیزی داره رو پام حرکت میکنه ... یه حرکت که به شدت ازش چندشم میشه
 نگاهمو از اطراف گرفتم و سرم رو برگردوندم سمت پاهام ببینم این حشره ی مزاحم چیه که داره
 اذیتم میکنه

با تعجب داشتم به دستی که رو پام بود و با حرکتهای اروم این طرف واون طرف روی پا در حال
 حرکت بود نگاه کردم...

یه دست مردونه ...

تعجبم بیشتر شد

گیج نگاهمو امتداد دادم و به شمت بالا کشوندمش ... ابرو هام به هم ندیک شد و اخمام رفت توهم
 این کیه دیگه چرا داره میخنده ...

یه لحظه به خودم اومدم دستشو با شدت از رو پام ردم کنار وسریع وایسادم

یه پسره قد بلند وهیکلی که با چشماش می خواستم قورتم بده ... نگاهش به شدت زننده و

ه*و*س* الود بود

با عصبانیت گفتم:

- داشتی چه غلطی میکنه پسره ی ...

پسره که از حرکت ناگهانی من شوکه شده بود با حرفم به خودش اومد با لحنی که میخواست مثلا ارومم کنه گفت:

-- چیه خانم کوچولو تا دودقیقه پیش که چیزی نمیگفتی چی شد یهو
دود از سرم بلند شد ... عوضی بی به من میگه از نوازشم خوست اومه
دستامو مشت کردم وبا داد گفتم:

-تو غلط میکنی همچین حرفی میزنی؟

پسره که اصلا فکرشو نمیکرد همچین واکنشی نشون بدم اول با چشمهای گشاده شده نگاهم
میکرد اما کمی که گذشت چشماش شد دوتا گوله ی اتیش

اومد جلو همچین مچ دستمو گرفت تو مشتتو فشار داد که جیغم به هوا رفت

نفسم از سر درد تو سینه حبس شدوبا دست ازادم به دست بیچاره امکه تو دستش مشت شده
بود چنگ انداختم و تقلا کردم که تا خودمو از دستش آزاد کنم

اما اون دستمو سفت گرفته بود رها نمیکرد ... از لای دندونای کلید شده اش گفت:

-- بلایی به سرت بیارم که تا عمر داشتی یاد نره

دستم بد جور درد گرفته و تقلاهامم بی فایده بود تو دلم نالیدم خدا چرا همیشه گیر یه غول
بیابونی می افتم خدایا کمکم کن

اهورا کجایی ... اهورا

از لحنش بدجور ترسیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم به همین خاطر با داد گفتم:

- ولم کن مرتیکه ... ولم کن تا جیغ نزدم

دستمو بیشتر فشار داد و خندید وگفت:

--جیغ هم بزنی کسی نیاد کمکت ومنو به دنبال خودش کشید به طرفی که پراز دار ودرخت بود

مدام خودمو میکشدم عقب تا اینکه عصبانی شد وبر گشت سمتمو دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتم

چشمامو از ترس بستم واشهدمو خوندم با این دست گنده اش دیگه هیچی از صورتم باقی نیمونه اما هر چی میگذشت هیچ دردی تو ناحیه صورتم احساس نکردم

اروم لای پلکامو باز کردم که دیدم دستش تو هوا مونده واهورا دستشو گرفته تو مشتش وداره فشار میده پسره هم نگاهش به اهورا است

تو اون هاگیر واگیر نسیم خنکی تو قلبم وزید خدا شکر کردم بابتش ... اگه نبود من چی کار میکردم اگه این پسره بلایی سرم میاورد

حتی فکرشم ازارم میده

اهورا وپسره هنوز بهم خیره بودن ...

پسره رنگش عین گچ سفیده شده بود اما اهورا صورتی از عصبانیت حتی از کبودم کبودتر شده وبا عصبانیت نفس می کشید

اهورا از بین دندونای چفت شده اش غرید:

اهورا- دستشو ول کن

پسره همونطور که نگاهش به اهورا بود دستمو ول کرد که باعث نفسی از سر اسودگی بکشم سرم و بردم بال تا حرفی بزنم که با مشتت که اهورا خوابوند تو صورت پسره حرف نزده خفه خون گرفتم

اهورا بدجور افتاده بود به جون پسره و تا میخورد و تا تونست پسره رو زد ومنم کلا خشک شده بودم ...

اهورا بدجور عصبانی بود و رو حرکاتش هیچ کنترلی نداشت میترسیدم بزنه پسره رو بکشه هر چند پسره هم از خودش دفاع میکرد اما بازم ...

با ترس رفتم سمت اهورا که حالا نشست به رو سینه پسر و با مشت صورت پسر رو نشونه گرفته بود و پسر هم برای اینکه صورتش ضربه نخوره دستاشو باحالت ضربه در گرفته بود جلو صورتش ...

خم شدم سمت اهورا و دستمو گذاشتم رو دست اهورا که آماده بود یه بار دیگه تو صورت پسر فرود بیاد ...

با نشستن دستم رو دستش اهورا کمی به خودش اومد اما دستمو پس زد خواستم دوباره برم سمتش که تند نگاهم کرد جوری که دستم توهوا موند

ترسیدم اما عقب نرفتم اهورا تو حال خودش نبود نباد میزاشتم اتفاقی بیوفته رفتم سمتشو دست اهورا رو دوباره گرفتم و بلند صدایش کردم

-اهورا

به خودش اومد نگاهشو دوخت به من ... چشمش از عصبانیت سرخ بود و اون عسلش خوشرنگشو نمیتونستم ببینم

زمزمه وار گفتم:

-بسه اهورا

حرفی نزد ... فشار ملایمی به دستش دادم با کشیدن دستش ازش خواستم بلند شه ...

توهمین اثنا سروکله ی هادی و امیر و محدثه هم پیدا شد

اهورا بلند اما هنوز با غیض و غضب به پسر نگاه میکرد ...

باورم نمی شد این اهورای من باشه که انقدر عصبی شده هر چند از عصبانیتش ناراحت هم نبودم چه بسا ته دلم خوشحال هم بودم

غیرت و تعصبش خوشحالی رو برام به همراه می آورد ... احساس میکردم حتی همین عصبانیتش روهم دوست دارم

کسی حرفی نمیزد ... هادی به پسر کمک تا بلند شه ... داغون شده بود اونو از محل برد بیرون

فقط ماچهار نفر موندیم

امیر نگاهی به من و نگاهی به چشمهای خشمگین اهورا انداخت و به سمت اهورا رفت دستشو گذاشت رو شونه ی اهورا چیزی تو گوش زمزمه کرد

صورت اهورا چرخید سمت من ... صورتش شاید سرخی خشم رو به یدک میکشد اما چشماش دوباره شده بودن همون دوتا تیله ی آشنا

به سمتم حرکتی نکردم رسید رو به روم کمی نگاهم کرد امیر ومحدثه داشتن می رفتن ... هر دو خیره به هم ایستاده بودیم

نه من حرفی میزدم نه اون ... چیزی نگذشت که من وسفت اغوش گرفت وفشارم داد دستمو دور کمرش حلقه کردم وحرفی نزدم

شالم که در اثر تقلاهای زیاد از روسرم سرخ خورده بود اما کامل پایین نیوفتاده بود گوشه اش رو تو دستش گرفت ...

سرشو آورد نزدیکم و در حالی نفسهای به گوش وگردنم میخورد زمزمه کرد:

اهورا- ترسوندمت خانمی

خودمو بیشتر بیشتر تو بغلش جا دادم وسرمو به سینه اش فشار دادم متوجه حال خرابم شد و اینبار با لحنی شوخ گفت:

اهورا- یه دقیقه هم نمیتونم تنهات بزارما

خنده ام گرفت اروم خندیدم ... سرشو کج کردو *ب*و*س*ه* ای به گونه ام زد وگفت:

اهورا- بریم

فردا امتحان دارم آخرین امتحان وتموم ...

قراره اهورا بیاد دنبالم خودش منو میبره و خودش برم گردونه ...

کاراش به قول خودش تو ستاد زیاده ونمی تونه بیاد حوزه ی امتحانی

اهورا هر شب بعد از تموم شدن کاراش میاد وبهم سر میزنه تو این چند مدت خیلی دوست داشتم

ازش در مورد اون حرفهایی که شاهین تو نامه زده بود اما هر بار یه اتفاقی می افته که نمیتونم

نگاهمو از رو جزوه گرفتم وچشمامو مالیدم وبه ساعت روی میزم نگاه کردم ... ساعت عدد یازده

رو نشون می داد

کتاب رو بستم وبا خستگی به سمت تختم رفتم امروز اهورا نیومده بود میگفت کارش تا نیمه های

شب طول میکشه

به پهلو خوابیدم وپتومو کشیدم روم وچشمامو بستم وبا یاد اهورا به خواب رفتم

دستامو کمی از هم باز کردم و هوا با خوشحالی نفس کشیدم ... اینم از آخرین امتحان راحت شدم

نگاهی به اسمون انداختم هوا ابری بود ... منم که عاشق هوای ابری

یاد اهورا افتادم که هر بار میگفتم عاشق هوای ابریم اخمی ساختگی میکرد و میگفت:

اهورا- دیگه چی نشنوم از این حرفها بزنی ... شما فقط باید عاشق من باشی

منم در جوابش میخندیدم ودوباره میگفتم:

-ولی من عاشق هوای ابری ام

باز نگاهمو دوختم به به اسمون پراز ابرای سفید ... مثل این می موند که دارم به بال فرشته ها نگاه

میکردم

نمی دونم چه سریه که همیشه توی این هوا احساس شادی میکنم و دوست دارم قدم بزیم انگار

هوای گرفته ی قلبم تو این هوا از گرفتگی در میاد و من میتونم احساس کنم آرامش رو

برعکس خلیلیا که میگن تو هوای ابری دلمون میگیره این هوا برای من نعمته
 زمان امتحان تموم شده بود وهمه از سالن خارج شده بودن ... محدثه میخواست بره خونه ی مادر
 بزرگش ازش خواستم بمونه تا با اهورا بریم اما گفت عجله داره و باید بره
 منتظرموندم تا اهورا بیاد ... نیم ساعت گذشت نیومد ... باز صبر کردم
 یک ساعت گذشت نیومد ... هر چقدر هم به تلفنش زنگ میزدم می گفت در دسترس نیست
 کلافه موبایلمو انداختم تو کیفم باید میرفتم خونه هوا داشت تاریک میشد ... تاکسی هم که گیر
 نمیومد

بلاچار از دانشگاه خارج شدم وبه سمت خونه راه افتادم ...

خونه امون شاید چهل تا چهل و پنج دقیقه با دانشگاه اونم با پای پیاده فاصله داشت
 به مامان هم خبر دادم دیر میرسم تا نگران نشه و توضیح دادم که هرچی به گوش اهورا زنگ
 میزنم در دسترس نیست پس خودم تنها میام
 تو پیاده رو راه میرفتمو دستامو تو جیب مانتم کرده بودم و به صدای شکستن برگای زیر پام
 گوش میدادم از این صدا خوشم میومد
 تا خونه فاصله چندانی نداشتم شاید پنج دقیقه...

هوا دیگه کاملا تاریک شده بود اما خوب لامپای تیرای برق روشن بودن پس جای ترس نداشتم
 رسیدم به یه کوچه ی خلوت...

به سکوت وهم انگیزش توجه نکردم به راهم ادامه دادم ولی با شنیدن صدایی از پشت سرم به
 عقب برگشتم

دو تا سگ سیاه بزرگ که قیافه زشتی داشتن و معلوم بود وحشین و از این سگای نیستن که
 کاری بهت ندارن با فاصله ده دوازده متر از من تو آستانه ی کوچه وایساده بودن
 دندونای تیزشون از همه ی هیکلشون منو بیشتر میترسوند ... داشتن میومدن طرفم

چهره ی یکیشون روتونستم تو نور ببینم

این...

این سگ مثل هموناست

چشام گرد شد و قلبم شروع کرد به گرومپ گرومپ زدن...قدرت حرکت ازم سلب شده بود و سر جام خشک شدم نمیتونستم حتی یه سانتی مترم حرکت کنم...

دستام شروع کرد به لرزیدن نه انگار کل بدنم میلرزید نفسام بریده بریده شد

و این هجوم تلخ خاطره ها به مغزم بود که منو بیشتر از هر لحظه ای از پا می انداخت

«بازگشت به گذشته»

نه نه تو رو خدا دیگه فرار نمی کنیم مارو با سگا تنها نزارین ...

صدای التماسای خودم صدای التماسای اون که به خاطر اشتباه من تو این هچل افتاده بود ترلان هم تو اتیش اشتباه من میسوخت..

صدای خنده هاشون وقتی میگفتن چیه کوچولوها میترسین اخی نازیا ..

صدای سیلی ها ..

تو رو خدا مارو نبرین اونجا گفتنام..

صدای جیغام ..

جیغاش..

اشکای از رو ترسم ..

اشکای ترلان کوچولوم ...

ترلانی که فقط تازه داشت پنج سالش می شد

تقلاهامون برای فرار از دستشون..

چشمای قرمز سگا...

دندونای تیزشون ...

سرمو تو دستام گرفتم... داشت میترکید ... زانو هام خم شد و رو زمین نشستم به کل وجود اون
سگارو فراموش کرده بودم

با کمک مهربان جون دیگه از سگا نمی ترسیدم اما این سگا مثل همونایی بودن که تکه ای از
وجودمو ازم گرفتن و این خاطره های بد بودن که جلو چشمم حرکت میکردن

مثله یه فیلم سینمای ترسناک

نمیفهمیدم کجام ...

هیچ چیزی رو درک نمی کردم ...

انگار برگشته بودم به هفده سالگیم بدتری روزای عمرم

کابوس وحشتناک زندگیم

صحنه ها از جلو چشمم رد میشدن و من ناتوان تر از اون بودم که بتونم تقلایی برای رهایی از
اونها داشته باشم

فقط و فقط سگایی رو میدیدم که به طرفمون میان

ما از ترس همدیگه رو بغل کردیم و این اشکه که مهمون چشمامونه و اونا پشت حصار وایسادن
ومیخندن واون لعنتی اون عوضی اون نامرد بی همه چیز ... شاهین...

رو سندلیش لم داده و سیگارشو دود میکنه و با لذت به دود سیگار وما خیره شده حتی یه ذره
رحم تو وجودش نیست

هر چقدر بیشتر التماس میکنیم اون بیشتر لذت میبره و دستور میده ترلان رو ازم جدا کنن ومنو
بیارن بیرون اما اونو نه

کاملا از زمان حال خارج شده بودم

سگای وحشی ای رو میدیدم که دارن بهش نزدیک میشن ... صحنه ی تیکه تیکه شدنش با
دندونای اون سگای وحشی... جیغایی از رو دردش

دلَم داره کباب میشه ... سوزش عمیقی می پیچه تو قلبم

چشمامو میبندم....

_____ه نمیخوام ببینم تو رو خدا بذارین بره چی کارش دارین...

زجه میزدم و میگفتم بگین ولش کنن سگا میکشنش او از سگ میترسه

بازم خنده ی بلند اون پست فطرت و صداشه که تو گوشم میپیچه هنوز هم بعد پنج سال این صدا
تو گوشم زنگ میزنه

بدون هیچ نرمشی سردِ سرد اونقدر که تنم یخ میکنه و میلرزه احساسه اینو بهم میده که تو یه
جای سردم بدون هیچ پوششی

چونمو تو دست میگیره و فشار میده اونقدر که اخ میگم سرمو بلند میکنم و همونطور که جوی
اشک ازرو گونه هام روونه نگاهش میکنم به چشمای پر از شرارت

انگار یه دنیا شرارت تو اون چشمها لونه کرده

میخنده و میگه:

--خودت خواستی بچه بهت گفتم دست از پا خطا کنی باید تاوان بدی اون تاوان هم...

مکثی میکنه و با دست ازادش به ترلانی که اون ور حصارها تو خودش مچاله شده اشاره میکنه و
زل میزنه تو چشم و با لحنی ترسناک و پر از نفرت میگه:

-- اون تاوان هم مرگ اونیه ... هیچ کس تا حالا نتونسته از دست شاهین در بره اونوقت تو ... تونه
بچه میخواستی از دستم فرار کنی ... حالا وایسا و تاوان اشتباهتو ببین ... ببین چه جوری جلوی
چشمات جونشو میگیرم و توهم نمی تونی کاری از پیش ببری

قهقهه ای میزنه و چونمو ول میکنه نه پرت میکنه ...

میشینه رو صندلی مورد علاقه و به سیگارش رو پوک میزنه

به دست وپاش افتادم دیگه جای غرور نبود باید التماس میکردم باید زجه میزدم باید یه کاری
میکردم گفتم:

– نه نه _____ ولش کن اون بچه است اون فقط پنج سالشه قول میدم دیگه فرار نکنم
هر کاری بگی میکنم فقط اونو ولش کن تو رو خدا اون گناهی نداره حداقل منو جاش بکش به اون
کاری نداشته باش

جلوش زانو زده بودم و التماس میکردم اما انگار بخواد پشه ای رو از خودش دور کنه دستشو تو
هوا تکون میده و اشاره میکنه منو ازش دور کن

نوجه هاش دستامو محکم گرفته بودن و رهام نمی کردن ... جیغام والتماسام دل کسی رو به رحم
نمیاورد

اینجا همه شیطانن...

تقلاهام بی فایده بود...

اون قدر کتک خورده بودم حتی نمی تونستم رو پام وایسم چه برسه به اینکه از دستشون فرار
کنم ...

حتی نمی داشتن چشمامو ببندم با هر بار بستن چشمام یه شلاق نصیبم میشد...

ردی که اخر عمر اثرشو روتنم وچه بسا رو روحم به جا گذاشت

نگهم داشتن تا اخر

تا اخرین پرده ی نمایشش تا اخرین ثانیه های سلاخیه عزیزترین کسم

من محکوم شدم به دیدن جون دادن کسی که جزیی از وجودم بود

هنوز اخرین نگاهشو به یاد دارم

اخیرین بوسه اش رو گونم

ابجی گفتناش

دستای شکلاتیش

--ابجی من پفک میخوام برام میخلی

--ابجی نگاه کن اون علوسکه لو چه نازه بلام میخلیش :

-اره عزیزم چرا نخرم اول یه بوس بده

با ذوق پریدناش رو هوا

روبانای سرخ دور موهای خرگوشیش

تموم شد

ترلان کوچولوم رفت

منو برای همیشه تنها گذاشت

رهام کردن فقط دویدم تن پاره پاره شده اش رو تو بغل گرفتم ونالیدم:

- ترلان کوچولوی من چشمتو باز کن... منو ببین... چشمتو باز کن برات هرچی بگی میخرم... هر

چی بخوای هر کاری رو دوست داشته باشی تو فقط بمون

اما ترلانم رفته بود خوابیده بود مثل فرشته ها

مثل پرپر شدن یه گل

عمرش هم اندازه یک گل بود

زیر لب اسمشو صدا میزدم

- ترلان..

صدام اوج گرفت

-ترلانی...

-کجایی کوچولوی من

اینبار فریاد زدم و تن بی جون عروسک کوچولو تو بغل فشردم ...فریاد از اعماق وجودم فریاد
که صدای اعتراضمو به درد خاموش کرد

_____ -ترلان

«برگشت به زمان حال»

با حس دستی رو شونه هام سرمو بلند کردم اما چیزی نمیدیدم جز صورت اون لعنتی و صدایش
- حالا نوبت توئه تاوان تو.....

نه نمیخواستم ببینمش چشمامو بستم وجیغ زدم و تقلا کردم تا رهام کنه... باناخونام خط می
انداختم رو صورتش اما هر کاری میکردم رهام نمیکرد

زجه زدم:

- تو رو خدا ولم کن چی از جونم میخوای بزار برم ترلانمو ازم گرفتی دیگه باهام چیکار داری

با سیلی ای که به صورتم خورد چشمام باز شد

با سیلی دوم پرت شدم به زمان حال تونستم قیافه ی کسی رو که جلومه وشونه هامو تکونم میده
ببینم و صداشو بشنوم که میگفت:

اهورا- تمنا...تمنا عزیز دلم.. نترس خانمم... نترس کسی باهات کاری نداره ...هیچکس قصد ازارتو
نداره دختر چشمتو باز کن ببین اینجا کسی نیست

با همین کلمات

با دیدن اهورا که با نگرانی نگام میکرد ...

اروم شدم

اما جونی تو تنم نمونده بود که خوشحال شم یا حرکتی کنم وقتی دید چشمامو باز کردم و دیگه
تقلا نمیکنم انگار خیالش راحت تر شد

اهورا- حالت خوبه؟ خوبی؟ یه چیزی بگو

چه سوال مزخرفی

شکی که بهم وارد شده بود به قدری زیاده بود که نتونم حرف بزنم دیگه جونی برام نمونده بود ...

احساس میکردم تمام انرژی بدنم تموم شده فقط تونستم بشنوم که صدام میکردم

بعد سیاهی رفتن چشمامو از حال رفتنم تو بغلش

با احساس دردی که تو ناحیه چپ سرم پیچید چشمامو باز کردم نور لامپ چشمام رو اذیت

میکرد چشمامو بستم و دوباره باز کردم ...

به اطرافم نگاه کردم ...

دیوارای سفید ... پرده های کرم رنگ حریر .. سرامیک های سفید با خط های مشکی مواجی که

درش وجود داشت ... یه یخچال کوچیک سمت راست ...

محیط برام نا آشنا بود نمیفهمیدم کجام گیج بودم

من که تو کوچه بودم اره کوچه فقط اینو یادم بود ... اونجا چی شد؟

به ذهنم فشار میاوردم تا به یاد بیارم چه بلایی سرم اومده و یا بفهمم اینجا کجاست؟

اصلا چه اتفاقی برام افتاده که نمیتونم حتی انگشتمو تکون بدم کلافه باز نگاه مستاصلم رو به دور

و اطراف دوختم

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

-هیچی مثل بی خبری ادمو عذاب نمیده

فقط می تونستم چیزهایی که تو زاویه دیدم هست رو ببینم ... سرمو به زحمت بلند کردم تا ببینم

کسی تو این ناکجا آباد پیدا نمی شه

چشمم خورد به آنژیوکتی که تو دستم بود

آه ... اینجا بیمارستانه ... کی منو آورده اینجا؟

سعی کردم یکی رو صدا کنم

- کسی اینجا نیست؟

با تعجب به صدایی که از هنجره ام خارج شد گوش کردم ... صدام هیچ شباهتی به صدا نداشت ...

خش دار و ضعیف کلفت و بی جون

با خودم فکر کردم چرا صدام انقدر خش داره...

باز برای بار صدم از خودم پرسیدم من چم شده؟

اصلا چرا نمیتونم تکون بخورم؟

اینا سوالایی که مدام تو ذهنم مرور میکردم

تمام وجودمو استرس پر کرد ... به خودم لرزیدم ...

اخه من چمه ... چرا هر چی تلاش میکنم تکون بخورم تمام بدنم لمس شده و قدرت حرکت ندارم

دلَم میخواست اشک بریزم

اخم کردم بغضم تو گلو گیر کرد ...

چون هیچی یادم نمیومد پس باید منتظر موندم تا یکی تو این خراب شده پیدا بشه و من رو از

این بلا تکلیفی نجات بده

کمی که گذشت ...

حالا میتونستم کمی فقط یه کمی دستامو تکون بدم... اونم قسمت انگشتای دستمو

یادم افتاد به سالهای قبل وقتی از یه چیز تا سر حد مرگ میترسیدم یا یه خاطره ی تلخ برام زنده

میشد این بلا سرم میومد ...

حالتم مثل ادمایی که بهشون شوک وارد شده

از خودم پرسیدم :

- شوک؟

- شوک چی؟؟

چشمامو بستم و به مغزم فشار اوردم ... چی شده که بهم شوک وارد شده ... از یه طرف هم کلافه

شده بودم چرا هیچ کس نیست بیاد منو از این عذاب نجات بده

با صدای باز شدن در چشمامو باز کردم و صورتم رو برگردوندم سمت در ...

تعجب کردم اهورا اینجا چی کار میکرد ؟ من که تنها بودم ...

من فقط یادمه هر چی بهش زنگ زدم جواب نداد ...

اخمام رفت توهم خواستم رومو برگردونم که با شرمندگی صدام زد

اهورا- تمنا

ناراحتی رو تو چشماش میخوندم اما توجهی نکردم و گفتم:

- کی من رو آورده بیمارستان؟

اهی کشید و نگاهشو به پرده ای که در اثر برخورد باد حرکت میکردم معطوف کرد و گفت:

اهورا- من آوردمت

هنوز صدام خش داشت اما پشت سر هم پرسیدم:

- من چمه؟

- چی شده؟

- من چرا اینجام؟

- چرا تو منو آوردی بیمارستان؟

حالا اون بود که تعجب کرده بود ... دستگیره ی درو رها کرد و اومد طرفم صندلی کنار تختو کشید عقب و روش نشست

اهورا - تو نمیدونی چرا اینجایی ؟ یعنی .. یعنی هیچی یادت نمیاد؟

اخمم بیشتر شد ... بغض داشت خفه ام میکرد اما با صدایی که سعی میکردم نلرزه بدون اینکه نگاهش کنم با همون سرماییی که خودش گرمش کرده بود اما باز سرد شده بود گفتم:

- چرا باید سوالی رو بپرسم که جوابشو میدونم

از لحنم جا خورد اما به روی خودش نیاورد ... خودمم دلیل سردی صدامو نمی دونستم انگار یه چیزی تو وجودم یخ زده بود

سرشو انداخت پایین کلافه چنگی به موهاش زد ... منتظر نگاهش کردم

حس میکردم براش سخته و برای حرف زدن دودله ... بلاخره بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و سرشو بلند کرد

خودشو کشید جلو و خواست دستمو بگیره ... دستمو کشدم عقب ... نگاهش گرفته تر شد ...

اهورا- ببین تمنا

نفسی از سر بیچارگی کشید و لباسو با زبون تر کرد

اهورا- ببین عزیزم بهت شوک وارده وباع...

اینو که خودمم می دونستم با عجله پریدم وسط حرفشو گفتم:

- میدونم شوک بهم وارد شده میدونم به خاطر شوکه که نمیتونم حرکت کنم اما دلیلشو نمی دو...

نگاهم افتاد به صورت درهم و ابروهای گره خوردش ... بدجور اخم کرده بود جوری که ترسیدم وساکت سر جام نشستم

سکوتم رو که دید با همون اخم و تحکم گفت:

- دیگه تو حرفم نپر فهمیدی؟

مگه می تونستم بگم نه ... با این اخمها کی جرات داره حرف بزنه چه برسه به مخالفت ... سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم ومظلومانه نگاهش کردم

لبخند محوی زد وگفت:

اهورا-خوبه ...نمیدونم چی شده که این بلا سرت آمده تنها چیزی که میدونم اینه که با تلنگر برگشتی به گذشته وتمام خاطراتتو به یاد آوردی و ...

همون طور که اهورا حرف میزد بیشتر به خاطر میاوردم که چی شده وچرا اینجا ... همه چیز برام رفته رفته روشن میشدن

زل زدم به سقف ... خشک شدم و احساس زیر پوستم دویید ...

دیگه صداشو نمی شنیدم و فقط صورت ترلان کوچولوم جلو چشمم جون میگرفت

تو دلم شاید برای بار صد هزارم تو این پنج ساله باهات حرف میزدم

از عذابی که گریبان گیرم شده ...از اینکه خودمو مقصر مرگش میدونستم وهیچ وقت نتونسته بودم خودمو ببخشم

-ترلانم منو ببخش ... اگه من نخواسته بودم که فرار کنیم تو الان اینجا بودی الان می رفتی

مدرسه همش تقصیر من بود من باعثش شدم هیچ وقت خودمو نمی ببخشم ... هیچ وقت

-شاهین تو رو ازم گرفت امیدوارم بتونم روزی انتقامت رو ازش بگیرم مطمئن باش اینکارو میکنم

یه حس نفرت عمیق تو وجودم پیچید ...باز داشتم به خودم فشار میاوردم

اینبار علاوه بر نفس تنگی... قلبم تیر میکشید دردش خیلی زیاد بود ...

اونقدر که احساس کنی یه حفره وسط قلبت باز شده ...

اونقدر که این احساس رو داری یکی با بیرحمی نمک می پاشه رو زخم تازه ات

دستمو رو قلبم گذاشتم ولباسمو تو چنگ گرفتم و فشار دادم شاید کم بشه از دردش ... دردش

کشنده بود ...

اما حتی یه آخم نگفتم

این شده بود رسمم از روزی که ترلان کوچولوم پر پر شده بود ... نه گریه میکردم نه واسه درددم
فریاد میزدم...

چون نمی تونستم ...

نمیشد

یه چیزی اندازه ی توپ راه گلومو بسته بود اجازه نمیداد فریاد بزنم یا اشک بریزم ... محکوم شده
بودم به درد خاموش ... به یه فریاد بی صدا

اهورا سرش پایین بود و واین حال نزارم رو منو نمی دید منم کاری برای اینکه منو ببینه نمی
تونستم بکنم

دردم هر لحظه بیشتر می شد ... قلبم از این درد از سینه فراری بود

حرفش که تموم شد سرشو بلند کرد متوجه شد ازدرد به خودمم میپیچم... رنگش پرید ...

بی محابا تن سردمو تو آغوش گرفت ... تنش هنوز هم گرم بود مثل یه کوره آتش... گرمایی که تن
خسته ی منو گرم میکرد اما این بار ...

با ترس و اضطراب کنار گوشم پرسید:

اهورا- تمنا عزیزم چی شده ؟ خدایا چه اتفاقی افتاد ... آرام باش الان میرم دکتر رو خبر میکنم

لباسمو دوبار چنگ زدم که متوجه شد

با دستپاچگی منو رها کرد و رو تخت خوابوند و رفت طرف در اما قبل از اینکه ازم دور بشه
دستشو به هر سختی ای که بود گرفتم سر جاش ایستاد و بر گشت سمتم ... حلقه ی اشک رو
چشماس میدیدم که میخواست پسشون بزنه ...

به سختی گفتم:

-نمی خواد کسی رو صدا کنی

حالم یه خورده بهتر شده بود ... نمی دونم بهتر شدنم از گرمای اغوشش بود یا خودش بهتر شده بود

دستم هنوز تو دستش بود که نشست رو صندلی و فشاری بهش وارد کرد
با صدایی بلند اما خسته گفت:

اهورا- چرا؟ تو حالت خوب نیست اونوقت من اینجا بشینم و کسی رو خبر نکنم
دوست داشتم از این همه نگرانی لبخند بزنم و فکر کنم که تو این دنا هیچ چیزی برای ترس نیست
... کاش میشد...

چقدر شیرینه که یه نفر اینقدر دوستت داشته باشه و نگران حالت باشه ... شاید بهترین حس که
تو دنیا وجود داره همینه
نگاهم رو به چشم های سرخ ولی براقش انداختم و گفتم :

- نگران نباش ... قرصام تو کیفم هست اونا رو بهم بده خوب میشم
بی هیچ حرفی سریع دست دراز کرد و کیفمو که رو میز کوچیک کنار تخت بود چنگ زد و قرصی
رو که مختص این جور موقع ها بود از تو کیفم در آورد و کمکم کرد تا قرص رو بخورم ...
دستمو رها کرد و به سمت یخچال رفت و ازش داخلش اب برداشت و ریخت تو لیوان
باز به سمتم اومد و همونطور که ایستاده بود یه دستشو گذاشت زیر سرم و کمی بلندم کرد تا
راحت تر قرص رو قورت بدم

لیوان رو لبام نزدیک آب رو اروم اروم خوردم ... نگاهم و دوخته بودم به چشماش هیچ جوهره
نمیتونستم دل از این نگاه بکنم

کمی چشمامو بستم تا به خودم مسلط شم ... احساس کردم گرم شدم دیگه از خنکای اب خبری
نبود ...

داغی سوزنده ای رو رو لبام حس کردم چشمامو باز کردم و به اهورایی خیره شدم که چشماشو
بسته بود و منو اروم و پر احساس می ب*و*س*ی*د* ...

با حس سنگینی نگاهم چشماشو باز کرد و کمی ازم فاصله گرفت شاید به اندازه ی چند سانتی
متر ...

نفس های سنگینش تو صورتم پخش میشد ... حس خوبی بهم میداد

قرص هم کار خودشو کرده بود و دردم هر لحظه کمتر و کمتر میشد بهتر می تونستم نفس
بکشم ... تو اغوش اهورا جا خوش کرده بودم حرفی نمی زدم

منو تو اغوشش جابه جا کرد و ب* س*ه* ای به پیشونیم زد و سرمو تو اغوشش پنهان کرد
با صدایی که میلرزید گفت:

اهورا- خوبی گلم؟

ناخوداگاه لبخند زدم اما نمیخواستم بفهمه گفتم:

- چرا نیومدی دنبالم؟

منو از اغوشش جدا کرد و کمی نگاهم کرد ... کمکم کرد تا دراز بکشم روتخت دراز کشیدم
و مصمم نگاهش کردم

دستمو گرفت تو دستش و کنار تخت نشست و گفت:

اهورا- تصادف کردم و گوشیم رو م دزدین

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

اهورا- هر چند می دونم هیچ کدوم از اینها اتفاقی نبوده؟ می خوان تو رو ازم بگیرن

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا خودت تنها راه افتادی هر چه قدر هم من دیر کردم باید میموندی؟

--خوب.. خوب من فکر میکردم محافظ هام هستن

-نباید این کارو میکردی اگه بلایی سرت میومد...

دوباره داشت عصبانی میشدید این رو از فشاری که هر لحظه رو دستم بیشتر می شد فهمیدم

اروم صداش زدم

- اهورا

به یه نقطه خیره شده بود وانگار اصلا تو این دنیا نبود ... صورتش اونقدر غم داشت که دلم به درد میومد ...

دیگه نمیتونستم فشار دستاشو تحمل کنم صدای تریک تریک استخونامو می شنیدم ... دستشو کشیدم سمت خودم تا به خودش بیاد

تکونی خورد و گیج نگاهشو دوخت بهم به دستم اشاره کردم وبا صدای خفه ای که ناشی از درد زیادم بود گفتم:

- دس...تم ... شک...ست

نگاهی به دستامون انداخت ... دست کوچولوم تو دستای بزرگ ومردونه اش مچاله شده بود سریع دستم رو رها کرد واز جاش بلند شد به سمت در رفت

فکر میکردم میخواد از اتاق خارج شه اما این کارو نکرد... مدام تو اتاق قدم میزدم وبا کلافگی وخشم موهاشو چنگ میزد

صورتش خشمگین بود ... خاطره ی خوشی از این خشم نداشتم ... میترسیدم با این کاراش یه بلایی سرش بیاد ... دلمو زدم به دریا وغفتم:

-حالت خوبه؟

سرجاش ایستاد ونگاهم کرد وبه حرف اومد این بار صدای اون بود که خش داشت

اهورا- فکر میکنی خوبم داغونم تمنا تو بگو چی کار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم وبا غم گفتم:

- گاهی اوقات نباید کاری کرد باید منتظر موند تا ببینیم چی پیش میاد

دستشو رو میله ها گذاشت وبه سمتم خم شد وگفت:

اهورا- بشینم ونابود شدنت رو ببینم

نا امید گفتم:

- کار دیگه ای هم از دستت بر میاد ...

خواست حرفی بزنه که دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم وگفتم:

- این تقدیر منه ... من نمیتونم ازش فرار کنم ... هر جا که باشم شاهین هست و بلاخره انتقامشو

از من میگیره

با خشونت گفتم:

اهورا- چی میخوای بگی؟

سعی کردم آرام باشم در حالی که داشتم از درون خرد می شدم ...

نمی دونستم اهورا بعد از شنیدن این حرف چه واکنشی نشون میده ...

می ترسیدم ...

نمی دونستم زدن این حرف درسته یا نه اما تا کی میخواستم این بازی رو ادامه بدم خسته شدم

بلاخره که ...

- می خوام برم پیش شاهین

نگاه خستم و دوختم به دستهام که حالا دور دست سمت راستم کبود شده بود اهی از ته دل

کشیدم و پر بغض به سکوت اتاق گوش دادم

بعد از اینکه اون حرف رو زدم اهورا به شدت عصبانی شد و به سمتم اومد میچ دستمو تو دستش

گرفت ودر حالی که فشارش میداد

با عصبانیت گفتم:

اهورا- چی گفتی؟

اون موقع واقعا نمیدونم چم شده بود ... الان که بهش فکر میکنم می بینم اهورا حق داشت این رفتار رو باهام بکنه واز کوره در بره ...

اون موقع به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که راحت بشم از این بازی مرگ بار دیگه تحملشو نداشتم ...

کاسه صبرم لبریز شده بود ... اعمالم دست خودم نبود نمیدونستم چی میگم یا شاید هم اونن لحظه فکر میکردم این بهترین راهیه که میتونم انتخابش کنم.... نگاهمو به کنار تخت دوختم انگار که هنوزم اهورا اونجا ایستاده بود وبامن دعوا میکرد

چند ساعت پیش

با بغض نگاهمو از چشمهای به خون نشسته اش گرفتم وگفتم:

- میخوام برم پیش شاهی...

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که دستی فرود اومد تو صورتم که باعث شد حرفمو بخورم و شوری خون رو حس کنم

صدای کشیده هنوز تو گوشمه

ساکت شدمو با بغض نگاهمو دوختم به اهورا

انگشتشوو به نشونه ی تهدید آورد جلوم و در حالی که دندوناشون از فرط عصبانیت به هم می سایید داد زد گفت:

اهورا- اگه یه بار فقط یه بار فقط یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی اونوقت ...

--چه خبره آقا؟

صدای پرستار حرف اهورا رو قطع کرد ... هر دو به پرستار نگاه کردیم پرستار با دیدن من با اون رنگ پریده چشم غره ای به اهورا رفت وبه سمتم اومد وگفت:

-- اینجا بیمارستانه آقا بهتره رعایت کنید درضمن مگه نمی بینید بیمار حالش بده

اهورا پوزخندی به پرستار زد و دستمو رها کردو به سمت در رفت از پشت نگاهش کردم و اه کشیدم ... خودمم نمیدونم چی کار کردم

اهورا از اتاق خارج شد به شدت در روبه هم کوبید جوری که پرستار از جاش پرید و باترس به در نگاه کرد

پرستار دوباره برگشت سمتم و درحالی که کمکم میکرد تا دراز بکشم گفت:

-- شوهر ته

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-بله

انژیوکت رو از دستم خارج کردوگفت:

-- چرا انقدر خشن ؟

حرفی نزدم وبه دربسته خیره شدم ... دوست نداشتم اهورا ازم دلگیر باشه ... پرستار که دید حرفی نمیزم به کارش مشغول شد و دیگه سوال ازم نپرسید

هم اکنون - بیمارستان

چند ساعت از اون موقع میگذره و من اینجا تنهام واهورا حتی یک بارهم پا به اتاق نداشته چون شب بود مامان اینا هم نمیتونستن بیان ملاقاتم

نگاهم رو از حلقه ی کبودی گرفتم ... چراغها خاموش بودن باید میخوابیدم پرستار چند بار بهم سر زده بود و تاکید کرده بود که بخوابم نگاه منتظرمو به در دوختم اما باز هم هیچ

نیومد ...

باحسرت دراز کشیدم وملحفه رو کشیدم روم ونگاهم رو به رو به رو دوختم کم کم خواب بهم چیره شد وچشمام روهم افتاد

نیمه های شب بود که با صدای باز شدن در از خواب پریدم ... در به ارومی باز شد و به همون ارومی هم بسته ... نمیدونستم کیه ... ترسیدم اونم به بدترین شکل

صدای قدمهای پیچید تو اتاق

باترس به به ملحفه ام چنگ زدم سعی کردم تکون نخورم اما با نزدیک شدن صدای پاها یه بوی آشنا تو بینی ام پیچید ...

اهورا بود ... خیالم راحت شد خودم رو به خوابی زدم صدای پا کنار تختم متوقف شد منتظر موندم تا ببینم میخواد چی کار کنه اما هرچی بیشتر می گذشت

ناامید تر میشدم اهورا فقط بالا سرم ایستاده بود بی حرف ... بی کلام

تو دلم پوزخند زدم و به خودم گفتم:

-توقع داشتی چی کار کنه با حرفهایی که تو زدی ندیدی چه طور عصبانی شد ؟

یه نفر تو وجودم سرم داد زد که :

-تمنا واقعا ارزششو داشت اذیتش کنی اون که تمام تلاشش اینه که تو اتفاقی برات نیوفته چطور تونستی اون حرفرو بزنی دلشو شکستی

بلندتر داد زد :

-دلشو شکستی

..شکستی

....شکستی

.....شکستی

ملحفه ام رو دوباره چنگ زدم و گفتم:

-اره شکستم ... من شکستم ولی من نمیخواستم

یکی تو دلم پوز خند زد :

-نمیخواستی؟

تا صبح باهمین افکار ضد و نقیض همین حرفها و شماتت ها نتونستم بخوابم اهورا هم کمی بالای سرم ایستاد و وقتی مطمئن شد خوابیدم که نخوابیده بودم به سمت صندلی ای که تو اتاق قرار داشت رفت وروهمون نشست و همونجا خوابش برد

از جام بلند شدم دیشب حتی به لحظه هم نتونستم بخوابم ... صدای سرزنش هام اونقدر بلند بود که نمیذاشتن چشمم به خواب بره
ملحفه رو زدم کنارواز تخت پایین اومدم

اهوراهنوز خواب بود به صورت غرق در خوابش نگاه انداختم حالت دلنشینی داشت ... صورتش اروم بود اروم بی هیچ اثری از عصبانیت

کسی که رو صندلی خوابیده بود با اهورای بیدار خیلی فرق داشت ...

تخت رو دور زدم و بی اختیار به سمتش رفتم اهسته راه میرفتم تا از خواب بیدارش نکنم ... کنارش ایستادم و به صورتش که چه معصومانه غرق خواب شده بود چشم دوختم

دوست داشتم لمسش کنم ... دست لرزونمو بردم سمت صورتش ... و*س*و*س*و*س*ه*ی لمس صورتش دست از سرم بر نمیداشت

دستمو بردم جلوتر تکون آرومی خورد که ترسیدم و عقب رفتم ... خدا روشکر بیدار نشد نفس عمیقی کشیدم ...

دیگه نرفتم طرفش چون میترسیدم بیدار شه

به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا صورتم رو بشورم ... در رو اروم باز کردم و واردشدم و به سمت روشویی رفتم

شیر اب رو باز کردم ومشتی از اب رو پاشیدم به صورتم ... سرد بود اما برای من مشکلی پیش
نمی آورد تن من خیلی وقته یخ بسته با این سرما هیچ اتفاقی برام نمی افته

چند بار دیگه اب رو پاشیدم به صورتم ... سرمو بلند کردم ونگاهمو به اینه ی رو یه روم به دختر
داخل اینه دوختم ... گونه ی سمت چپم کبود شده بود وبدجور تو ذوق میزد گوشه لبم پاره شده
شده ... به راحتی میتونستم رد انگشتارو روصورتم ببینم

جوری زده بود که باهر نگاهم به این کبودی میفهمیدم چقدر این عصبانیت عمق داشته
به شدت به این میل داشتم که بامشت اینه رو خرد کنم تا دیگه نتونه چشمای سرخ از بیخوابیم
رو قاب بگیره

باحرص صورتمو پاک کردم واز دستشویی خارج شدم ...نگاهی به صندلی خالی اهورا انداختم
کسی تو اتاق نبود حتما زمانی که من نبودم از اتاق خارج شده
دیگه حوصله ی این اتاق دلگیر رو نداشتم تا زمان ملاقات هم خیلی مونده بود ... با یه تصمیم انی
به سمت در رفتم تا کمی تو محوطه بیمارستان قدم بزنم

تو محوطه قدم میزدم که یه صدا اشنا به گوشم خورد ...خوب که گوش دادم صدای اهورا بود که با
عصبانیت با تلفن حرف میزد

جایی که من قرار داشتم داخل محوطه بود اما جایی که اهورا قرار داشت پشت چمن ها وبوته ها
... روی نیمکتی که پشت به اهورا و چمن ها بود نشستم تا به راحتی بتونم حرفاشو بشنوم

صداش از خشم دورگه شده بود ...خش دار اما به همون صلابت و برای من همون صدای دوست
داشتنی

اهورا- پس اون مامورای لعنتی که برای محافظت گذاشته بودم اونجا چه غلطی میکردن

.....-

اهورا- به من هیچ ربطی نداره اونا تو کارشون تخطی کردن زمانی که بر میگردم اداره باید پرونده هاشون رو میزم باشه باید بازجویی بشن این حرف اخرمه
.....-

اهورا- بس کن مهران میدونی که هیچکدوم از اینها اتفاقی نیست میدونی چه بلایی سرش اومده بود

صدای نفسشو که به سختی بیرون فرستاد شنیدم ودوباره گفت:

اهورا- اگه یه لحظه دیرتر رسیده بودم معلوم نبود چه بلایی سرش میومد میدونی اون سگا از چه نژادی بودن میدونی اگه به تمنا میرسیدن چه اتفاقی می افتاد
.....-

اهورا- کارایی رو که بهت گفتم انجام دادی حکم رو گرفتی؟ بیشتر از این موندن تمنا اینجا براش خطر سازه باید هر چه زودتر کارا رو درست کنم نمیتونم بیشتر از این ریسک کنم
.....-

اهورا- خوبه تونستی عکسی از شراره به دست بیاری

....-

اهورا- تمام پرونده اش رو میخوام هیچ چیو جا ننداز... هیچی

....-

اهورا- یا علی

هنوز پشت به اهورا نشسته بودم اون منو نمیدید به حرفهای اهورا فکر میکردم به یه اسم
...شراره

این زن کیه؟

چرا اهورا میخواد که بیشتر بشناستش؟

شراره...

و به دقتش ... به نگرانی اش

باز خودم روسرزنش کردم که چرا دیشب اون حرفا رو زدم تا ناراحت بشه و حالا نخواد منو ببینه
و باهام حرف بزنه مچ دستمو اوردم بالا و نگاه کردم دورش کبود شده بود مثل یه حلقه

پوزخندی زدم سهم من از زندگی آرامش نیست ... سهم من خط شلاق و جای کبودیه

«فصل دهم»

نگاهمو از دستم گرفتم و دوختم به افرادی که تو محوطه قدم میزنن ... به تک تکشون

سعی کردم بفهمم به چی فکر میکنن

یکی بهش میخورد غمگین باشه ... یکی بی تفاوت ... یکی از بس زجه زده بود رنگ به روش نمونده
بود رنگ صورتش با رنگ گچ دیوار برابری میکرد ... یکی خوشحاله انگار داره از بیمارستان مرخص
میشه

من بین این همه ادم چه جوری ام ؟ کدوم حالتو دارم ؟ خوشحال ... ناراحت ... بیتفاوت ... چی ؟
کدوم ؟

چرا احساس میکنم سردمه ولی هوا که گرمه ؟

چرا احساس میکنم تنم خ زده ؟

چرا احساس میکنم یه حفره جا قلبم قرار گرفته ؟

چرا خسته ام و به جای یه رخت خواب گرم دلم یه آغوش گرم میخواد ؟

چرا دلم میخواد به جای آرامش زندگی درد مرگ رو بچشم ؟

چرا ؟

چرا؟

--چرا؟

باصدای اهورا که کنارم نشسته بود نگاه مات و غبار الودم رو از عابرین گرفتم و به اهورا دوختم
نمیدونم تو صورت تم چی دید که جا خورد و مبهوت صورت تم شد ... چشماش مدام دور اجزای صورت تم
میچرخید و از گونه گرفته تا فک از لب گرفته تا چشمها ... مدام نگاهش در حال حرکت بود

شاید کبودی ها ... پوزخندی زدم اون موقع که میزد باید به فکر می بود نه الان

مردمک چشماش میلرزید و توش ناراحتی موج میزد یا شاید من اینجوری فکر میکردم ... هنوز
هم میتونستم حسم رو به اهورا درک کنم اما همون حفره اجازه ی بروز این احساسات رو بهم نمی
داد

دستشو آورد سمت صورت من و خواست لمسش کنه ولی من صورتمو برگردوندم و باز به عابرا
خیره شدم

دستش تو راه موند اما طولی نکشید که دوباره دستشو حرکت داد و نرم چونه امو تو مشتش گرفت
و مجبورم کرد نگاهش کنم

جدی بود وجدی تر گفت:

اهورا- چرا این کارو میکنی؟

جوابشو ندادم اگه اون ازم دلخور بود منم ازش دلخور بودم اون حق نداشت دست روم بلند کنه

فشار کمی به چونه ام آورد که باعث شد اخم کنم و زخم کنار لم درد بگیره چون جوری چونه ام
رو گرفته بود که با هر فشارش کمی پوست لبم کشیده میشد و باعث میشد جاش درد بگیره

با همون اخم گفتم:

- حرفی برای گفتن ندارم

وچونم با یه حرکت از بین انگشتاش ازاد کردم ولی حرکتی نکردم ... درست بود ازش دلخور بودم
اما کار منم درست نبود

من قبول داشتم اشتباه کردم ودلم میخواست بهش بگم دلم نمیخواست دلخور بمونه ازم... اونم
حق داشت

اما اهورا این اجازه رو بهم نمیداد مدام ازم دوری میکرد ته نگاهش دلخوری وعصبانیت موج میزد
... مدام طفره میرفت مثل همین الان که تا خواستم دهن باز کنم وحرف بزنم از جاش بلند و خشک
وسرد گفت:

-بلند شو این جا برات امن نیست بهتره تو اتاقت باشی

چند دقیقه ای نگاهش کردم ... اونم همینطور

بلاخره از جام بلند شدم ... پوزخندی زدم واروم زمزمه کردم:

-امنیت ... واقعا همچین چیزی برای من وجود داره

میدونستم فهمیده که میخواستم حرفی بزنم ... میدونستم که از تو چشمام پشیمونی رو میخونه

اما نمیخواست به حرفم گوش کنه ... دوست نداشت حرف چشمامو بخونه ... دلیلش شاید غرورش
بود که من باحرفم شکونده بودمش ... شاید میخواست تنبیه ام کنه اما هر چی که بود منو بدجور
عذاب میداد

ایستاد تا جلوتر از اون حرکت کنم

باهم به سمت اتاق حرکت کردیم ... وارد اتاق شدم وبه سمت تخت رفتم و روش نشستم ودستانمو
دور زانو هام که تو شکمم جمع کرده بودم حلقه کردم

اهورا نیومد داخل پشت همون در بسته موند ... اما به خوبی میتونستم صدای قدمهای
محکمشوبشونوم

قدم هایی که دلخوریشو به رخم میکشید

قدمهایی که کلافگیشو به نشون میداد

قدمهایی که بهم دهن کجی میکردند

دلَم از این دوری گرفت ولی منم غرور داشتم حالا که اهورا نمیخواست گوش کنه منم حرفی
نمیزدم اگه من اونو ناراحت کردم اونم کاری کرد که پدرم حتی یه بارم در حقم نکرده بود

حوصله ام به شدت سر رفته بود تازه نهارمو خورده بودم هنوز چند ساعت مونده بود تا ملاقات
دلَم از این تنهای در حال ترکیدن بود ... احتیاج داشتم با یکی حرف بزنم ...

به سمت کیفم که روی میز کوچیک کنار تخت قرار داشت خیز برداشتم و کیفو بلند کردم و واردم
سمت خودم

زیپش رو باز کردم تا موبایلم رو بردارم وبه محدثه یا مهربان جون زنگ بزنم همونطور که داشتم
زیپ کیف رو باز میکردم

در باز شد و اهورا وارد اتاق شد ...

زیر چشمی نگاهش کردم هنوز هم همون لباسای دیروز رو که شامل یه پیراهن سفید استین بلند
که استیناشو تا بالای ارنجش تا زده بود ...

لباس فیت تنش بود و دستا و بازوهاشو که نگاه میکردی ناخوداگاه این فکر تو ذهنت نقش
میبست که این لباس پاره همیشه دکمه هاش دو سه تای اول باز بود و عضله های سینه اش رو به
راحتی به نمایش میزاشت ...

نگاهم افتاد به گردن بند استیلش که هیچوقت نفهمیدم چه پلاکی بهش اویزونه ...

یه شلوار لی مشکی وبا یه کفش مشکی تیپشو کامل کرده بود پوشیده بود

موهاش اشفته بودن ولباسها کمی چروک شده بود و ته ریش کمی هم رو صورتش خودنمایی
میکرد اما هیچکدوم از اینها باعث نمیشد چیزی از جذابیتش کم کنه

اهورا بی توجه به من رو صندلی نشسته بود و حرفی نمی زد ... چه خیال خامی که اهورا بخواد
باهام حرف بزنه

کلافه نگاهمو از اهورا گرفتم و دوباره مشغول گشتن دنبال موبایلم شدم اما به جاش نگاهم به کاغذ
تا شده ای که تو کیفم قرار داشت افتاد

متعجب دست بردم کاغذ رو از تو کیفم بیرون آورد و اروم گفتم:

- این دیگه چیه؟

-- چی چیه؟

با شنیدن صدای اهورا کنار گوشم هیــــــــــــنی گفتم و نگاه ترسیده ام رو به اهورایی که بی
تفاوت نگاهم میکرد انناختم و چشم غره ای بهش رفتم

فاصله امون خیلی بهم نزدیک بود که دوباره گفتم:

- چی شده؟

بازدمش پخش شد تو صورتم ... مثل یه نوازش ... این نفسای گرم منو یاد ب*س*ه*هاش می
انداختم و واقعا دلم نیخواست الان و تو این موقعیت خطایی ازم سر بزنه

نمیتونستم تمرکز کنم به همین خاطر کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- اینو تا حالا ندیده بودم

اهورا-خوب؟

-وقتی میخواستم موبایلم رو از تو کیفم بردارم این توش بود ... من هیچوقت کاغذ نمیزارم تو
کیفم

خیلی دلم میخواست بدونم چی توش نوشته شده میخواستم باز کنم که اهورا دستشو آورد تا
کاغذو از دستم بگیره ... دستمو مشت کردم و کاغذ رو بین دستام پنهان کردم

این برگه مال من بود تو کیف من گذاشته بودنش دلم میخواست بخونمش میدونستم اگه دست
اهورا بیوفته از سر لجبازی هم که شده نمی زاره حتی رنگ کاغذ رو هم ببینم

اهورا اخمی کرد و وبا تشر گفت:

اهورا- تمنا

بی توجه به اخمش گفتم:

- میخوام بخونمش بعد میدمش به خودت

در حالی که دندوناشو روهم میسایید باحرص نگاهم کرد و حرف نزد

باتردید نگاهش کردم وقتی دیدم کاری نمی کنه و دست به سینه ایستاده و فقط نگاهم میکنه
مستم رو باز کردم و خواستم کاغذ رو بردارم که اهورا زودتر کاغذ رو از دستم قاپید و گذاشتش تو
جیبش

با غیض گفتم:

-چرا برداشتیش

پوزخندی زد اما یه ان رنگ نگاهش عوض شد و پوزخندش محو شد و باز شد همون اهورایی که
چند روزه ندیدمش

مهربون نگاهم کرد و گفت:

اهورا- نمیخوام با خوندن این چیزها دوباره حالت بد بشه

این بار من پوزخندی زدم و سرمو انداختم پایین و در حالی که با سر استینام بازی میکردم گفتم:

-مگه مهمه

تو صدام هم حرص بود هم دلخوری و مظلومیت

دستشو آورد سمتم دستمو گرفت که باعث شد استینم کنار بره و کبودی ای تا الان کسی ندیده

بود مشخص بشه به دستش رو دستم خشک شد

باناراحتی گفت:

اهورا- این ..

سرم اروم بالا ولب برچیدم خواست حرفی بزنه که این بار من نگاهمو ازش گرفتم وپشتم رو بهش کردم وروتخت خزیدم وملحفه رو کشیدم روم

این یعنی نمیخوام حرفی بزنم ... کبودیا بدجور تو ذوق میزد جوری که هرباز یه نفر منو میدید با ترحمی که منو به سرحد جنون میبرد نگاه میکرد

ایا من حق نداشتم از دست اهورا ناراحت باشم؟ اون باعث شده نگاهایی نصیبم بشه که همیشه ازشون فراریم

اهورا بالا سرم ایستاده بود صدای نفسهای تندشو میشنیدم جوری نفس میکشید انگار نفس کم آورده ... چیزی نگذشت که اهورا رفت بیرون من هم چون دشب خوابیده بودم با هزار جور فکر به خواب رفتم

--حالت بهتره؟

نگاهی به محدثه انداختم ودوباره به امیر و بابا واهورا که یه گوشه ی اتاق ایستاده بودن واروم حرف میزدن خیره شدم

هرچند لحظه ای پدر وامیر بر میگشتن وبهم نگاهي پر از نگرانی مینداختن ...

نگاه پدرم شکسته بود ...

امیر انگار از درون داشت خرد میشد ولی دلیلش رو نمی دونستم ...

خیلی دوست داشتم بدونم اهورا داره بهشون چی میگه که هر دوشون انگار دارن به یه ادم که آخرین روزهای عمرشه خیره شدن

به مامان گفته بودن با موتور تصادف کردم وکبودی صورتم هم به همون خاطره بیچاره مامانم

انقدر گریه زاری کرد تا اینکه حالش بد شد ومجبور شدن ببرنش بیرون ...

الان هم بستری بود بهش ارامبخش زده بودن تا به حالت نرمال برگرده وضعتش... مهربان جون هم به همراه پدر جون اومده بودن که مهربان جون پیش مادرم بود اما پدرجون براش کاری پیش اومده بود ومجبور شده بود بره

محدثه عمیق نگاهم کرد وگفت:

محدثه -قهرین؟

با ناراحتی گفتم:

-اره

محدثه بیخیال نشست کنار من درحالی دستاشو تو هوا تکون میداد گفت:

محدثه - اوه بیخیال بابا ... مگه نمیدونی دعوا نمک زندگیه برای شما زن وشوهرای ترشیده میمیرین یادتون میره

خیلی بامزه دستاشو تو هوا تکون میداد وحرف میزد جوری که باخنده گفتم:

-مرض دیوونه ... زن وشوهر ترشیده چه صیغه ایه... میمیریم یادمون میره دستت درد نکنه واقعا ضربه ی ارومی به بازوم زد وگفت:

محدثه - دیوونه خودتی من باید پشت دست این امیر رو داغ کنم تا یادم نره دیگه از این حرفهای گرانبها به تو نزنم

سرشو باتاسف برای منی کهبهبش میخندیدم تکون داد ودوباره گفت:

محدثه - صیغه نیست که عقد دائمه عزیزم دائم ... درضمن اره دیگه شما دوتا لجباز عمرا اگه تو زنده بودنتون اشته کنی سن ماموتم دارید والا همیشه گفت بزرگ میشید

نگاهی مسخره به قد وبالام انداخت وباحرص گفت:

محدثه - عین درخت چنار قد کشیدی دیگه چقدر بزرگ شدن

دستمو گرفتم جلو دهنم تا صدای خنده ام بلند نشه وتو همون حالت گفتم:

-خدا و کیلی من موندم امیر چه جوری میخواد توئه گردو رو تحمل کنه حخا به داد داداشم برسه
 وصبر ابوب نصیبش کنه

جیغ ارومی زد وبا حرص گفت:

محدثه - از خدایم باشه

-- بر منکرش لعنت

باصدای امیر برگشتیم سمت اونها ...امیر واهورا کنار هم ایستاده بودن وبه ما نگاه میکردن نگاه
 امیر پر از عشق به محدثه ای که از شرم و خجالت سرخ شده بود و نگاه اهورا به من

نگاهش پر بود از احساس ... پشیمونی... عصبانیت ... علاقه ... نگرانی ... تشویش

نگاهمو از اهورا گرفتم وبه محدثه دوختم خواستم حرفی بزنم که با التماس نگاهم کرد ... دلم به
 حالش سوخت و چیزی نگفتم

- بابا کجاست ؟

امیر نگاهشو از محدثه گرفت وگفت:

امیر - رفته سری به مامان بزنه

اهی کشیدم وگفتم:

- حالش بهتره

امیر سری تکون داد وگفت:

امیر - اره بهتر شده خدا رو شکر

نگاهی به هر دوشون(امیر و اهورا) انداختم وگفتم:

-خوب بگید میشنوم

امیر واهورا هر دو با تعجب نگاهم کردن زهر خندی زدم وگفتم:

- قراره کی بمیرم؟

چشمای امیر گشاد شد واهورا هم بد تر از اون محدثه هم که جای خود داره هر سه با هم گفتن :

-- چی میگی؟

برگشتم سمت امیر و گفتم:

- گفتم کی قراره بمیرم چون نگاهاتون به من مثل ادمیه که داره نفس های اخرش رو میکشه

اهورا که منظورم رو خوب گرفته بود گفت:

اهورا -بعدا میگم بهت

بدون این که نگاهی بهش بندازم گفتم:

-همین الان میخوام بدونم اینجا چه خبره؟ اینو دیگه حقمه بدونم نه؟

کنایه ام رو به راحت یدرک کرد وچینی بین دوتا ابروش افتاد زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم که

بد جور کلافه شده نفسشو با عصبانیت فوت کرد بیرون وگفت:

اهورا- یه بار بهت گفتم خوندن اون کاغذ برات مضره از کارمم پیشمون نیستم اما در مورد این

موضوع

دست از حرف زدن برداشت و اومد جلو من ایستاد و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

اهورا- از این بیمارستان که خارج شدیم تو رو منتقل میکنیم به یه جای امن

با تمسخر گفتم:

-جای امن؟ هه نه بابا؟ مگه جای امنم وجود داره

اهورا پرید وسط حرفم وبا تشر گفت:

اهورا- بس کن تمنا دیگه داری رو اعصابم میری تو با این کارات با خود سربات داری دیونه ام

میکنی

انگار سر دلخوریاش باز شده بود انگشت اشاره اش رو گرفت سمت من وبا تهدید گفت:

اهورا- دوست ندارم حتی یه کلمه هم حرف بزنی ... حتی یه کلمه

خواستم حرفی بزنم که امیر سرزنش گر نگاهم کرد دستشو به نشانه ی سکوت بالا آورد ...ساکت شدم اما با حرص شروع کردم به جویدن لبم

محدثه هم کلا ساکت ایستاده بود فقط به نزاع ما نگاه میکرد

امیر به سمت اهورا رفت ودستشو گذاشت روشونه اش واروم بهش چیزی گفت که نشنیدم اهورا نگاهی به من وبعد نگاهی به امیر انداخت وسری تکون داد وبه همراه امیر از اتاق خارج شد

با عصبانیت خودمو کوبوندم به تخت ... محدثه به سمتم اومد وگفت:

محدثه- کار درستی نکردی

با حرص وتیز نگاهش کردم وگفتم:

- چرا این وسط فقط من مقصرم

محدثه با آرامش نگاهم کرد وگفت:

محدثه - من نگفتم کی مقصره کی نیست

-پس چی میگی؟

محدثه نفس عمیقی کشید و نگاهشو دوخت به یه نقطه وانگار چیزی رو تو ذهنش مرور میکرد و گفت:

محدثه - میدونی من از وقتی که ترلان فوت کرد وتو اون اتفاقا برات افتاد منم مدام خونتون بودم وامیر رو میدیدم رفتارش... مهربونیش رو که مثل یه پدر مواظبت بود و اجازه نمیداد ناراحتی ای برات پیش بیاد بهش علاقه پیدا کردم ...

بیشتر اوقات بی بهانه وبا بهانه میومدم پیشت تا هم تو رو ببینم هم امیر رو اما اون هیچ وقت ندیدم که نگاهم کنه همیشه تا منو میدید از پیشت بلند میشد فقط به یه سلام اکتفا میکرد

گذشت حال تو بهتر شد با هم وارد شرکت امیر شدیم ... باورت همیشه اگه بگم یه شب تا صبح از خوشحالی خوابم نبرد

وقتی حالم بد شد و شما منو بردین بیمارستان شماها فکر میکردین بیهوشم در حالی که نبودم فقط دیگه نایی نداشتم تا ناله کنم و امیر بغلم کرد باورت همیشه باهمون حالم دوست نداشتم از اغوشش خاجر بشم جوری که اون منو بغل کرده بود واروم زمزمه میکرد طاقت بیار باخودم گفتم شاید دوستم داره اما فرداش که نبودم فهمیدم که اشتباه کردم دلم شکست اونم بدجور ... دوست داشتم حداقل به خاطر اشناییمون بیاد بیاد ملاقاتم اما نیومد چشمم به در خشک شد اما ...

نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد به حرف زدن

محدثه - از بیمارستان مرخص شدم و دوباره تو شرکت شروع به کار کردم رفتارای توهم عجیب شده بود اما من اونقدر درگیر خودم بودم که متوجه نمیشدم کیانی زیاد در و وبرم میچرخید... لبخند شیطونی زد و گفت:

محدثه - نگاهای عصبی و گاه و بی گاه امیر رو میدیدم اما نمیتونستم از شونچیزی برداشت کنم ... میدونستم اونم به من بی میل نیست و دلیل دوری کردنش ازم برام قابل فهم نبود ولی خوب زجرش که میتونستم بدم اجازه میدادم کیانی بیاد طرف باهانش هم صحبت میشدم گاهی به حرفهای مزخرفش میخندیدم

خیلی دوست داشتم امیر با این کارام اذیت بشه همونطور که من از دوری کردنش از درون داشتم داغون میشدم

تا اینکه تو اون پیشنهاد رو دادی و باعث شد تا من و امیر بعد از دعوی مفصل عشقمونو به هم اعتراف کنیم میدونی وقتی ازش پرسیدم چرا بهم نمی گفته چی گفت

گفت که نمی خواسته بهم آسیبی برسه میترسیده با نزدیک شدنش به من از طرف شاهین خطری منو تهدید کنه و حالا طاقت نیاورده و بهم گفته و ازم خواست که صبر کنم تا این قضیه تموم بشه و گفت که اگهالان برای هیچ کدوممون اتفاقی نیوقتا از تلاشای پنج ساله ی اهورا است

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

محدثه - همه ی اینا رو بهت نگفتم مثل بز نگاهم کنی اینا رو گفتم تا بهت بگم قدر اهورا رو بدون تو خیلی سر به هوایی تمنا امیر برام تعریف کرده که سر خود از دانشگاه اومدی بیرون میدونی که این کارت چقدر خطرناکه وبعد هم اون حرفا رو بهش زدی

میدونی معنی حرفات چیه ؟ اصلا بهش فکر کردی ؟

گیج چشم دوختم بهش سرزنش گر و پر توبیخ گفت:

محدثه - یعنی اینکه تو به اهورا اعتماد نداری یعنی اینکه اهورا واین همه تلاشش به خاطر تو کشک... میفهمی چه قدر سخته یه مرد از زبون عشقش همچین حرفایی رو بشنوه

نه فکر نکنم بفهمی... تو واقعا پیش خودت چی فکر کردی تمنا... نمیدونم ... واقعا نمیدونم

بعد از زدن حرفاش بدون اینکه دیگه نگاهم کنه کیفش رو از روی صندلی برداشت واز اتاق خارج شد

شل و وارفته به رفتنش نگاه کرد و به حرفهایش فکر کردم

من چی کار کرده بودم ... انگار تازه به خودم اومده بودم واقعا من چی کار کرده بودم

با دستام از شرمندگی زیاد صورتم رو پوشوندم ونالیدم

ولی من نمیخواستم اینجوری بشه ... من حتی به این فکر نکرده بودم که معنی حرفم میشه این

به رفتارای این چند مدت فکر کردم ... به کارایی که کردم به دعواهام به سر به هوایی هام به زجرهای که باعث شده بودم

به رنج هایی که اهورا به خاطر من متحمل شده بود

یک ساعت گذشت ومن فرو رفته تو خودم به کارهام واشتباهاتم فکر کردم ودر اخر تصمیم گرفتم که جبران کنم

فقط امیدوارم که دیر نشده باشه

چون گاهی خیلی زود دیر میشه ... خیلی زود

هنوز تو خودم فرو رفته بود و فکر میکردم هر چند کار دیگه ای هم ازم بر نمیومد... بین و تا حس
گیر کرد بودم شرمندگی و دلخوری

شرمنده از کارای اشتباهم که باعث ناراحتی اطرافیان و عزیزانم به خصوص اهورا شده بودم و دنبال
راهی بودم تا جبرانم کنم

و دلخور از کاری که اهورا باهام هر چه قدر هم من کارم اشتباه بود نباید این کارو میکرد ... همیشه
معتقد بودم رنگی کردن صورت دیگران و نشون دادن زورت بهشون که مردونگی نیست و حالا یه
نفر که از قضا عشقم بود این کار رو باهام کرده بود

با صدای تقه ای که به در خورد دستامو از رو صورتم بر داشتم و گفتم:

- بفرمایید

با کمی مکث در باز شد و مهربان جون وارد اتاق شد و باهمون لبخند همیشگی اش به طرفم اومد
سرم رو انداختم پایین و لبم رو گاز کردم

از روی مهربان جون هم شرمم میشد چه زجرهایی که پسرش به خاطر من نکشیده ... مطمئنا از
تمام کارهام خبر داشت ...

طاقت نگاه سرزنش گر مهربان جون رو دیگه نداشتم

--دخترم

چونم میلرزید از لحن مهربون مثل اسمش ... تحمل این همه غم رو نداشتم ... حتی از مهربونیش
هم شرمم میشد

مهربان جون - دختر گلم چرا سرتو انداختی پایین ؟

به ناچار سرم رو بلند کردم اولش با لبخند نگاهم کرد اما کم کم لبخند رو صورتش خشکید
و جاشو به اخم داد

با خودم گفتم دیدی مهربان جون هم از دستت شاکیه اما با سوالی که ازم پرسید فهمیدم حدسم اشتباه بوده

مهربان جون - کبودی صورتت کار تصادف نیست درسته؟

چشمامو روهم گذاشتم وفشار دادم باز دلم پر شد از دلخوری ...

کبودی ها جوری بود که از فاصله ی دور نمی شد تشخیص داد جای سیلی هست اما از نزدیک چرا

مهربان جون هم با بد شدن حال مادرم هنوز وارد اتاق نشده از اتاق خارج شده بود پس نتونسته بود درست تشخیص بده این کبودی ها از چیه

دوباره سوالشو تکرار کرد

مهربان جون - اینا کار کیه تمنا؟

تو اون موقعیت واقعا نمیدوستم چی کار کنم انکار کنم یا واقعیت رو بگم ... به چشماش نگاه کردم وگفتم:

- کار کسی نیست

سندلی کنار تختم رو کشید جلو روش نشست

مهربان جون - به من دروغ نگو تمنا

کلام پر از قاطعیتش مجبورم کرد تا راستش رو بگم من من کنان گفتم:

- خوب... خوب

خودش پیش دستی کرد وگفت:

مهربان جون - کار اهوراست درسته؟

نتونستم حرف بزدم فقط با ناراحتیم رو ریختم تو نگاهم و بهش خیره شدم ... چی میگفتم هر

حرفی که میخواستم بزدم ازش دلخوری می بارید

سکوت کردم ومهربان جون از سکوتتم حرفهام رو شنید ...

بعد اون همه سکوت پر از ارمش تو بغل مهربان جون که واقعا بهش نیاز داشتم که یه نفر چهمع با حرف زدن چه باسکوت دل داریم بده به ارامش رسیدم ...

یه ارامش نسبی هر چند که ناراحتی رو کامل از بین نبرد اما باعث شد کمی حالم بهتر بشه

مهربان جون منو از اغوشش جدا کرد و لبخند زد وگفت:

مهربان جون - من دیگه باید برم

- نمی شه نرید

به لحن بچگونه ام خندید وگفت:

مهربان جون - نه عزیزم باید برم اهورا هست

- اون که نمیاد داخل اتاق

اخمی کرد وگفت:

مهربان جون - بهش فرصت بده ...هم به خودت هم به اون هردوتون اشتباه کردید ولی بزار زمان مشکلتونو حل کنه

لبخندی زدم وتایید کردم

مهربان جون از کنارم بلند شد وبعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد ...

بعد از رفتن مهربان اهورا وارد اتاق شد صورتش به شدت گرفته بود

با نگاهم ناخودآگاه به اهورا خیره شد ... لباس هاشو عوض کرده بود ... موهاش مرتب بودن اما هنوز اون ته ریش رو داشت

نگاهم کشیده شد به سمت دستش که باند پیچی شده بود وبرگه رو تو همون دست گرفته بود

تو یه دست دیگه اش یه ساک قرار داشت

متعجب بودم ... صورت گرفته ... ساک ... دست باند پیچی شده

همونطور که نگاهم به دستش بود به سمتم اومد ... ساک رو گذاشت کنارم و با صدای خش دار
وخته ای گفت:

اهورا- آماده شو

نگاه خیره ام رو از دستش گرفتم و گفتم:

- چرا؟

باهمون دست باند پیچی شده برکه رو گذاشت رو ساک و گفت :

اهورا- مرخص شدی باید بریم

به دستش اشاره کردم و بانگرانی گفتم:

-دستت چی شده ؟

نگاهی به صورت نگرانم کرد اما قبل از اینکه جواب بده در باز شد و یه دختر جوون وارد اتاق شد
از لباسش میشد تشخیص داد که یکی از مستخدمین بیمارستان هست

نگاه هر دومون رو که دید گفت:

-- برای تمیز کردن اتاق اومدم

به چهره اش خیره شدم به نظرم آشنا میومد ... دختر بی توجه به ما به کارش مشغول بود ولی من
تو این فکر بودم که این دختر رو کجا دیدم و چرا انقدر برام شناساست

اهورا رد نگاهم رو گرفت و همونطور که به دختر نگاه میکرد گفت:

اهورا- چی شده ؟

اروم گفتم:

- هیچی به نظرم این دختره شناساست همین

اهورا مشکوک نگاهش کرد وگفت:

اهورا- مطمئنی

-نه کاملا ولی چهرش اشناست

دوباره به دست اهورا نگاه کردم وگفتم:

- نگفتی دستت چی شده ؟

نگاهی به دستش انداخت وگفت:

اهورا- چیزی نیست ... بلند شو باید آماده بشی تا یه ساعت دیگه حرکت میکنیم

این یعنی فضولی موقوف ...از رو تخت پایین اومدم وروبه اهورا گفتم :

- کجا میخوایم بریم

اهورا- به موقعش میفهمی

دیگه اصراری نکردم وگفتم:

- باشه

اهورا هم برای اکه من راحت تر باشم از اتاق خارج شد ... شروع کردم به پوشیدن لباسهام ...

یه مانتو به رنگ ابی تا بالای زانو که لبه ها مانتو سفید بود ویه کمر بند سفید خوشکل داشت ... یه

جین به رنگ ابی پررنگ یه روسری سفید با زمینه های ابی ویه کفش ال استار سفید

در تمام مدتی که من لباس هام رو عوض میکردم دختر حتی یک بار هم سرشو بلند نکرد فقط به

کار خودش مشغول بود ...

هنوز درگیر این بود که این دختر رو کجا دیدم ...اها یادم اومدم

رفتم طرف دختره وگفتم:

- ببخشید ؟

سرش رو بلند کرد و با جدیتی که ازش بعید میومد گفت:

-- بله

نگاهی به سر تا پاش انداختم گذشته از لباسها که کهنه بودن اصلا بهش نمی خورد یه خدمت کار باشه

- شما همونی نیستید که من تو رستوران (...) باهاش

خنده ای کردم و گفتم:

- تصادف کردم

انگار کمی جا خورد اما سریع به خودش مسلط شد و گفت:

- نمیدونم درست یادم نیامد

ابروهام پرید بالا با تمام این ولی چشمش یه چیز دیگه می گفت ... دلیل انکارش رو نمی فهمیدم مطمئن بودم منو شناخته از همون نگاهی که هنگام ورودش به اتاق بهم انداخت فهمیدم ... شونه ای برای خودم بالا انداختم و گفتم :

- به هر حال خوشحال شدم دیدمت من تمنا ام

دستمو که به سمتش دراز کرده بودم گرفت و فشرد و با لبخندی که اصلا نمیتونستم ازش معنی خاصی رو برداشت کنم گفت:

- خوشبختم من شراره ام

لبخندی زدم و دستش رو رها کردم و گفتم:

- خوب من دیگه باد برم امیدوارم بازم ببینمت

سرشو تکیه داد و گفت:

شراره - دنیا کوچیکه بازم همدیگه رو می بینیم مطمئن باش

ساک رو برداشتم واز اتاقم خارج شدم اهورا پشت در ایستاده بود و بدجور تو فکر بود ... خودمم
همینطور به حرفای شراره فکر میکردم به دستای نرم و پوست لطیفش که اصلا اینو نشون نمیداد
که اهل کارهای سخت باشه

باخودم گفتم چه قدر بدبین شدم وبه همه به راحتی شک میکنم ... خوب مسلما هر کسه دیگه ای
هم بود شک میکرد با اتفاقا وبلاهایی که سرم اومده
گاهی حتی به خودمم شک میکنم

نگاهی به دور و اطراف انداختم هیچ کس نبود فکر میکردم مامان اینا حداقل باشن اما ...
رو به اهورا گفتم:

- مامان اینا نیستن

از فکر خارج شد و ساک رو ازم گرفت ... دستمو گرفت وباخودش به سمت راهرو کشوند واروم
گفت:

اهورا- نه نباید جلب توجه کنیم

نگاهی به دستم که تو دستش بود انداختم وهمونطور که پشت سرش کشیده میشدم گفتم:
-نمیشه ببینمشون

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

اهورا- میدونی که نمیشه

اره میدونستم نباید جلب توجه کنیم نباید کسی بفهمه من دارم از بیمارستان خارج میشم وگرنه
ممکن شاهین بازم بخواد بلایی سرم بیاره

زیر لب گفتم:

- لعنت بهت شاهین

اهورا- تو اتاق داشتی به دختره چی میگفتی؟

-شراره رو میگی ... هیچی یادم اومد کجا دیدمش

اهورا برعکس همیشه کنجکاو میشد این بار با بیخیالی سری تکون داد وگفت:

اهورا- کجا؟

مکئی کردم وبه یاد روز عقدمون ناخوداگاه لبخندی زدم نگفتم:

-تو همون رستورانی که بعد از عقدمون رفتیم

دستمو کمی فشار داد ... نگاهم به سمتش پر کشید انگار اونم به همون روز فکر میکرد چون

چهرش برخلاف قبل گرفته نبود و چیزی جز آرامش رو نمیتونستی ازش بخونی

از بیمارستان که خارج شدیم ... هوا تاریک شده بود ...

دوتا ماشین با فاصله ی کم جلو پامون ترمز کردن ... به واسطه ی نوری که به واسطه ی لامپ های

برق محیط رو روشن کرده بود تونستم ماشین ها رو کامل ببینم ... هر دو مشکی براق وبا شیشه

هایی دودی

یه مرد قد بلند اما نه چندان هیکلی پیاده شد ... لباس شخصی تنش بود

به سمت اهورا اومد و نگاه گذرایی رو دستای ما انداخت و گفت:

-- سلام قربان

اهورایی سری تکون داد وچون دست راستم تو دست چپش بود بدون رها کرد دستم باهش دست

داد...

سوار همون ماشین شدیم قرار بود که اون یکی ماشین هم به عنوان اسکورت دنبال ما بیاد

از همون اول که ماشین شروع به حرکت کرد اهورا و اون مرد که فهمیدم فامیلیش مهدوی هست

و سروان مشغول صحبت شدند ومن بی توجه به اونا غرق فکر بودم ... نمیدونستم کجا میخوایم

بریم ... چه اتفاقی قراره برامون بیوفته

اما همین که اهورا باهام بود دلم رو گرم میکرد ونمیزاشت ناامید باشم

-- گرفتنش ؟

سرمو بلند کردم وبا ابهام به اهورا نگاه کردم که با صورتی جدی اما صدایی پر انرژی این حرف رو زد

سروان مهدوی بی سیمش رو گذاشت رو داشبوردها و با لبخند گفت:

- بله قربان

- خوبه

با تعجب به اهورا و سروان مهدوی نگاه کردم و گفتم:

- کیو گرفتین ؟

اهورا - شراره رو

نمیدونستم اون موقع چه عکس العملی نشون بدم ... خوشحال باشم ... ناراحت باشم ... شوکه باشم ... بازم بین احساساتم گیر افتاده بودم

فقط از بین لبهای فشرده شدم گفتم:

- چه جوری ؟

اهورا که متوجه حال شده بود به مهدوی اشاره ای کرد تا دیگه چیزی نگه و جوری که کسی نبینه دستمو گرفت و کمی فشار داد و گفت:

اهورا- بهش فکر نکن

حرفی نزدم و به سیاهی شب خیره شده و به حسی که الان از دستهای گرم اهورا به وجودم تزریق میشد فکر کردم

روسریمو از سرم بر داشتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم

اهورا به همراه سروان مهدوی و چند نفر دیگه تو حال نشسته بودن و مشغول صحبت بودن حدود ده دقیقه ای می شد که رسیده بودیم و تو یه خونه ی ویلایی نه چندان بزرگ مستقر شده بودیم البته قرار بود فقط من واهورا تو این خونه بمونیم و بقیه برن خونه ی رو به روای تا بهتر بتونن ما رو زیر نظر بگیرن و به قولی ازمون محافظت کنند

مانتو رو از تنم بیرون اوردم و به جاش یه شلوارک تا پایین زانو به رنگ نقره ای با حاشیه های بنفش که انتهای اون دو تا بند میخورد پوشیدم و یه لباس استین سه ربع خاکستری موهام رو هم باز کردم چون اصلا عادت به بستن موهام نداشتم

بعد از اینکه کارم تموم شد به سمت سرویس داخل اتاق رفتم ...

با اینکه خونه ی بزرگی نبود اما مجهز بود و ادم توش احساس راحتی میکرد

شامل حال و پذیرایی جدا که حال به صورت دایره مبله شده بود ... مبل های چرم مشکی و سفید که من به شدت عاشقشون شده بودم و پذیرایی با صندلی های سلطنتی به رنگ سفید و طلایی و یه گوشه دیگه اش هم میز غذا خوری قرار داشت

سیستم صوتی و تصویری تو حال و درست ضلع شرقی اتاق و اشپزخونه ی اپن که تمام وسایلیش رو به زیبایی تو دیوار کار گذاشته بودن حتی فر ویخچال رو

و دو تا اتاق نسبتا بزرگ با درهای چوبی قهوه ای که یکی اش یعنی همین اتاقی که من الان داشتم لباسامو در می اوردم بود

که شامل یه تخت دونفره طوسی با رور تختی های قهوه ای و کرم و بالشت های قهوه ای با طرح های زیبا و کرم رنگ و ناز بالشتهای کرم و با طرح هایی قهوه ای رنگ

عسلی ها و کمد و میز آرایشی هم همه به رنگ طوسی بودن ... کف اتاق پارکت شده بود فقط یه قالیچه ی طوسی رنگ و سر اتاق افتاده بود ... پرده ها هم به رنگ های کرم و قهوه ای بودن و یه دست مبل باز هم به همون رنگ در وسط اتاق قرار داشت

اون یکی اتاق رو هم ندیده بودم داخلش چه خبره ...

بعد از شستن دست و صورتم از اتاق خارج شدم ساکم رو برداشتم و به سمت کمد رفتم تا لباس ها رو اونجا اویزون کنم ... در کمد رو باز کردم که به همون اندازه دهن منم باز شد اینجا که پر لباسه

البته پر از لباس های مردونه با دست لباسا رو این ور و اون ور کردم همشون سائزشون یکی بود و به اهورا میخورد یعنی اینا لباسهای اهورا بود

با خودم گفتم فکر کنم ...

به زحمت لباسهای خودمو بین لباسها جا دادم و در کمد رو بستم

گرسنه ام بود و صدای شکمم بلند شده بود ولی دوست نداشتم برم بیرون ... جمعشون مردونه بود به همین خاطر ترجیح میدادم داخل اتاق بمونم

تقه ای به در خورد

- بفرمایید

اهورا وارد اتاق شد و گفت:

اهورا- نمی خوای بیای بیرون

- بقیه رفتن؟

سری تکون داد و در حالی که به سمت کمد میرفت گفت:

اهورا- اره

هنوز هم صدایش دلخور بود اما غم هم داشت اهی کشیدم و خواستم به سمتش برم اما پشمون

شدم ... بهتر بودم تو یه موقعیت دیگه با هم حرف بزنیم الان هر دومون خسته بودیم و نیاز به

استراحت داشتیم

از اتاق خارج شدم و به راست به سمت آشپزخونه رفتم ... در یخچال رو باز کردم ... پر بود از مواد

غذایی

باخیال راحت یه بسته سوسیس بیرون اوردم مشغول درست کردن سوسس بندری شدم ...
 نگاه به میز انداختم خیلی اشتها اور بود ... سوسیس بندری ها رو ریختم تو دیس و گذاشتمش
 وسط میز خیارشور و گوجه روهم خود کردم وبا ریخون تزیینش کردم
 زیتون پرورده ها روهم ریختم تو کاسه و گذاشتم کنارش ... از تو یخچال نوشابه روهم بیرون
 اوردم و برای خودمم پارچ اب رو گذاشتم کنار نوشابه ولیوان ها
 به خودم بود همشو یه لقمه می کردم و خلاص ولی خوب باید اهورا رو صدا میزدم ... به ناچار ازش
 دل کندم برگشتم که از اشپزخونه خارج بشم که به یه چیز سفت برخورد کردم و قبل از این که
 بیوفتم دستهایی دورم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید تو اغوشش جا داد
 با احساس نفسهای داغی که به موها و گردنم میخورد به خودم اومدم اما چشمهامو باز نکردم و
 آرزو کردم کاش این اغوش فقط یه رویا نباشه
 کاش بتونم تا ابد همینجا جا خوش کنم ...
 کاش نرسه اون وقتی که به خودم پیام و ببینم که تو این اغوش نیستی ...
 صدای نفسهای اروم اهورا رو به راحتی میشنیدم ...
 صدای ضربان قلبش درست در نزدیک ترین فاصله از من ...
 سمفونی تپش بی امان قلبی که مال من بود ...
 حق من ...
 و من با اشتباهاتم خودم و از شنیدنش محروم کرده بودم ...
 دلم نمیخواست ازش دل بکنم دوست داشتم به نوای قلب محرم ترین محرمم گوش بسپارم
 چون ارومم میکرد و آرامشی که این چند روز از وجود رخت بسته بود و به وجودم سرازیر میکرد
 هر چند که این اغوش به نه به دلیل تسلی خاطر من که برای محافظت از من باز شده بود
 کاش منو از این اغوش دریغ نکنه ...

با ان فکرنامحسوس خودمو بیشتر تو اغوش جا داد وگوشه ی لباسشو که از همون اول واز ترس
افتادتم گرفته بودم رو بیشتر تو چنگم فشار دادم

احساس کردم حتی اهورا هم همین حال رو داره ...

صدای نفس هاشو که حالا ریتم تندی به خودش گرفته بود رو میشنیدم ...

کوبش قلبش رو هر لحظه دیوانه وار تر به سینه میکوبید

اهورا اهی کشد و با یه فشار کوچولو که بهم داد منو از خودش جدا کرد وبدون اینکه به چشمهای
بازشده وملتمسم نگاه کنه

با کلافگی دستی به موهاش کشید وگفت:

اهورا - حالت خوبه ؟

اهی کشیدم و وبا خودم گفتم

اخه چرا ...

چرا منو دور میکنه ...

چرا نمیزاره این فاصله رو که به وجود اومده از بین ببرم یعنی انقدر کارم بد بوده وقابل جبران
نیست

دلگیر گفتم:

- خوبم

اهورا- بیشتر مواظب باش

نگاهم برگردوندم به سمتش و دوختم به اون تیله عسلی که در نظرم از هر زمانی خواستنی تر
شده بود ...

تیله هایی که برق میزد اما دلخور بود ...

تیله های که عسلی تر از هر زمانی بود اما پیشیمونی توش بیداد میکرد

دوجفت چشم که مغرور بود و اینو به رخم میکشید

دوجفت چشم که خواهش و تمنا توش بیداد میکرد و منتظر بود تا حرفی بزنی

نگاهشو تاب نیاوردم و بی حرف به سمت میز رفتم اما از درون خوشحال بودم چون حس کردم

میتونم رابطه ای رو که خرابش کرده بودم دوباره درستش کنم و برش گردونم به حالت اول

فقط باید منتظر باشم تا زمان مناسبش فراهم بشه و اون وقته که از هیچ تلاشی فروگذار نمیکنم

صندلی رو کشیدم کنار و نشستم

اهور هم بعد از من صندلی رو کشید کنار و روبه روی من نشست و شروع به خوردن غذاش کرد

نگاهی به سفره انداختم و یادم اومد که نون نیاوردم از سرجام بلند شدم که اهورا گفت:

اهورا - کجا؟

جوری گفت کجا که خنده ام گرفت انگار فکر میکرد که نمیخوام تو اشپزخونه بمونم

برگشتم سمتش و برای اولین بار تو این چند مدت لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- نون یادم رفته میخوام اونو بیارم

ابرویی انداخت بالا و بی تفاوت گفت:

اهورا - اها

اما چشماش اینو نشون نمیدادن ...

انگار بهم لبخند میزدن ...

سری تکون دادم و به سمت یخچال رفتم و بسته ی نون رو از یخچال بیرون کشیدم ...

همونطور که نون ها رو گرم میکردم سنگینی نگاه اهورا رو حس میکردم اما دوست نداشتم بفهمه

...

نمیخواستم خودمو از این نگاه هم محروم کنم ... بلاخره کارم تموم شد آخرین نون رو هم تو سبد گذاشتم و بعد از برداشتن سبد چرخیدم

بازم خوردم به سطح سخت و برای جلوگیری از نریختن نون ها سفت چسپیدمشو به عقب قدم برداشتم و چون این کارو ناگهانی انجام دادم

کمرم به شدت به دیواره ی کمدهای اشپزخونه بر خورد کرد و باعث شد درد بدی بیچه تو کمرم و چهارم از درد جمع بشه

با دست از ادم دستو به کمرم گرفتم و چشماشو از درد روهم فشار دادم

اخه مرد چرا یهویی طاهر میشی ...

اهورا که معلوم بود بدجور هول کرده با نگرانی گفت:

اهورا - چی شد؟ چت شد؟ چرا دستتو به کمرت گرفتی؟

با این دردم زیاد بود اما از هول اهورا و نگرانی ایش که خیلی باحال ادا میشد خنده ام گرفت ولی سعی کردم و پنهانش کنم و گفتم:

- خوبم چیزی نیست

صدای نگرانش رو شنیدم که گفت:

اهورا - مطمئنی؟

از خوشی میخواستم خودمو خفه کنم لحنش باز همون اهورای خودم شده بود اما میدونستم اگه به روش بیارم بازم برمیگرده به خونه ی اول ...

شادیمو پنهان کردم و چشمامو باز کردم و گفتم:

-اره خوبم

وبا خودم گفتم این دومین باریه که اینو میگم خدا دفعه سوم رو به خیر کنه

سبد نون رو ازم گرفت وگفت:

اهورا - برو بشین من اینو میارم

دستم از روکمرم که حالا کمی دردش بهتر شده بود برداشتم و به سمت میز رفتم ...

نشستم اما چه نشستی ... درد چنان تو ستون فقراتم پیچید که نفسم گرفت و فکر کنم کبود شدم از درد لبم رو به دندون گرفتم

اما به روی خودم نیاوردم با خودم گفتم چیزی نیست خوب میشه

اهورا هم بعد از برداشتن نمک که احتمالاً به خاطر اون اومده بود پشت سرم به سمت میز اومد

هر دو مشغول خوردن بودیم اما من همونطور که برای خودم لقمه میگرفتم نگاهم به دست باند پیچی شده ی اهورا بود

-اهورا

نرم سرشو بلند کردم و پرسش گر گفتم:

اهورا - بله؟

با خودم گفتم ای کاش میگفتی جانم

اروم وبه همراه با کمی درد تو جام جا به جا شدم وگفتم:

- دستت چی شده؟

نگاهی به دستش انداخت و دست از خوردن کشید وگفتم:

اهورا - تنبیه کاریه که نباید میکردم

ابروهامو انداختم بالا وگفتم:

- تنبیه ... تنبیه برای چی؟

نگاهی به صورت و بازوم انداخت و با یه حرکت از جاش بلند شد و بدون اینکه جوابمو بده از

اشپزخونه خارج شد

ولی زمزمه ی ارومشو زمانی که از کنارم رد میشد شنیدم

اهورا- به خاطر دستی که نباید بالا میرفت

از پشت میز بلند شدم که باعث شد درد وحشتناکی تو کمرم بیچه نمیدونم چرا این قدر درد
میکرد

اهورا هم که معلوم نبود کجاست انگار از خونه بیرون رفته بود

به هر سختی ای که بود میز رو جمع کردم و به سمت اتاقم رفتم تا استراحت کنم شاید حالم بهتر
بشه ... انقدر درد داشتم که اصلا در فکر خوردن دارو ومسکن نبودم

دستمو به کمرم گرفتم و با کمک گرفتن از دیوار به سمت اتاقم رفتم ... در رو باز کردم و با مشقت
به سمت تخت رفتم ... وقتی رو تخت دراز کشیدم احساس کردم چند سال از عمرم کم شده

چشمام رو روهم گذاشتم تا بخوابم شاید کمی از این درد کم بشه اما نمیشد هر لحظه درد بیشتر
می شد از درد به خودم می پیچیدم ... نمیدونم چی شده بود این همه درد از کجا اومده بود

خیلی دلم مخواست جیغ بزنم شاید یکم بهتر بشم یادمه مهربان جون میگفت

چون نمیتونم دردام رو بازگو کنم و به قولی فریاد بزنم باعث میشه اثرش دو برابر بشه و این بلا
سرم میاد

چشمامو بسته بودم از درد به خودم می پیچیدم

تقه ای به در خورد و صدای اهورا که اسمم رو صدا میزد اما من حالی نداشتم که بخوام جواب بدم
اهورا چند به در زد و چون جوابی نشنید در رو باز کرد و اوامد از صدای قدمهای هراسونش فهمیدم
که متوجه حال بدم شده

-- تمنا چی شده ؟

به زحمت چشمامو باز کردم و زمزمه کردم

- کمرم ... در... د... م... ی... کنه

صورت اهورا رو تار میدیم اما بازم به راحتی متوجه میشدم که رنگش پریده وسی میکنه خود دار باشه اما نمیتونه ...

چشماشو بست و چند بار نفس عمیق کشید ... دستشو کرد تو جیبش و موبایلش رو درآورد و شماره گرفت و مشغول صحبت شد

از صحبتاش معلوم بود که داره به یکی دستور میده تا دکتر بفرستن اینجا

«فصل یازدهم»

چشمام رو اروم باز کردم اما هنوز کمی تار می دیدم باز چشمامو بستم و باز باعث شد کردم دیدم نسبت به قبل بهتر بشه ...

نگاهی به اطرافم انداخت ... به اتاقی که توش هستم به تختی که روش خوابیدم

هنوز گیج بودم اما کمی که گذشت همه چیز رو به خاطر آوردم

درد کمرم رو که امونمو بریده بود ...

صدای پر از نگرانی اهورا رو ...

دکتری که تو اون تاریک و روشن ذهنم بهم مسکن زد تا حالم بهتر بشه و کم کم به خواب برم

دیشب بعد از اینکه اهورا متوجه حال خرابم شد بلافاصله با یه تماس تلفتی دستور داد تا یه دکتر بفرستن اینجا ...

تا زمانی که دکتر اومد اهورا دستمو تو دستش گرفته و مدام سعی میکرد ارومم کنه اما شدت

دردم اونقدر زیاد بود که با هیچ چیز اروم نمی شدم

بلاخره دکتر بعد از گذشت زمان شاید پنج دقیقه رسید و با دیدن حالم و پرسیدن سوالاتی از

اهورا بهم مسکن تزریق کرد و با گفتن چند تا توصیه و دادن یه بسته قرص مسکن از اینجا رفت

بعد از رفتن دکتر اهورا وارد اتاق شد و هر بار که بهم نگاه میکرد مدام چنگی به موهاش میزد زیر لب به خودش و شاهین بد و بیراه میگفت

میدونستم دکتر بهش چی گفته ...

درد من اونقدر زیاد نمی شد و بهم فشار نمی آورد اگه می تونستم گریه کنم یاد دردهام رو ابراز کنم و چون نمیتونستم

این درد به ظاهر کم برای شدتش چند برابر میشد

مثل بغضی که نمی تونی ازادش کنی و مدام بزرگتر و بزرگتر میشه تا جایی که احساس میکنی تنفس برات غیر ممکن شده

و تا زمانی که مشکل من حل نمی شد همیشه همین اش بود و همین کاسه کاریشم نمیتونستم بکنم

غرق نگاه کردن به اهورا نمیدونم کی و چه موقع خوابم برده بود چون واقعا خسته بودم ...

از روتخت به ارومی بلند شدم میدونستم نباید به خودم فشار بیارم ولی درد کمرم خیلی کمتر شده بود و میتونستم از جام بلند شم ...

اهورا تو اتاق نبود و من تشنه ام بوددمپایی های روفرشی رو که کنار تخت بود پوشیدم و بعد از مرتب کردن موهام که اشفته شده بود از اتاق خارج شدم

همه جا تاریک بود کورمال کورمال و به قصد اب خوردن به سمت اشپزخونه رفتم اما بادیدن باریکه ی نوری که از تو هال میومد کنجکاو به اون سمت رفتم

اهورا اباژور پایه بلند کنار مبلی که روش نشسته بود رو روشن کرده بود سرش پایین بود انگار داشت چیزی رو مطالعه میکرد مطمئنا پرونده ای بود که روش کار میکرد

اروم وبی سر و صدا به سمتش رفتم میدونستم اگه صدام رو بشنوه حتی یه درصد هم اجازه نمیده چیزایی که تو پرونده نوشته شده رو بخونم

رو پنجه های پام راه مرفتم تا صدایی نشنوه...مبل و طرز نشستن اهورا به شکلی بود که من به راحتی میتونستم با کم خم شدن قسمتی از پرونده رو بخونم

اما چون من خوش شانس ترین ادم روی زمینم قبل از اینکه به اهورا برسم اهورا همونطور که مشغول خوندن بود گفت:

اهورا- چرا از سر جات بلند شدی؟

سرجام خشک شدم وبا دهن باز از این هم دقت و گوش های تیزش به اهورا که حالا برگشته بود سمتم و یه دستش رو گذاشته بود پشت مبل وبه من خیره شده بود نگاه کردم

با اخم وجدی گفت:

اهورا- نشنیدی چی گفتم؟

به خودم اومدم بدجور مچم باز شده بود نمیدونستم چی بگم الان بهترین کار که میتونستم انجام بدم انکار بود

مظلوم گفتم:

- تشنه ام بود

اهورا از رو مبل بلند شد واومد طرفم وقتی بهم رسید یه تای ابروش رو انداخت بالا وبا شیطننت گفت:

اهورا- که تشنه ات بود اره؟

میدونستم پشت این لحن وچهره ی شیطون یه تنبیه هست یه چیزی که به نفعم نیست ...

این طرف و اون طرف رو نگاه کردم تا راهی برای فرار پیدا کنم اما از اونجایی که هم کمرم درد میکرد نمیتونستم بدوم واینکه اهورا رسیده بود بهم و نمیتونستم کاری از پیش ببرم

خودمو زدم به اون راه وگفتم:

- اره الانم میخوام برم اب بردارم فقط راه اشپزخونه رو گم کرده بودم میشه بگی کدوم طرفه

لبخند خبیثی نشست رو لب اهورا و گفت:

اهورا- اره میدونم اصلا خودم می برمت

وقبل از اینکه حرفشو درک کنم منو رو دستاش بلند کرد و به سمت اتاق برد

از ترس جیغ خفه ای کشیدم و خودمو چسپوندم به اهورا و دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- اهورا من میترسم بزارم رو زمین

مهربون اما با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

اهورا- چرا دارم میبرمت جایی که اب هست

جایی که اب هست با تعجب نگاهش کردم اما وقتی اهورا وارد اتاق شد و به سمت حمام رفت

دوزاریم افتاد که می خواد خیسم کنه

به تقلا افتادم و گفتم:

- اهورا اذیت نکن تو رو خـــــــدا

با عشق نگاهی به من که مثل یه عروسک تو بغلش بودم نگاه کرد گفت:

اهورا- کوچولو کاریت ندارم این توصیه ی دکتر ته

سریع تغییر حالت دادم و با اخم و نخس گفتم:

- دکتر گفته منو خیسم کنی ؟

خنده ی ارومی کردم و گفتم:

اهورا- در روباز کن من نمیتونم

- نمی کنم

اهورا- بازش کن تمنا

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- نمیخوام ... تا نگی در رو باز نمیکنم

اونم به تقلید از من ابروش انداخت و بالا و تخس گفت:

اهورا - ا اینجوریه

- بله همینجوریه

اهورا - باشه

با یه حرکت برگشت و به پهلو ایستاد با ارنجش در رو باز کرد ... اون لحظه قیافه ی من دیدن داشت با تعجب به این کارش نگاه میکردم ...

مگه میشه همچین کاری ... باخودم گفتم فعلا که شده

نگاهی به من که با تعجب نگاش میکردم انداخت با پاش در رو باز کرد و با شرارت نگاهم کرد و شروع کرد به بلند خندید

واقعا از این همه تغییر ناگهانی اهورا در عجب بودم ... نه از اون اهورای سرد و بی تفاوت نه این اهورای مهربون و شیطون

چی باعث شده بود تا دوباره تغییر رویه بده...

بدون حرف زدن...

بدون عذر خواهی ...

ولی نمیتونستم اینوهم انکار کنم که از این تغییرش ناراحت بودم نه اصلا اتفاقا به شدت خوشحال بودم که دوباره شده همون اهورای خودم ...

مرد مهربون من

امیدوارم بودم خواب نباشم و تو واقعیت دوباره اهورام رو شاد و شیطون ببینم ...

با صدای اهورا که منو صدا میزد از افکارم جدا شدم و بی اختیار گفتم:

- جانم؟

لبخند جذاب رو لبهاش نقش بست وگفت:

اهورا- کجایی خانم؟

لبخندی در جوابش زدم وگفتم:

-همین جام

با دیدن لبخند رو لبم مطمئن شدم که بیدارم و خواب نمی بینم

شادی وصف ناپذیری زیر پوستم میدوه و باعث میشه بیشتر از هر زمان به خودم اعتراف کنم من

این مرد غیر قابل پیش بینی رو میپرستم وعاشقانه دوستش دارم

اهورا اروم وبا احتیاط مثل یه شیء قیمتی منو از اغوشش جدا کرد و گذاشتم پایین وبه سمت وان

سفیدی که از تمیزی میدرخشید رفت ...

شیراب رو باز کرد تا وان پر از اب بشه وگفت:

- دکترت توصیه کرده بعد از اثر کردن دارو بهتره کمی تو اب گرم بدنت رو ماساژ بدی

لبخندی به روی مرد مهربونم زدم وبی حرف به سمتش رفتم

به نظرم الان بهترین موقع برای معذرت خواهی بود چون هر دو اروم بودیم واین خودش بهترین

شرایط رو محیا میکرد

هر چند که اونم حرفی نزده بود اما خودم دوست داشتم به خاطر اشتباهم عذر خواهی کنم

به سمتش رفتم ودستمو گذاشتم روشونه اش که به سمتم برگشت... لبه ی وان کنارش نشستم

وبه ابی که وارد وان میشد خیره شدم گفتم:

- می بخشیم؟

دستشو انداخت دور کمرم و کشیدم تو بغلش و گفت:

اهورا - تو چی منو می بخشی؟

دوست نداشتم کارشو به رُخش بکشم ... اشتباه من باعث کار اون شده بود و دوست نداشتم جلوی من شرمنده باشه من مردم رو باغرورش دوست داشتم و دلم نمی خواست هیچ وقت شرمنده شدنش رو ببینم

اهورای پر صلابت و مغرور همسر من بود نه مردی شرمنده و خجول به همین خاطر به هیچ وجه حاضر نبودم برای بار دوم غرورشو بشکنم

- کاری نکردی؟

دستشو نوازش گر به صورت تم کشید و گفت:

اهورا - پس این چیه مهر بونم

خیره به چشمهای ناراحتش دستم رو گذاشتم رو دستای گرمش و گفتم:

- هر چی که بوده دیگه تموم شده البته منم مقصر بودم نباید اون حرفا رو میزدم ولی حتی یک بار هم اعتمادم نسبت به تو سلب نشد و منظورم از اون حرف ها این نبود من فقط... فقط

اهورا نداشت حرفمو کامل کنم و گفت:

اهورا - دیگه بهش فکر نکن ... بهتره هر دو مون اون روزها رو فراموش کنیم قبوله

لبخندی زدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- قبوله

فشار اروم به دستم آورد و منو سفت تو اغوشش گرفت و گذاشت دلتنگی این چند روز رو که ازش دور بودم از تنم رخت ببنده و دود بشه بره هوا

اهورا بعد از اینکه وان پر از اب شد از حمام خارج شد تا من راحت باشم ...

لباسام رو در اوردم وارد وان پر از اب گرم شدم و شروع کردم به ماساژ دادن کمرم هر چند سخت بود اما اینجوری راحتتر بودم

خجالت میکشیدم از اهورا کمک بخوام

بعد از یک ساعت ماساژ و لذت بردن از اب گرم از وان خارج شدم

لباسهامو پوشیدم وهمونطور که از حموم خارج میشدم با حوبه شروع کردم به خشک کردن موهام

به سمت میز ارایش رفتم وکشوش رو باز کردم تا سشوار رو پیدا کنم احتمال میدادم سشوار اونجا باشه ... خوشبختانه حدسم درست بود

سشوار رو به برق زدم مشغول خشک کردن موهام شدن که دستی نشست رو دستم

سرمو بلند کردم اهورا بالا سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد گیج نگاهش کردم که سشوار رو از دستم گرفت و خودش شروع کرد به خشک کردن موهام

لبخندی تمام صورتم رو در برگرفت وبا همون لبخند به اهورایی که مشغول خشک کردن موهام بود خیره شدم

دستاش رو نوازش گونه واروم تو موهام حرکت میداد و باعث میشد که خوابم بگیره

چشمام کم کم داشت رو هم می افتاد که اهورا سشوار رو خاموش کرد و گفت:

اهورا - کوچولو اینجا جای خواب نیستا بلند شو برو تخت

تو عالم خواب و بیداری در حالی که از رو صندلی بلند میشدم گفتم:

- مگه تو نمیای؟

صدای خنده ی بلند اهورا باعث شد خواب از سرم بپره وبفهمم که چه سوتی ای دادم ...

اهورا همونطور که غش غش میخندید دستمو گرفت و با شیطنت وبدجنس گفت:

اهورا - چرا که نه

منظور اهورا رو فمیدم سرخ شده از خجالت با خودم گفتم:

- لعنت به دهنی که بی موقع باز شود

لبمو به دندون گرفتم و با حرص رو به اهورا که صورتش از خنده سرخ شده بود گفتم:

-رو اب بخندی

و به حالت قهر رومو از اهورا گرفتم و به قصد خروج از اتاق به سمت در رفتم ...

دستگیره ی در رو گرفتم و خواستم در رو باز کنم که دست های اهورا پیچیده شد دور کمرم و از

پشت منو تو اغوشش جا داد

سرش رو گذاشت رو شونه ام و با صدایی که هنوز از خنده میلرزید گفت:

اهورا- ای خانم کجا کجا

اخمو و عنق گفتم:

-ولم کن اهورا میخوام برم بیرون

خوب انچنان هم ناراحت نبودم ولی دوست داشتم اهورا نازم رو بکشه و خودم رو کمی لوس کنم ...

نفس های داغ اهورا به گردن و گوشم میخورد و مور مورم می شد و پوستم رو قلقک میداد

تقلا کردم تا رهام کنه اما اهورا من رو سفت تر تو اغوشش گرفت و به تقلا های بی حاصل من ریز

ریز می خندید

کاری از پیش نمی بردم دست از تقلا بر داشتم

اهورا خنده کنان زیر گوشم گفت:

اهورا- خانم کوچولو تا صبح هم تلاش کنی همینه

و برای حرص دادن من گفت:

اهورا- اچه ضعیفه رو چه به این کارها

و شروع به خندیدن کرد

با بازوم اروم کوبیدم به شکمش و دست به سینه با حرص گفتم:

-از بس هرکولین شما مردا ... ولم کن اهورا

اهورا با ل*ذ*ت* موهامو بو کشید و بوسه ریزی به گردنم زد و سرشو آورد کنار صورتم بوسه
دیگه ای به گونه ام زد گفت:

اهورا- نهچ

دوباره سرش رو گذاشت رو شونه ام و بیشتر از قبل منو و تو اغوشش جا داد ...

حرم نفس های گرم اهورا که موها و گردنم میخورد...

اغوشش گرم و ملتهبش که منو تو حصار خودش زندانی کرده بود اذیتم میکرد احساس میکردم
در حال سوختنم و چیزی تا خاکستر شدنم باقی نمونه

بیشتر از این نمی تونستم تو اغوشش بمونم تقلا هم فایده ای نداشت

فکری به ذهنم رسید و حاصلش لبخند موزیانه ای شد بر روی لبهام

خودم رو ناراحت نشون دادم و با صدای ناله مانند گفتم:

- اهورا کمر...م باز ... دردش ... شروع ... شده

لبم و دندون کشیدم تا صدایی از دهانم با عنوان خنده خارج نشه

و تو دلم به خاطر این بازی عالی افرین گفتم مطمئن بودم به زودی به نتیجه میرسم و همین طور
هم شد

اهورا سریع اما با احتیاط حلقه ی دستش رو از دور کمرم باز کرد و منو به سمت خودش بر گردوند

شونه هام رو تو دستش گرفت و وبا نگرانی زائد الوصفی گفت:

اهورا-چی؟ کمرت ... دوباره؟

کمی دلم به حالش سوخت اما اون نیمه بد جنس همیشه فعالم بهم تشر زد که اون مسخره ات
 کرده بزار کمی هم تو اونو مسخره کنی مگه چی میشه
 چشمام رو بسته بودم و صورتمو برای نشون دادن اینکه درد دارم جمع کرده بودم و از درون می
 خندیدم

اهورا دستاشو از رو شونه ام برداشت و چند قدم به عقب رفت

اهورا- الان زنگ میزنم دکتر بیاد

با شنیدن اسم دکتر وامپولهای دردناکش ناخوادگاه چشمام باز شد و متوجه شدم که بله

باز هم رو دست خورده بودم و مچم باز شده بود ...

نگاه ترسیده ام تو دوتا تیله ی شیطون عسلی قفل شد

اهورا دست به سینه وبا ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد

اینبار مطمئن بودم تنبیه میشم و هیچ راه فراری ندارم ولی خوب تلاشم رو میتونستم بکنم ...

متاسفانه راه برای انکار کردن هم نداشتم

اطراف رو برای پیدا کردن راهی برای فرار می پاییدم

اهورا به همون حالت قبلی ایستاده بود و از ترس من که مثل یه اهو برای فرار از چنگال شیر به

دنبال راه فرار بودم ل*ذ*ت* میبرد

جوری با تفریح به من زل زده بود که انگار تو عمرش هیچ وقت همچین صحنه ای رو ندیده

دختری شیطون به دنبال راه فرار و پسری بدجنس و به دنبال تنبیه دختر

بالاخره صبر اهورا تموم شد و یه قدم به سمت من برداشت و تا خواست بازو هام رو بگیره از زیر

دستش فرار کردم و به سمت مبل هایی که وسط اتاق قرار داشت رفتم و پشتشون سنگر گرفتم

من این طرف مبل ها و اهورا هم اون طرف مبل ها هر دو گارد گرفته یکی شکار و دیگری صیاد

مدام دور مبل میچرخیدیم و هر دو با صدای بلند می خندیدیم ... مثل دوتا بچه ی شیطون فارغ
از هر ناراحتی ای

چند بار هم نزدیک بود که گیر بیفتم که خوشبختانه این اتفاق نیوفت

اهورا- وایستا تمنا که اگه بگیرمت برات گرون تموم میشه

خندیدم واز پشت مبل بیرون اومدم و به سمت تخت دویدم تا از روش رد بشم و برم سمت در

-عمرا

اهورا به دنبال من پشت سرم دوید و پریدم رو تخت اما هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که اهورا

از پشت لباسم رو گرفت و همین باعث شد تعادلم رو از دست بدم داد و رو تخت بیوفتم ...

با سر فرو رفتم تو تشت نرم اما سریع به خودم اومدم و چرخیدم ولی قبل از اینکه بخوام فرار کنم

اهورا کنارم دراز کشید و مچ دستامو گرفت و اجازه ی هیچ حرکتی رو بهم نداد

لبخندی از سر بردش زد و گفت:

اهورا- خوب خوب میبینم که صید بلاخره به تور افتاد

حرفی نزدم سعی کردم مچ دستم رو ازاد کنم با تعجب دیدم که مچ دستم ازاد شد اما به محض

اینکه خواستم دوباره فرار کنم دستاشو انداخت دور کمرم و منو کشید تو اغوشش

کنار گوشم باز سرخوشی گفت:

اهورا- اچه کجا میخوای دربری ... شما جات همینجاست فسقلی

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

- زور گو

خندید سرشو نزدیک صورتم آورد و خبیث گفت:

- دوست داری چه جوری تبیهت کنم

لبامو بر چیدم وگفتم:

- دلت میاد؟

همونطور که تو بغلش بودم خودشو جابه جا کرد و سرشو گذاشت رو بالشت و سرم منو رو سینه اش

با صدایی که ازش شرارت می بارید گفت:

اهورا-اره چرا که نه

-مظلومانه گفتم:

- همیشه این دفعه رو ندید بگیری

لبخندی به پهنای صورت زد و ابرویی به معنی نه بالا انداخت

اخمی کردم که با صدای خندید و منو به خودش فشار داد وگفت:

اهورا- نترس عروسک کاریت ندارم

با خوشحالی گونه اش رو بوسیدم اهورا هم با مهربان نگاهم کرد و بوسه ای به موهام زد

نگاهش و اون برق گیرای عسلی که من رو به شدت به وجد میآورد رو تا حالا ندیده بودم ...

این همه اشتیاق کجا خونه کرده بود که تا حالا متوجه اش نشده بودم

چرا از این نگاه گر می گرفتم و ضربان قلب بی تابم بالا تر می رفت ...

کی این علاقه در وجودم ریشه کرد ...

کی اینهمه عمق پیدا کرد و بهم فهموند هیچ وقت تنها نبودم

این مرد چی داشت که منو به سمت خودش جذب میکرد و من رو بی قرار همین شیطنت ها

وگرمای اغوشش میکرد

این برق اشنا رو انگار قبلا دیدم اما نه از چشمهایی که مهربانی ازش می باره از چشمهایی که ازش نفرت میباید

اون زمان این برق نفرت بود که دلم چنگ میزد اما الان این برق عشق بود روحم نوازش میکرد
به خودم بالیدم که مرد رو در کنار خودم دارم که هرگز رهام نمی کنه وهمیشه وهمه جا
پشتیبانمه

هر دو ساکت بودیم واز سکوت شب نهایت استفاده رو میبریدم و هر کدوممون غرق در افکار
خودش بود

سوالی رو مدتها بود دوست داشتم از اهورا بپرسم رو به زبون اوردم ... خیلی دوست داشتم جواب
سوالم رو بدونم

سرم رو که روسینه اش بود جابه جا کردم وگفتم:

- دشمنی شاهین با تو چیه اهورا؟

تکونی که خورد بهم فهموند که از سوالم جا خورده

اهورا باصدایی بم وگرفته ای گفت:

اهورا- چرا این سوال رو می پرسی؟

- خوب با توجه به اون نامه از طرف شهاب و حرفهای اخری که شاهین پایین نامه نوشته بود و تو
رو خطاب قرار داده بود متوجه این مسئله شدم و کنجکاو شدم که بدونم

اهورا نفسشو با اه فرستاد بیرون

اهورا- اون با من هیچ دشمنی ای نداره

متعجب پرسیدم :

- یعنی چی ... پس اون نامه و حرفها؟

نگاه گذرای بی بهم انداخت وگفت:

اهورا - حوصله ی شنیدنشو داری طولانیه داستانش

لبخندی زدم و گفتم:

- اوهوم چرا که نه ... یه سوال دیگه هم دارم اونم بپرسم

اهورا لبخند به حرفهام که با لحن بچه گانه ای ادا شده بود زد و گفت:

اهورا - بپرس خانم کوچولو

- چرا اون اوایل از من بدت میومد؟

اهورا - از کجا میدونی بدم میومد ازت؟

به چشماش اشاره کردم و گفتم:

- از نگاهت از برق نفرتی که تو نگاهت موج میزد و منو میترسوند

یه دستشو گذاشت زیر سرش نگاهشو دوخت به سقف و گفت:

اهورا - قصه اش طولانیه هر چند بیشتر شبیه یه تب تند و تلخه تا قصه

عمیق نفس کشید

اهورا - از زمانی که به یاد دارم پدرم نقش زیاد پر رنگی تو زندگیم نداشته چون به خاطر مسافرتها

و ماموریتها ی کاریش انچنان نمیتونیم ببینیمش ... میدونی که داری کننده ی نمایشگاههای بین

المللیه و باید حتما در زمان افتتاحیه تا زمان اختتامیه اونجا باشه

حتی الان که سی سال از خدا عمر گرفتم نتونستم انچنان که باید با پدرم حرف بزنم بلاخره هر

پسر بچه ای نیاز داره تا با یه مرد به خصوص پدرش معاشرت داشته باشه که این شرایط برای من

محیا نبود اما بر خلاف پدرم دایی ام

پریدم تو حرفش و گفتم:

- داییت؟ تو که دایی نداری؟

با دوانگشت بینیمو فشار داد وگفت:

اهورا- تو حرفم نپر بچه

بینیمو مالیدم وگفتم:

- خیلی خوب

خندید وادامه داد

اهورا- سرهنگ مهبد دیبا دائی ام بود ...

برخلاف پدرم روزهامو با دایی سر میکردم و خوب اون بیشتر از هرکسی جای خالی پدرم رو پر

کرده بود برام و ارزشش برام حتی از پدرم هم بیشتر بود

بزرگتر که شدم تصمیم گرفتم وارد نیروی پلس بشم هر چند پدر و مادرم مخالف بودن اما کارم

خودمو کردم و بلاخره وارد دایره ی پلیس شدم

استعداد خوبی تو این کار داشتم و تونستم زیر دست دایی وبه همراه تعلیماتش خیلی زود

پیشرفت کنم پا به مرحله های سخت تر و درجه های بیشتر بزارم

چند مدتی میشد که رو یه پرونده ی به ظاهر سرقت کار میکردیم هر چند این ظاهر قضیه بود

و اصل قضیه این بود که این سرقت فقط کاور ماجراست و صد البته تامین سرمایه

کارشون از قاچاق اسلحه بگیر تا قاچاق انسان ...

باغیض ادامه داد:

-هر چیزی که فکرش رو بکنی

تمام تلاشمون رو برای بر ملا کردن ماجرا و دستگیری اونها انجام میدادیم ولی سخت بود هر نقشه

ای که میکشیدیم به راحتی بر ملا میشد ...

مشخص بود که حریف بیش از حد قدره وبه این اسونی ها دم به تله نمی ده

از طرف دولت بهمون فشار میاورد که چرا کاری از پیش نمیبریم و چرا این قضیه فیصله پیدا نمی کنه ... متاسفانه دزدی ها جوری طراحی میشدن که نمی تونستیم نقشه ها و تفکرات اونها رو بخونیم و جلوشون رو بگیریم

تا اینکه از طرف جاسوس هامون خبر رسید که قراره به یکی از بانک ها که تا چند ماه آینده محموله ی بزرگی از پول بهش تعلق میگیره دستبرد بزنن ... کار ما از اینجا به بعد جدی تر شد و روند دیگه ای به خودش گرفت

همه چیز در موردشون می دونستیم شامل اسم... نام خانوادگی ... سن تحصیلات ... روابط... دوستان ... پدر و مادر

اهورا زمانی که به کلمه های پدر و مادر رسید مکثی کرد

قبل از انکه اهورا حرفی بزنه گفتم:

- شهاب تو نامه اش گفته بود پدر و مادرش به دست پلیس کشته شدن درسته؟

اهورا نگاهی بهم انداخت انگار اونم میدونست به چی فکر میکنم و به چی شک کردم ...

خوب مکث اهورا برام خیلی معناها داشت و یه معنا خیلی پر رنگ تر از دیگری ها تو ذهنم چرخ میخورد جوری که باعث سر گیجه بگیرم از این افکار و نتیجه گیری ها

اهورا منتظر نگاهم میکرد میدونستم دوست داره من نتیجه گیری کنم براش سخت بود جواب سوالم رو بده درکش میکردم

بلاخره لب باز کردم و گفتم:

- پلیسی که پدر و مادر شاهین به دستش کشته شد داییت نبود؟

نگاهی تلخ تر از هر زمانی بهم انداخت و اهی کشید و گفت:

اهورا - درسته هر چند به قصد نبوده و تو درگیری این اتفاقا می افته

نفس عمیقی کشید جوری که احساس کردم تمام هوای اتاق به ریه های اهورا وارد شد

اهورا- شاهین وشهاب دو برادری که با حيله و جازدن خودشون به عنوان محقق وارد زندگي شما شدن ...

پدرت علاوه بر بانک استاد دانشگاه هم هست واونها هم با ورود به دانشگاه ونزدیک شدن به پدرت وبه بهانه اینکه میخوان تحقیق وسیعی ای در مورد امور اقتصادی داشته باشن از پدرت کمک گرفتن و تا جایی پیش رفتن که تونستن به جمع خانواده اتون هم راه پیدا کنند وبعد از نفوذشون پدرت رو تهدید کردن کهدر صورت همکاری نکردن باهاشون خانوادش رو زنده نمی زارن

پدرت قبول نمی کرده تا اینکه امیر تصادف میکنه ودستش میشکنه یه تصادف که اصلا اتفاقی نبود وخاطی در رفت ...

دوباره تهدیدها از سر گرفته میشه وپدرت بلاچار قبول میکنه البته با هماهنگی با ما نمیدونم اینو میدونی یا نه ولی پدرت ودایی دوست های قدیمی بودن وبعد از تصادف امیر پدرت به دایی زنگ میزنه وماجرا رو باهاش در میون میزاره به این شکل شروع به همکاری با ما میکنه متاسفانه ما نمیونستیم با پدرت ارتباطی بر قرار کنیم ممکن بود لو بریم ...باید منتظر میموندم تا ببینیم در برابر تهدید شاهین میخواد چی کار کنه که از شانس ما به پلیس مراجعه کرد اهور نگاهی به صورتت درهمم از یادآوری گذشته انداخت و گفت:

اهورا-خوبی ؟

هر چند خسته بودم از رسم روزگار

ذهنم خسته بود و آرامش خیال میخواست اما دوست داشتم این رباعی تلخ رو از زبون راوی دیگه ای بشنوم

از زبان همسرم چون اون هم رنج زیادی تو این ماجرا برده بود و چیزهایی بیشتر از من میدونست وهمین دانسته ها میتونست گره های کور ذهنم رو باز کنه ... یک بار برای همیشه

سری تکون داد وئگفتم:

- اوهوم

به نرمی کمرم رو نوازش کرد ... دستش بالا اومد و گذاشتش رو بازوم دوباره نوازشش رو از سرگرفت

دلیم گرم شد از این نوازش اروم گرفتم

حس سرکش بی پناهییم رام شد و دوباره طعم آرامش رو چشیدم

اهورا ادامه داد:

اهورا- تمام کارها بر طبق نقشه پیش میرفت تا اینکه با اومدن یه دختر شیطون و سر به هوا نقشه ها به هم ریخت

با اینکه لحن اهورا شوخی مآبانه بود و برای دور کردن ذهن من از این تفکر که همه ی این اتفاق ها مقصرش منم

اما دست مشت شده ی اهورا روی بازوم بهم فهموند که به شدت از به یاد اوری اون روز در عذابه تمام اون زجری رو که اهورا اون زمان کشیده رو درک میکردم و میتونستم حسش کنم ...

اعصابی که ازش خورد شده به خاطر بهم خوردن نقشه اشون ولی دست من نبود من حتی روحمم خبر نداشت قراره همچین اتفاقی بیوفته

اهورا- یادته تو اتاق کار پدرت دوتا پلیس بودن یکی از اون ها من بودم

با این حرف اهورا حواسم کاملا از موضوع گناه و مقصر بودن پرت شد و کنجکاوانه به اهورا که ته لبخندی رو چهرش قرار داشت خیره شدم

خنده ای کرد و گفت:

اهورا- خوب اول که دیدمت اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد این بود که تو واقعا دختری یا فقط لباس دخترونه پوشیدی

دختری جلو چشمم بود که هیچ شباهتی به دخترای هم جنسش نداشت ...

کیف ارتش مردونه مخصوص شکار... ساعت مردونه و استیل... لحن حرف زدن... گستاخی... سر به هوایی ...

دقیقه ها اول برام جالب بودی اما کمی که گذشت توهم برام شدی عین بقیه ... تکراری لبخند کجی نشست رو لبش و از گوشه چشم نگاهم کرد تا ببینه عکس العملم چیه و چقدر حرفش عصبی ام کرده

اخم کردم و نیشکونی از سینه اش گرفتم هر چند گوشت نبود که بهش چنگ بزنم - بدجنس

خندید و گفت:

اهورا- کوچولو اینا عضله اس دستای شیشه ایتو اذیت نکن میشکنن

حرفی مشتی به سینه اش کوبیدم که باز دست خودم در گرفت

باز خندید و گفت:

اهورا- میزاری بقیشو بگم یا نه دختر؟

پشت چشمی نازک کردم با غیض گفتم:

- بگو

دوباره جدی شد و ادامه داد:

- بقیه ی ماجرا رو که خودت میدونی تا زمان دزدیده شدن تو ترلان ... ما اون زمان خبر دار شده

بودیم که شاهین از مرز فرار کرده اما بعدا مشخص شد که اطلاعات نادرست بوده

واونا به راحتی تونستن از غفلت خوانوادتون استفاده کنن وبه راحتی وبا نقشه ی حساب شده

بزدنتون

بعد از شکستمون تو نقشه و فرار شاهین فشارها چند برابر شد. با دزدیده شدن شما اوضاع واقعا

خراب شد

دایی مدام خودشو سرزنش میکرد که چرا بیشتر از تون مراقب نکرده مدام میگفت من قول دادم
از خانوادتون محافظت کنم

از اون روز به بعد اون قدر روز شب رو پرونده کار کردیم تا بلاخره تونستیم یه رد از تون پیدا کنیم
که همون شب تو فرار کردی

ما از بعد از ظهر همون روز اطرف ویلا کمین کرده بودم ومنتظر تاریک شدن هوا بودم به محض
تاریک شدن هوا ورفتن برق که کار ما بود تو هم از فرصت استفاده کرده بودی و فرار کردی

متاسفانه تو با این کارت دست مارو بستى ما نتونشستیم عملیات رو انجام بدیم

شاهین بلافاصله فهمیده بود فرار کردی

تو تعقیب و گریز تو وشاهین ما به دوگروه تقسیم شدم یه گروه به دنبال تو که دائی هم جز اون
گروه بود وه گروه هم وظیفه ی دستگیری باقی باند رو بر عهده داشت

زمانی که ماشینت واژگون شد نتونستن پیداتون کنن و تصمیم گرفتن تا تقسیم بشن

باقیشس هم درگیری دایی با شاهین وشهید شدنش توشدنش توسط اون لعنتی بود

دستشو مشست کرد و ضربه ای به پیشونیش زد وبا صدای خش داری گفت:

اهورا- وقتی رسیدم دایی تموم کرده بود شاهین دستگیر شده بود وتو افتاده بودی تو دره هر

چند شانس باهات یار بود لباست به یه شاخه ی محکم گیر میکنه وما بعد از کلی جستجو

تونستیم پیدات کنیم

وقتی اوردیمت بالا هنوز به هوش بودی اما بلافاصله بعد از تهدید های شاهین زمانی که میبردنش

از هوش رفتی

تو ویلا نتونشستیم چیزی رو مبنی بر قاچاق انسان واسلحه پیدا کنیم شاهین جرمش فقط دزدی

از بانکها بود

اخم کردم گفتم:

- پس قتل دائیت؟

عصبی گفت:

اهورا- شاهین رو دورتر از محل قتل دستگیر کردن و نتونستن هیچ مدرکی دال بر اینکه اون قاتله پیدا کنن اما خوب متهم شد ولی طولی نکشید که یه نفر خودشو معرفی کرد که از افراد شاهینه و قاتل اونه

تو شاهد ما بودی اما حال روحی و روانیت انقدر بد بود که حتی نمیتونستی درست و حسابی خوانوادت رو بشناسی همین باعث شد تا شاهین فقط به چند سال حبس متهم شه

گروهش متلاشی شده بود اساسا کار ما هم تمام اما بعد از پیدا شدن چند مدرک کوچیک از قاچاق تو ویلای شاهین دوباره فعالیتمون رو از سر گرفتیم شاهین چیزی بروز نمیداد ... نه شاهین حتی هم دستهایشون هم حرف نمیزدند

تنها امیدمون تو بودی که حالت اصلا خوب نبود ... بعد از چند تا سو قصد به تو مجبور شدیم برات محافظ بزاریم تا مراقبت باشه چون تقریبا مطمئن شده بودم چیزی پشت پرده هست و شاید از طریق تو بتونیم اطلاعاتی کسب کنیم

اون روزها مادرم بعد از شهادت دایی خرد شد ... کمرش از این داغ خم شد

تنها برادرشو از دست داده بود و برایش خیلی سخت بود اما تونست زود خودشو جمع و جور کنه

تنها کسی که این وسط روز به روز متنفرتر و عصبی تر میشد من بودم ... تمام این اتفاق ها رو من از چشم تو میدیدم ... حالم خوب نبود ...

همون روزا که پدرت و امیر مدام به اداره سر میزدن با امیر آشنا شدم و باب دوستیمون هم همونجا باز شد

بعد از اون تو تحت نظر مادرم قرار گرفتی تحمل دیدنتو نداشتم

تحمل اینکه مادرم باهات با مهربونی رفتار میکرد مادرم تمام اینها رو میدید و بهم گوش زد میکرد و که تو هیچ دخالتی تو این ماجرا نداستی و ناخواسته وارد این قضیه شدی اما ...

با هر کلام اهورا من بیشتر بغض میکردم با ناراحتی پیراهن اهورا رو چنگ گرفتم سرمو به سینه
اش فشار دادم

با اینکه الان اهورا دوستم داشت اما باز هم حرفاش درد داشت ... دلم اشوب میشد وقتی میگفت
منو مقصر میدونه

اهورا که متوجه ناراحتی من شده بود دست از حرف زدن کشید و گفت:

اهورا- تمنا جان ؟

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودیم مسلط باشم

سرمو بلند کردم با صدایی که کمی میلرزید گفتم:

- ادامه اش رو نمی گی؟

کمی نگاهم کرد وقتی که برای شنیدن ادامه ی حرفهایش مصمم دوباره ادامه داد

اهورا- اما گوشم به این حرفها بدهکار نبود هر چند زمانهایی که میدیدم حالت خیلی بده به طرز
فکرم شک میکردم اما باز هم این افکار مالیخولیایی به سراغم می اومد و تنهام نمی گذاشت

احساساتی به دست میداد که نمیتونستم بینشون توازن برقرار کنم هم دوست داشتم ببینمت هم
میخواستم سر به تنت نباشه

البته اون زمان من زیاد نمیدیدمت بیشتر مراقب از تو به عهد ه ی بچه های امنیت بود ... به خاطر
این حس های ضد و نقیض تمایلی هم نداشتم

اما اون سه چهار ماه اخیر که تمام وقت خودم ازت محافظت میکردم ... مدام حادثه برات پیش
میومد و از طرفی هم نمیخواستم به هیچ وجه بلایی سرت بیاد با هماهنگی و برای اینکه نزدیکت
باشم اینکارو کردم دوست نداشتم کسی غیر از خودم از فاصله ی نزدیک ازت محافظت کنه
... موقعیت حساس بود و ما تونسته بودیم چند شاهد پیدا کنیم و مهمتر از اون هم این بود که تو
حالت رو به بهبود بود هر چند صحنه ی قتل رو به یاد نمی آوردی و فقط میتونستی کشته شدن
خواهرتو به یاد بیاری

که اون هم به مدد هیپنوتزم بود وبعد از اون حالت اینقدر خراب شد که مادر غدقن کرد وگفت هرگز نباید اینکار رو دوباره تکرار کنه احتمال اسیب مغزی برای تو زیاده
اون سه چهار ماه که مخفیانه مراقبت بودم نظرم خیلی نسبت بهت عوض شده بود اما باز هم کمی همون حس تنفر رو داشتم

تا اینکه شاهد های ما کشته شدن و من برای حفاظت بیشتر از تو مجبور شدم با اجازه ی قانونی قاضی پرونده و گذروندن کلاسهای در مورد رشته ی شما وارد دانشگاه وزندگیت بشم
این بار نمی تونستیم ریسک کنیم زمان دادگاه نزدیک بود هر چند قتل دایی توسط شاهین اثبات نمی شد اما با شهادت تو ونشون داده شدن شاهین به عنوان قاتل خواهرت کمترین حکمی که نصیبش میشد اعدام بود وما به همین هم راضی بودیم
البته این رو هم میدونستیم که تو شاهد کارهای قاچاقش بودی و حرفهات میتونست کمک زیادی برای ما باشه ... اولین دیدارمون که یه یادته؟

خنده ای کردم وگفتم:

-اره چه صحنه ی اکشن عاشقونه ای هم خلق کردیم

جدی گفتم:

اهورا- تمنا خیلی سر به هوایی اگه یکم دیرتر رسیده بودم میدونی چی میشد؟

با اعتراض گفتم:

- من از کجا میدونستم یه ماشین یهو تو اون خیابون خلوت پیدا میشه وقصد جونمو میکنه

دست ازادش رو بالا برد وگفت:

اهورا- خیلی خوب قبول ولی تو کلا سر به هوایی بیرون رفتنت از دانشگاه رو چی میگی ... دهن

به دهن شدنت با ابهری

اخم کردم وگفتم:

- قبرستون کهنه میشکافی

اهورا- نه اینا رو میگم تا از این به بعد بیشتر دقت داشته باشی

- خیلی خوب

سری تکون داد وگفت:

اهور- از زمانی که شروع کردم به محافظت از تو چه از اون سه چهار ماه پنهانی که چه اون زمان که استادتون بودم مدام کشش نسبت به تو بیشتر میشد و حس عمیق تر اما نمیتونستم قبول کنم

نمیخواستم

ودلیل رفتار های ضد و نقیض هم همین بود من زود عاشق نشدم ... حالا که فکر میکنم از همون روز دزدی چشمات منو به خودش جذب کرد اما بعد از اون اتفاق ها نتونشتم کنار بیام... همون چند ماه برام فرصتی بود تا بتونم احساسمو بشناسم... تو اون درگیریا دیگه کامل ایمان اوردم که اسیر شده ام و دل کندن ازت برام غیر ممکنه و باقی ماجرا که خودت بهتر میدونی

با تمام شدن حرفهای نگاهیه پر از حس قشنگ عشق بهم انداخت وگفت:

اهورا- جالا دیگه بخواب که خیلی خسته شدی

مثل یه گربه صورتم رو به بازوش کشیدم وگفتم:

- باشه

اهورا چراغ رو خاموش کرد و پیرهنش رو در آورد و کنارم دراز کشید... کشیدم تو اغوشش وچشماشو بست

قبل از این بخوابم سرمو بلند کردم وروی صورتش خم شدم که تمام موهام پخش شد رو صورتش توجهی نکردم و بهش خیره شدم... نفسهای ارومش صورتم رونوازش میداد

نمیدونم چرا این کارا رو میکردم اما هر چی که بود باعث میشد تا به شدت و*س*و*س*ه بشم و بخوام ببوسمش

با چشمهای بسته موهامو بو کشید و گفت:

اهورا - بخواب تمنا منو و *س*و*س*ه نکن دوست ندارم کاری کنم که بعدا پشیمون شم بخواب دختر

لبخندی زدم و گفتم:

- پس کاری نکن که بعدا پشیمون شی

وبعد سرم رو بهش نزدیک تر کردم وب*و*س*ه*ی ارومی به لبهانش زدم و سریع ازش جدا شدم سرم رو گذاشتم رو بازوش وچشمام رو بستم

به پهلو چرخید و منو عین یه عروسک تو اغوشش جا داد ودستهاشو پیچید دور کمرم و سرم رو چند بار بوسید وگفت:

اهورا- بخواب عزیزم

دستهاشو فرو کرد تو موهام وبه ارومی شروع کرد به حرکت دادن دستش تو موهام

مست از این همه لطافت ونوازشش با اسودگی خیال چشم هامو رو هم گذاشتم و اجازه دادم خواب پا به خونه ی چشمام بزاره

در حالی که قدم میزدم نگاهی به اهورا که درحال پر کردن خشابش بود انداختم وبا نگرانی گفتم:

- همیشه نری دلم شور میزنه... احساس بدی دارم

اسلحه اش رو گذاشت رو میز وبلند شد وبه سمتم اومد وگفت:

اهورا - نگران نباش ... اینبار دیگه میگیریمش و بازی تموم میشه

کلافه دستامو فرو کردم تو موهام وگفتم:

- اما من دلم گواهی بد میده نرو اهورا

کشیدم تو بغلش با لحن خواستنی ای گفت:

اهورا- قربون اون دلت عروسک ولی نگران نباش

اما طولی نکشید که چونه اش رو گذاشت رو سرم و اهی کشید و گفت:

اهورا- هر چند به این اطلاعات مشکوکم ولی مجبورم دستور از بالا اومده ونمیتونم سرپیچی کنم

چنگی به لباسش زدم و گفتم:

-مواظب خودت باش

منو از خودش جدا کرد وولبخندی به اجبار زد وگفت:

اهورا- هستم

ولم کرد وبه سمت میز رفت وجعبه ای رو که رو میز قرار داشت رو برداشت وبه سمتم اومد

جعبه رو گرفت به سمتم ...جعبه رو ازش گرفتم وبازکردم

یه گردنبد زیبای برلیان که اسم الله روش حک شده بود واقعا زیبا وخیره کننده بود ... زبونم ازاین

همه زیبایی بند اومده بود ونمیدونستم چی بگم

کلمه ی الله میون اون همه برلیان میدرخشید و آرامش عجیبی رو بهم منتقل میکرد

اهورا دستشو تو جیبش کرده بود با لبخند به قیافه ی پر از شوق من خیره شده بود

اهورا- خوشت اومد ؟

دل از گردنبد کندم وبا قدرشناسی گفتم:

-خیلی.... خیلی زیاد

وبدون اینکه مهلت هیچ حرفی رو به اهورا بدم به اغوشش خزیدم ودستامو دورکمرم انداختم

به نرمی منو تو اغوشش گرفت وگفت:

اهورا- اینو خیلی وقته برات گرفتم اما فرصت نشد تا بهت بدم در ضمن ...

سرم روبلند کردم و گفتم:

-چی؟

اهورا- یه ردیاب خیلی کوچیک به این گردنبد وصله که با لمس پشت اون میتونم به راحتی موقعیتت رو پیدا کنم

متعجب گفتم:

- نیازی به این کارها نیست

دستمو گرفت و گفت:

اهورا- چرا هست اینجوری خیالم راحتتره... به هیچ وجه این گردنبد رو از گردنت باز نکن باشه؟
لبخندی به مرد نگرانم زدم و گفتم:

-باشه

گردنبد رو ازم گرفت و گفت:

- بچرخ

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم ... موهای بلندم رو جمع کردم و ریختم روشونه ی راستم تا راحتتر گردنبد رو ببندم

گردنبد رو بست ... دستی به گرنبد الله کشیدم و باز همون حس آرامش به سراغم اومد بی اختیار لبخند زدم

گرمای نفسهای اهورا به گردنم میخورد حواسم به اهورا جمع شد

گرما اونقدر نزدیک و نزدیک تر شد تا رسید به پوشستم و لبهای اهورا به گرمم ب*و*س*ه زد... باز لبخند زدم عاشق این ب*و*س*ه های بی موقعش بودم

چند ساعتی از رفتن اهورا میگذشت هوا دیگه کاملا تاریک شده بود برای تنها نبودنم دوپلیس
زن به جای اهورا برای محافظتم اومده بودن

اما من حوصله ی هیچکس رو نداشتم از اون موقع تا حالا از اتاقم بیرون نیومده بودم ومدام راه
میرفتم دست خودم نبود دلم شور میزد

تشنه ام بود به قصد اب خوردن از اتاق خارج شدم که یهو تمام برقها قطع شد وچند لحظه بعد
صدای شکستن چیزی اومد

خونه تو تاریکی کامل فرو رفته بود و هیچ صدایی نمیومد ...چند بار اون دوتا محافظ رو صدا زدم
بازم ...

صدای یکیشون رو شنیدم که گفت:

--برق تمام خونه های اطراف رفته یه بیسیم به ستاد بچه های مراقبت بزن تا وضعیت رو کنترل
کنن

اون یکی گفت:

- باشه ...بهبتره بری ببینی این صدای شکستن از کجا بود

-- خیلی خوب

- فقط مواظب باش

--باشه

وروبه من گفتن که نگران نباشم اما من دلم گواهی بد میداد ...

به هیچ وجه نمیتونستم به خودم بقبولونم که هیچ اتفاق نیوفتاده واین فقط یه حادثه ی ساده
است

ترس برم داشت ... قلبم داشت از جاش کنده میشد... سکوت وحشتناکی تمام خونه رو فرا گرفته
بود وهمین ترسم رو دو برابر میکرد

سریع عقب گرد کردم وارد اتاقم شدم و کورمال کورمال به سمت تخت رفتم تا موبایلم رو که چند دقیقه پیش همونجا گذاشته بودم بردارم وبا اهورا تماس بگیرم

این تنها راهی بود بود که میون این ترس و وحشت به ذهنم می رسید

بلاخره گوشی رو پیدا کردم انقدر ترسیده بودم که حتی صداهایی که در اطرافم ایجاد میشد روهم نمی شنیدم وبا تمام وجود دلم میخواست

یکی بیاد بهم بگه همه ی اینا خوابه و تو داری باز کابوس میبینی

دستام میلرزید ونمیتونسم درست شماره ها رو وارد کنم بلاخره با هر بدبختی ای که بود شماره رو گرفتم ومنتظر موندم وصل بشه

بلاخره تماس وصل شد ب خوشحالی گوشی رو بردم جل ئهنم نا بگم الو که حرف تو دهنم ماسید

تلفن اهورا خاموش بود و یه زن مدام میگفت تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد

با ناباوری به صفحه گوشیم زل زدم وبا خودم گفتم:

- خاموشه

تکرار این کلمه باعث شد دستام شل بشه وبه موازات بدنم بیوفتن پایین

احمقانه فکر کردم شاید اگه یه بار دیگه شمارشو بگیرم خاموش نباشه باز گوشی رو اوردم بالا اما قبل از اینکه حتی دستم صفحه گوشی رو لمس کنه دستی جلو دهنمو گرفت وصدای خشنی زیر گوشم زمزمه شد:

--تکون بخوری یا تقلا کنی همین جا خلاصت میکنم

چشمام از ترس گشاد شده بود وسینه ام از شدت وحشت تند تند بالا پایین میرفت ...

صداش اونقدر وحشتناک بود که حتی برای یک لحظه هم به فکر جم خوردن وسر و صدا کردن نیوفتادم

به سختی اب دهنم رو قورت دادم وسرم به معنی قبوله بالا وپایین بردم

سرشو آورد کنار گوشم وبا لحن وحشتناکی گفت:

--خوبه بهتره اروم باشی وگرنه کاری که شاهین خان قراره باهات بکنه خودم همینجا انجامش میدم

با شنیدن اسم شاهین تکون خوردم وبه خودم لرزیدم

با دیدن ترسم بدون هیچ نرمشی خندیدم واز لرزش من لذت برد ...

ترسم اونقدر زیاد بود که چشمم بسته شد ودراخر من وبودم وسیاهی مطلق

چشممو باز کردم گردنم خشک شده بود... احساس میکردم نمیتونم تکون بخورم دستام درد میکرد

به سختی سرمو بالا آوردم وچند بار گردنم ورو تکون دادم تا از حالت خشکی خارج بشه ... دستام رو تکون دادم تازه متوجه شدم دستام از پشت بسته شده

رو یه صندلی نشونده بودنم ودستام رو به پشت بسته بودن اما پاهام ازاد بود

به محیط نااشنای اطراف نظری انداختم ...

یه اتاق بزرگ پارکت شده با دیوارهای کرم رنگ و حاشیه هایی به رنگ مشکی ... رو به روم یه میز کار بزرگ که فقط یه لبتاب مشکی روش قرار داشت پشت میز کار یه تابلوی بزرگ از غرش یه ببر رو به نمایش گذاشته بود که اون دندونای تیزش بدجور ادم رو میترسوند

رو به رو میز چند دست مبل شیک با رنگ های مشکی وکوسن های کرم

در ضلع جنوبی اتاق یه تخت خواب بزرگ باتاج سلطنتی وبه رنگ مشکی وروتخت های کرم وکمد دیواری به همون رنگ

رو به روی تخت یه سینما خانگی تو دیوار کار گذاشته شده بود

هرباز که به اتاق وسیله هاش خیره میشدم احساس تنفر وخشم رو از درونشون حس میکردم

با ترس زمزمه کردم :

-خدایا این جا کجاست ؟

یعنی بلاخره از چیزی که میترسیدم سرم اومد ... بلاخره افتادم تو چنگ شاهین
 بلاخر رسیدم ته خط ... مطمئنا شاهین نابودم میکنه ... حتی نمیزاره کسی نگ جنازمو ببینه
 کاش یه بار دیگه میتونستم اهورا رو ببینم ... اهورا کجایی؟
 اصلا چی شد ؟

اون همه نظارت اون دو تا محافظ

پس اون پلیس هایی که تو خونه رو به رویی ازمون محافظت میکردن چرا کاری انجام ندادن
 چه جوری شاهین تونست ردمو گیر بیاره ... چرا این بازی اینقدر پیچیده است

الان اهورا در چه حالیه ... مگه نرفته بود که شاهین رو دستگیر کنه پس چی شد ؟

صدای چرخش کلید باعث شد از افکارم خارج شم و سرم بندازم پایین ...

در باز شد وبه همراهش بوی عطر تندی که خوب میشناختمش ومنزجر تر از هر زمانی بینی ام رو
 اذیت میکرد تو فضای اتاق پیچید

ببینم از این بو جمع شد ...

چشمامو رو هم فشار دادم ... تو اون لحظه نمیدونستم چه حسی دارم ترس یا نفرت

همیشه فکر میکرد اگه یه بار دیگه شاهین رو ببینم از ترس سخته میکنم اما برعکس الان با هر
 قدمی که به سمتم بر میداشست ترسی امیخته با نفرت به وجودم رخنه میکردم هر قدمش به
 سمتم تصویری از مرگ خواهرم رو نشونم میداد

میترسیدم خیلی زیاد اما اینبار نمیخواستم با دیدن ترسم لذت ببره

دوست داشتم نفرت رو تو چشمام ببینه وترسم رو تو دلم مخفی کنم

دوست داشتم حتی اگه زنده نموندم یک بار هم التماسی از من نشنوه چون میدونم همین رو
میخواد ... التماس هامو عجز ولابه ام رو

یه قدم مونده به من سرم وبلند کردم ومستقیم نگاهم بی پروام رو که پوششی بود بر ترسم بهش
دو ختم

ایستاد و پوز خندی به لب دستش روبه جیبش برد

از نگاه سردش احساس سرما بهم دست داد وباز ترس وحشیانه به دلم چنگ انداخت

خیلی سخت بود که بتونم ترسم رو پنهان کنم نزارم از حال درونی ام با خبر بشه

لحظه ها کش دار تر از هر زمانی بین من وشاهین داوری میکردند ... نه اون حرفی میزند نه من ...
سرانجام بعد از گذشت دقایقی با یه حرکت ناگهانی شروع کرد به دست زدن وبا صدای که ته مایه
خنده در اون مشهود بود گفت:

شاهین- براوو ... میبینم که اهل جنگ شدی ... پس سرگرد کوچولومون تونسته یه چیزایی رو
یادت بده

صداش هنوزم همون سرمای زنگ دار رو با خودش به همراه داشت... سرماییه که به راحتی تمام
بدنت رو سر میکرد وحرکت رو ازت میگرفت

سکوت کردم و حرفی نزدم در واقع زبان به حلقم چسپیده بود و توان حرف زدن نداشتم

به سمت اومد وهر دو دستش رو گذاست روشونه هام وتا جایی که میتونست بهشون فشار آورد
وگفت:

شاهین- به خونه ات خوش اومدی موش کوچولو ... نمیدونی برای اومدنت چقدر تدارک دیدم
فشاری که به شونه ام آورد باعث شد سرم روبلند کردم و نگاهم رو به چشمهای پر از شرارتش
بدوزم

از حرف هاش بود خوبی به مشامم نمی رسید ... مدونستم باید منتظر اتفاقی باشم که هرگز به
ذهنمم خطور نکرده

لبخندی کجی که رو صورتش نقش بسته بود که گواه تمام فکر هام بود

دستهایش رو از روشونه هام بر داشت و عقب کشید و موهای که رو پیشونی اش ریخته بودن رو بالا زد

تقه ای به در خورد

با بله ی شاهین در باز شد و معشوقه ی شاهین یا بهتره بگم همون شراره وارد اتاق شد

نمیتونم بگم به شدت متعجب شدم نه و زندگی اونقدر چیزهایی غیر قابل باور دیدم که این کنارش واقعا کوچکترین محسوب میشه

بعد از گذشت چند ساعت هنوز خنده های پراز تمسخر شراره رو یادمه و حرفهایش که میگفت فقط و فقط برای اثبات دوباره ی خودش وارد این راه شده ...

پوزخند میزنم هه اثبات ... اثبات خودش تو دنیای دزدا و جانی ها ... مسخره اس واقعا

دلیلش برای ورودش به گرئه شاهین بوده؟

چون از نظر خودش میتونسته با وارد شدن به گروه شاهین ابرویی که تو دنیای دزدها چند سال پیش ازش رفته رو به دست بیاره و از سرهنگ راد که مقصر رفتن ابروی شریف ایشون و فرار مفتضحانه اش بودن و حالا شهید شده بود بگیرن اونم از کی از پسرش ... نزدیک ترین عضو خانواده اش که دست بر قضا تو نیروهای پلیس فعالیت داره ... مهران ...

مهران راد ... نزدیک ترین دوست اهورا و همکار اون تو همین پرونده

حالا تمام ابهامات رفع شد و فهمیدم که چرا پلیس با هر عملی که انجام میداد شاهین به راحتی میتونست یه عکس العمل مناسب نشون بده

با داشتن یه مهره بین نیروهای پلیس که با تهدید وزور و گروگان گرفتن دختر مهران بیچاره مجبور شده بود مدام بهشون اطلاعات بده

به همین خاطر بود که شاهین به راحتی منو پیدا کرد ...

به راحتی تونست نیروهایی که وظیفه ی محافظت از من رو داشتن بیهوش کنه و راحتتر از همه بتونه با یه نقشه ی از پیش تعیین شده کاری کنه اهورا و همکارهاش رد شراره رو بگیرن و تو اصطلاح پلیسی به گرفتن رد میگن طرفو گرفتن

به راحتی تونسته بود کاری کنه که مهران بدون اینکه اهورا بفهمه سرهنگ رو متقاعد کنه تا وارد عملیات بشن و نبود اهورا فرصتی بشه برای دزدیدن من

بی چاره مهران که قرار بود تو اتیش انتقام شراره بسوزه و قرار نبود هرگز دوباره رنگ چهره ی دخترش رو ببینه

هنوز تو همون اتاقم هنوز چشمم به دره که شاهین بیاد و کارم رو بسازه و راحتم کنه

ذهنم پرکشیده به سمت اهورا و حرفهای آخرش

من که میدونتم اخر ماجرا به اینجا میکشه چرا اونو وارد این بازی کردم

چرا اجازه دادم وارد گرداب زندگی من بشه که حالا شاهین بخواد با استفاده از من هر دومون رو عذاب بده مگه خودش نگفته بود هر کسی که وارد زندگیت بشه محکوم به تاوانه چرا این کارو کردم

از این ویلا هیچ بوی خوشی به مشام نمیرسید انگار که همه جا خاک مرده پاشیده بودن از هر کنجش شرارت و نفرت می بارید

اهی کشیدم ...

حتما تا الان خانوادم و اهورا متوجه شده بودن ... اخ خدا مادرم ... مادر مهربونم که طاقت یه قطه اشک فرزندش رو نداره

چه جوری میخوان بهش بگن تمنا دیگه بر نمی گرده

چه جوری میخوان بهش بگن تمنا بازم اسیر شده و این بار راه برگشتی نیست

چه زود گذشت لحظه های شادم با اهورا

کاش راهی بود تا نجات پیدا کنم اما دریغ

کاش

تو اتاق دیگه ای با همون دست های بسته نشستم

یک شبانه روزه غذا نخوردم و احساس میکنم معده ام به کمرم چسپیده فکرم کار نمیکرد
مدام دنبال راهی برای نجات خودم بودم اما چه راهیه ... تو اون لحظه تنها کسانی که به دست
شیطان مثل من گرفتار شدن میدونن من چه حالی دارم ...

چه دردی تو سینه امه

دورو برم پر از مانیتوره ... مانیتورهای بزرگ ... به نظرم باید اتاق کنترل باشه

هنوز دلیل آوردنم به اینجا رو نمی دونم ولی میترسم

بازم به صندلی میخم کرده بودن نامردا ...

باحرص تکونی به خودم که متاسفانه نتیجه ای جز درد گرفتن دستهام نداشت

پوفی کشیدم که بلاخره در باز شد و خود نامردش در حال که همون لبخند کج همیشگی رو لبش
بود وارد اتاق شد و پشت سرش هم دو نفر دیگه

با گذشت یه روز هر چند باز هم ازش میترسیدم اما اینبار لب باز کردم و گفتم:

- چرا منو آوردی اینجا

پوز خندی زد و بی توجه به من با سر به اون دو نفر اشاره کرد

هر دومرد به سمتم اومدن و منو در واقع صندلیم رو بر گردندن به سمت راست و بعد از اون مشغول
روشن کردن چند تا دستگاہ شدن

شاهین به سمتم اومد کنار گوشم گفت:

شاهین - میخوام یکم لذت ببریم

با حرص گفتم:

- امیدوارم بمیری

خندید و گفتم:

شاهین - اوه ترسیدم

خیلی دوست داشتم حرص بخوره و عصبانی بشه نمیدونم این همه شجاعت رو از کجا آورده بودم

ولی بالاخره گفتم:

- شهاب راست میگفت که ...

با شنیدن اسم شهاب عصبانیت رو به وضوح تو صورتش دیدم

ادامه دادم

- که تو هیچ بویی از انسانیت نبردی و چیزی جز یه خوک کثیف نیست...

هنوز (ی) اخر کلمه ام نگفته بودم که سیلی شاهین صورتم رو نوازش کرد ... شوری خون رو تو

دهنم حس کردم صورتم که یه طرف پرت شده بود رو بر گردوندم سمتش و به صورت بر

افروخته اش خیره شدم

پوزخند زدم و گفتم:

- از تو به من زیاد رسیده یه سیلی که دردی نداره ... چیه شنیدن اسم شهاب درد داره نه

نمیدونم دیوونه شده بودم یا یه چیزی تو این مایه ها ... اما هر بار صورت پر از خراش ترلان جلو

چشمم رژه میرفت و باعث میشد حتی به قیمت جونم این حرفها رو بزنم

نگاهی به دستهای مشت شده اش انداختم و ادامه دادم

- میدونی وقتی ترلان رو جلو چشمم تیکه تیکه میکردی به چی فکر میکردم ؟

عصبانی بود و به شدت خودش رو کنترل میکرد که به طرفم نیاد و نخواه زیر دست و پاش لهنم کنه

خوب میدونستم شاهین خودش رو خیلی بالاتر از اینها میدونه که جلوی زیر دستاش از کوره در
بره اخه ادعا داشت هیچ کس نمیتونه اونو عصبانی کنه

به افکارش خندیدم... واقعا روانی بود

باید میگفتم... جنون انتقام حتی با عصبانی کردنش رهام نمیکرد... میدونستم کارم دیونگیه اما
دلم میخواست قبل از مرگم زجرش رو ببینم

- فکر میکردم شهاب حیف بود اون گلوله باید تو سینه ی تو مینشست ...

شاهین به دیوار تکیه داده بود واز چشمام آتش میبارید از لرزش دستهای مشت شده اش مشخص
بود تا سر حد مرگ عصبانیه اما نمیخواد ضعف نشون بده چون اقا اعتقاد داشتن از کوره در رفتن
یعنی نشون دادن ضعف

سرم رو کج کردم وگفتم:

- واقعا چه جووری تونستی برادر تو بکشی اونم درست یه تیر تو...

مکت کردم تکیه اش رو از رو دیوار گرفت و یه قدم به سمتم اومد اما دوباره برگشت سر جاش
...ضربه ی اخر رو زدم و وبا ریشخند گفتم:

- قلبش

نتونست تحمل کنه مثل یه ببر زخمی بهم حمله کرد و یقم رو گرفت و مشتش رو بالا با لذت
ولبخند بهش خیره شدم

-برادر کشی چه مزه ای داره ؟

خواست مشتش رو تو صورتم فرود بیاره که گفتم:

- اوه اوه جناب شما که نمیخوای بگی عصبانی شدی پس اون همه ادعا کجا رفت؟

با غیض دندونا رو هم سایید واز لای دندونای کلید شدش گفت:

شاهین - کاری میکنم زجه بزنی برای نمردن

با نفرت گفتم:

- تو خیلی وقته منو نابود کردی یادت نرفته که من نمیتونم فریاد بزنم

خندیدم

چشماتش پر از برق نفرت شد

محکم هلم داد عقب که باعث شد صدلی واژگون بشه وبه پشت بیوفتم و درد بیچیه تو کمرم

خشن رو به اون دومرد که تا الان به جدال ما دونفر نگاه میکردن گفت:

شاهین - شروع کنید

با اینکه درد داشتم اما قلبم اروم بود احساس میکردم باری از رو دوشم برداشته شده و راه نفس

هام کمی آزاد شده

بعد از بلند کردن من مردها شروع کردن به انجام کارشون

بلاخره بعد از خوردن چند تا بوق تماس وصل وبلافاصله صدای خسته وعصبی اهورا تو گوشه

پیچید

اهورا - بله؟

صداش اونقدر گرفته وخش دار بود که به سختی تونستم تشخیصش بدم... قلبم به تپش در اومد

ونفسم تو سینه حبس شد... خدایا چه بلایی سرش اومده

شاهین نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و با پوزخندی گفت:

شاهین - غمگین نبینمت جناب سرگرد

چند ثانیه سکوت وبعد از اون صدای فریاد اهورا تو گوشه پیچید که میگفت:

اهورا - پست فطرت... حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه نابودت میکنم

شاهین خندید و دستاش رو گذاشت رو لبه های صندلی و گفت:

شاهین - خیلی به خودت فشار میاری ... خون خودتو کثیف نکن پسر از تو گنده تراش نتونستن

حتی به یه قدمی من برسن

با لحن مرموزی ای ادامه داد

شاهین - عکس ها به دستت رسید مگه نه؟

در میون بهت و تعجب من درمورد منظور شاهین راجع به عکس ها صدای نعره ی اهورا بلند شد

که باعث شد تکونی بخورم

اهورا - ادم کش عوضی انتقامشو ازت میگیرم

با چشمهای گشاد شده به حرف اهورا گوش میکردم ومعنی کلمات رو درک نمیکردم... صداهای از

پشت خط میومد که چون دستگاه تلفن خیلی قوی بود به راحتی میتونستم بشنوم که چی میگن

انگار صدای امیر بود که کنار گوش اهورا حرف میزد... هر چند اون هم دست کمی از اهورا نداشت

-- با فریادهای تو کاری درست نمیشه و تمنا دیگه بر نمیگرده اهورا اروم باش

متعجب تر شدم یعنی چی؟ یعنی از بر گشتن من انقدر ناامیدن ... اخه چرا؟

صداهای دیگه ای هم میومد که بهشون توجه نداشتم ذهنم بدجور درگیر این بود که چرا همه این

قدر نا امیدن هر چند خودم هم امیدی نداشتم اما فکر میکردم حداقل دنبالم میگردن

با شنیدن صدای اهورا گوشام تیز شد... اینبار صداش شکسته تر شده بود که به امیر میگفت:

اهورا - لعنتی بفهم نمیتونم

از این همه شکست که تو صدای اهورا بود اخم کردم ... صداش خنجر میزد به قلبم و روحم خراش

میداد ... خش می انداخت به دیواره ی احساسم

شاهین پر ل * ذ * ت به مکالمشون گوش میداد ... سرش رو به سمتم خم کرد و وگفت:

شاهین - بهت گفتم نابودت میکنم

خشمگین و باغیض برگشتم سمتش و حرفی نزدم هر حرف پر از حرص من مساوی با خوشی
 بیشتر اون بود... سکوت کردم و فقط نگاه پر از نفرت رو بهش دوختم

دلم میخواست با اهورا حرف بزنم اما باشنیدن صداس و حرفهایی که زده بودن نمیتونستم
 احتیاج داشتم جیغ بزنم و اسمشو فریاد کنم و ناراحتی و درد رو حمو با شنیدن صداس که اسممو
 صدا میکنه التیام بدم اما هنوز نمیتونستم هضم کنم حرفاشونو

بلاخره شاهین حرفشونو قطع کرد و گفت:

شاهین - نامه رو خوندی جناب سرگرد؟

صدای خشمگین اهورا اومد که میگفت:

اهورا - چی میخوای؟

شاهین دست به سینه ایستاد و گفت:

شاهین - در ازای جنازه محموله ای که بانک میاد رو میخوام وگرنه ...

اهورا - وگرنه چی؟ به جنازشم رحم نمی کنی؟

شاهین خندید و من به فکر فرو رفتم

جنازه چیه اینا چی میگن جنازه ی کی رو میخواد تحویل بده ... این جنازه هه چرا اینقد مهمه

شاهین - جنازه ی عشقت رو میخوای یا نه؟

چشمام تا آخرین حد باز شد و تونستم مفهوم حرفهاشون رو درک کردم

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه دهانمو باز کردن تا جیغ بزنم ... کسی هم حواسش به من نبود

هنوز دوکلمه ی اسم اهورا از دهنم خارج نشده بود که صدام تو گلو خفه شد ... شاهین محکم
 جلو دهنم رو گرفته بود فشار میداد

صدای پر از غم اهورا بعد از کمی مکث پیچید تو اتاق

اهورا- هیچی دست من نیست من از پرونده کنار گذاشته شدم

شاهین با غیض داد زد

شاهین- برام مهم نیست دست کیه همون که گفتم یا کاری که میگم میکنی یا به اون چیزی که میخوای نمی رسی شیر فهم شد

از اون ور خط صدایی نمیومد ... هیچی احتمالا اهورا در حال حلاجی مساله بود

چند بار سرمو تکون داد تا از دستش رها شم اما مگه میشد مگه میتونستم سفت و سخت جلو دهنمو گرفته بود

برام مهم نبود جری شده باشه ... مدام تکون میخوردم ونمی زاشتم که شاهین دنباله ی مکالماتشو از سر بگیره ... نمیدونم این همه زور رو از کجا آورده بودم هر چی که بود شاهین رو بدجور کفری کرده بود صورتش از عصبانیت قرمز شده بود اما نمیتونست دستشو از رو دهنم بر داره چون مساوی بود با لو رفتن تمام نقشه هاش ...

داشتم خفه میشدم ولی بازم دست بر نداشتم این بار تا جایی که توان داشتم دهنم رو باز کردم و کف دستش رو به دندون گرفتم و هر چی نفرت ازش داشتم ریختم تو دندونام و فشار دادم صورتش کبود شد ل*ذ*ت سرازیر شد به دلم

اون طرف خط فقط سکوت بود و سکوت انگار اونها هم مشکوک بودن

شاهین با سر به یکی از مردهای حاضر تو اتاق اشاره کرد تا تماس رو قطع کنه ... میدونستم همین قطع شدن ناگهانی تماس خودش یه سرنخ میشه براشون

وقتی تماس قطع شد بلافصله لاشه ی دستش رو از بین دندونام کشید بیرون و چنان نعره ای زد که احساس کردم یه لحظه کر شدم وقادر به شنیدن اصوات نیستم

قدم میزد و داد میکشید ... لگد میزد به دستگاه ها معلوم بود که به شدت کفری شده کاری که هیچ کس تا حاله نتونسته باهاش بکنه

پوزخند به لب بهش خیره شدم

نگاهش به من وپوزخند گوشه ی لبم افتادم هجوم آورد به سمتم اگه بگم نترسیدم دروغه
قیافه اش کم از دیو دوسر نداشت وحشتناک ومخوف اما تمام تلاشم رو به کار بردم تا ترس تو
چهره ام نمود پیدا نکنه

پوزخنده ام رو به سختی رو لبم حفظ کردم حتی اگه جونمم میگرفتم دست از تحقیرش بر
نمیداشتم

با قدمهای بلند خودشو رسوند بهم زمانی که به یه قدمیم رسید سر جاش متوقف شد ومشتشو
کوبید بین اون یکی دستش و با لحن ترسناکی رو به من گفت:

شاهین- زمانی که محموله رو تحویل بگیرم اونوقت منم وتو و یه عمر تو دستای من تیکه پاره
شدن

رنگم پرید لحنش بدجوری ترسناک بود ... اب دهنمو با ترس قورت دادم ودر حالی که سعی
میکردم صدام نلرزه گفتم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی

فقط پوزخند زد وبا گام های بلند از اتاق خارج شد ...

همکارهاش به سمتم اومدم منو از صندلی جدا کردن ویکیشون دستمو از پشت گرفت وبه سمت
در اتاق هل داد اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشم نگاهم به تصویر خودم که تو یکی از مانیتورها
منعکس شده بود افتاد

زیر لب با چشمهای گشاد شده زمزمه کردم

- یا خدا

موهام اشفته از لای شال خارج شده بود وهر تیکه اش یه طرفی معلق بود شده بود عین ادمای
پیشون هر چند دست کمی هم از اونها نداشتم واز همه مهمتر چیزی که توجه ام رو جلب کرده
بود به صورت لکه های قرمز رنگ لخته های خونی بود که جای جای شال و صورتتم پخش شده بود

وکمی هم رو قسمت سر شونه ام

این همه خون ولکه رو صورتتم چی کار میکرد رو نمیدونم مهم این بود که درد نداشتم پس این لکه نباید خون واقعی باشه احتمالا از رنگ استفاده کردن

رنگ هایی که مخصوص این کاره وشباهت زیاده به رنگ خون داره وعین اون لخته میشه

هلم دادن تا حرکت کنم همین هل باعث شد شالم بره کنار و گردنبندی که اهورا بهم داده بود مشخص بشه ... با دیدن گردنبند فکری به ذهنم خطور کرد که باعث شد کورسوی امید به دلم بتابه

از اتاق خارج شدیم وبه سمت اتاقی که قبلا بودم هدایتیم کردن ولی من اصلا تو این دنیا نبودم و فقط به این فکر میکردم چه جوری میتونم گردنبند رو لمس کنم تا اهورا از موقعیتم با خبر بشه در اتاق رو باز کردن وهلم دادن تو چون دستام بسته بود تنونستم تعادلمو حفظ کنم وبه طرفه افتادم رو زمین

کتفم همونجا که تیر خورده وگاهی درد میکرد تیر کشید

صدای خنده ای میومدم

سرم رو بلند کرد وبایه حرکت موهای که رو صورتتم پخش شده بودن رو زدم کنار وبا دیدن شراره که رو مبل لم داده بودم و به وضعیت من میخندید اخم کردم وزیر فحشی نثارش کردم بلندم کردم وبازم بردنم سمت صندلی و دوباره دستامو از پشت به صندلی بستن تقلاهای بی فایده ی من هم اثری نداشت

وقتی کارشون تمام شد بی حرف از اتاق خارج شدن

سرمو تکیه دادم به پشت صندلی وبی توجه به شراره چشمامو بستم باید فکری برای لمس گردنبند میکردم ... لعنتیا حتی بهم غذا هم نمیدادن تا با استفاده از اون این کار رو بکنم

-- از بودنت اینجال*ذ*ت میبردی؟

چه سوال مزخرفی

چشمامو باز کرد وبا تحقیر نگامو دوختم بهش ... یه نگاه سرد وشیشه ای پر از امواج تحقیر ونفرت

از نگاهم جا خورد و چند بی حرف و فقط به چشمم زل زد ... پوز خندی زدم و گفتم:

- نه به اون اندازه که به تو خوش میگذره اخه میدونی؟

گیج نگاهشو از چشمم گرفت و گفت:

شراره - چی؟

پوز خندم پررنگ تر شد و گفتم:

- غذای سگای شاهین با من فرق داره

با لودگی و حقارت هر چه تمام تر گفتم:

- خوشمزه است نه؟

یه لحظه موند چی گفتم اما وقتی معنی کلاممو درک کرد چنان از جاش پرید و به سمتم هجوم

آورد که با خودم گفتم صد رحمت به شاهین

میدونستم نمیتونه هیچ غلطی بکنه ... شاهین خوشش نمیومد کسی به اموالش که من باشم دست

درازی کنه و بهش آسیب بزنه

هنوز دستش بهم نرسیده بود که گفتم:

- شراره جون تو که نمیخوای شاهین جونت از دستت ناراحت شه اخه ممکنه خدایی نکرده یه

وقت پس بفرصتتا میدونی کجا؟

تو جاش خشک شد خوب میدونست حق نداره بهم دست بزنه و معلوم بود خیلی از شاهین حساب

میبره

خندیدم و گفتم:

- تو لونه سگا

صورتش سرخ شد و دادش رفت به هوا ...

خندیدم از ته دل ... خنده ای که تو این پنج سال نیازم بود که تحقیر تک تکشونو ببینم... مهم نبود داره چی میگه و چه فحشی نثارم میکنه

مهم سیلی بود که ازم خورده بود

مهم قلب ترک خورده من بود که داشت ذره ذره التیام پیدا میکرد

این بار دیگه من اون تمنای ترسو نیستم که با هر دادشون بلرزم با هر صدای بلندشون به التماس بیوفتم

حاضرم بمیرم اما شاهین و دار ودسته اش رو هم نابود کنم

روزی که ترلان تو دستام جون دادم عهد کرد ذره ذره نابودشون کنم ذره ذره تحقیرشون کنم

والان همین حس رو دارم میدونم با این کارام شاید پایان خوشی در انتظارم نباشه

اما نمیتونم دست بردارم هر لحظه که میگذره یه تیکه از تحقیرا میاد جلو چشمم

میدونم شاهین یه روانیه ... اخلاقی خاصه و به شدت بهشون پایبنده منم از همین استفاده

میکنم میخوام با چشمام خرد شدنشو ببینم و حس کنم

شراره هنوز مشغول فحش دادن بود

جدی شدم و پرسیدم:

- قیافه ی بچگونه ای داری شاید ۱۹ - ۲۰

از تغییر ناگهانیم چشماش گشاد شد اما خودشو نباخت و به سمت مبل رفت ... نشست و گفت:

شراره - خوب که چی؟

بی توجه گفتم:

- چشمات معصومه خیلی به کارت میاد

خم شد به جلو و چشماشو باریک کرد و گفت:

شراره - چی میخوای؟

خنده ای کردم

- حقیقت تو رو

پوزخند زد وخواست حرفی بزنه که نذاشتم وگفتم:

- در ازاش میتونم رگ خواب عشقتو بهت بگم

و ابرویی انداختم بالا وگفتم:

- چطوره؟

درواقع هیچ رگ خوابی نبود این حرف فقط برای فهمیدن حقیقت بود

پوزخندش محو شد اما بازم گفت:

شراره - احتیاجی بهش ندارم

نیشخندی زدم وگفتم:

- میل خودته ... مهم نیست

نتونست تحمل کنه وگفت:

شراره - چی میخوای بدونی؟

پیروزمندانہ لبخند زدم این دختر هر چه قدر هم زیرک باشه نمیتونه برق نگاهش در مورد شاهین
پنهان کنه

پای ازادمو انداختم رو اون پا و مغرورانه گفتم:

- همه چی رو؟

شراره - چرا؟

- تو فکر کن کنجکاو شدم

مردد نگاهی بهم انداخت از چشماش میخوندم که رو شاهین حساب دیگه ای باز کرده و همین یه نقطه ضعفه برای من بر علیه خودش

خنده ام گرفت من گروگان بودم اما اصلا مثل یه گروگان رفتار نمیکردم ... شراره مثلا خلاف کار بود اما مشخص بودم که هنوز بچه است اونقدر بچه است که نمیدونه شاهین اونو فقط برای رسیدن به اهدافش میخواد وبعد از تموم شدن کارش اونو عین یه اشغال میندازه تو سطل زبانه واقعا دنیای جالبه خلافاکارا هم عاشق میشن ... خنده دارترین جوک سال به نظرم

تمام این چیزایی که میدونستم رو همش تو اون چند مدت که تو دستای شاهین اسیر بودم فهمیدم و شناختمش

سیگاری از جیبش در آورد اتیش زد و شروع کرد

شراره - ۲۳ سالمه صورت کودکانه ای دارم از بچگی تو این کار بودم هر دزدی رو به راحتی انجام دادم تا اینکه سرهنگ راد تونست شناساییم کنه اون زمان اسم و رسمی بهم زده بودم تو همین حرفه ... عاشق این کارم ل*ذ*ت میبرم ازش

بعد از شناسایی شدنم فرار کردم و رفتم اون ور اب ولی با خودم عهد کردم حتی اگه یه روزم مونده باشه انتقاممو بگیرم

بلاخره بعد از پنج سال برگشتم شاهین اومد سراغم ازم خواست کمکش کنم و به گروهش ملحق شم اونم در ازاش کمکم میکنه انتقام رو بگیرم تو این بین شدم همکارش و صد البته معشوقه اش...همش حرف سر یه دختر بود ...

پوکی به سیگار زد و دودشو بیرون فرستاد

شراره - تو...شاهین میخواست انتقام بگیره اما نه به راحتی دوست داشت ذره ذره اب شدنت رو ببینه منم به دنبال انتقامم فهمیدم سرهنگ راد کسی که میخواستم ازش انتقام بگیرم مرده چی میگین بهش؟

دستشو تو هوا تکون داد وبا نفرت گفت :

شراره - شهید شده بهتره بگیرم به درک واصل شد

لبمو گزیدم تا حرفی نزم حوصله ی قطع شدن ودرخواست دوباره رو ازش نداشتم

خندید

شراره - تصمیم گرفتم از پسرش انتقام بگیرم مهران تو گروه همسرت کار میکرد این برامون عالی بود... دختر کوچولوش رو به راحتی دزدیدم ومجبورش کردیم باهامون همکاری کنه... اولش همکار نمیکردم حتی میخواست لومون بده اما بعد از اینکه تیکه های موی دخترش رو براش فرستادیم مجبور شد

هر اطلاعاتی که میخواستیم به راحتی از طریق اون بدست می اوردم وحالا تو اینجا پیش مایی ومهران هم تا چند ساعت دیگه تو چنگ من

سیگارشو خاموش کرد و گفت:

شراره - حالا نوبت توئه

لبخندی زدم وگفتم:

- میگم ولی الان نه

عصبانی شد وگفت:

شراره - وای به حالت اگه..

پریدم تو حرفش

- بهتره تهدید کردن رو بزاری کنار فهمیدی ؟

چشماش گشاد شد وبا عصبانیت گفت:

شراره - کاری نکن که بی توجه به شاهین نابودت کنم

لبامو جمع کردم وگفتم:

- یعنی میتونی؟

خیلی خودشو کنترل کرد تا به طرفم نیاد و بلایی سرم نیاره... در همین حین در اتاق باز یکی از خدمتکار ها سینی به دست وارد اتاق شد شراره با داد رو بهش گفت:

شراره - چیه؟

خودمتمکار با ترس ولرز گفت:

-- خانم اقا گفتن برای زندانی غذا بیارم

شراره از جاش بلند شد و خدمتکار بی چاره از ترس چند قدم به عقب برداشت رنگ صورتش شده بود عین میت

شراره رسید بهش بدون اینکه نگاهش کنه با غیظ رو به من گفت:

شراره - حالتو جا میارم

- منتظرم

عصبانی تر شد وبا دست زد زیر سینی تمام غذای تو سینی پخش زمین شد ... شراره از اتاق خارج شد و خدمتکار مشغول جمع کردن غذایی که کف اتاق ریخته بود

اونقدر وحشت کرده بود که بی اراده دستاش میلرزیدن... سری به تاسف تکون دادم ببین شاهین باهاشون چی کار کرده که اینجوری وحشت میکنن

بلاخره غذا ها رو جمع کرد واز اتاق خارج شد وبعد از نیم ساعت دوباره با یه سینی دیگه برگشت واومد سمتم ودستم رو باز کرد تا غذا بخورم

غذا رو خوردم اروم و با طمانیه خدمتکار حوصله اش سر رفته بود وخودشو با دیدن اطراف سرگرم کرده بود و حواسش به من وکارام نبود سریع دستمو بردم سمت گردنبنند وپشتشو لمس کردم

روشو برگردوند ونگاه بهم کرد نفس تو سینه ام حبس شد اما خودم رو نباختم ودستی به گردنم برای رد گم کردن وکشیدم ولبخندی نثارش کردم که بی توجه دوباره نگاهشو ازم گرفت

نفس حبس شده ام ر بی سر و صدا بیرون فرستادم ودستم رو از رو گردنند برداشتم وچند لحظه
چشمامو بستم تا دوباره تمرکز رو بدست بیارم

غذا تموم شد وباز دستامو بست واز اتاق خارج شد لبخندی که مدام قورتش میداد بالاخره اجازه
پیدا کرد رو لبم بشینه

بعد از این همه نا امیددی تونستم یه رد از خودم به جا بزارم از اینجا به بعد دیگه دست من نبود
وباید منتظر میموندم فقط امیدوار بودم که دستگاه درست کار کنه وپلیسا بتونن پیدام کنن
شب از نصفه گذشته بود بعد از رفتن شراره وخدمتکار کسی سراغم رو نگرفت وپاشو تو اتاق
نذاشت

کم کم خوابم گرفته وپلکام داشت سنگین میشد اما با صدای در که به شدت به دیوار بر خورد
کرد از جا پریدم وسر جام سیخ نشستم

شاهین با چشمای به خون نشسته تو چارچوب در ایستاده ونگام میکرد

وحشت زده اب ودهنم رو قورت دادم خیلی وحشتناک شده بود جوری که حتی نمیتونستم پلک
بزنم

بلاخره به حرکت در اومد به سمتم حرکت کردو در رو پشت سرش بست وکلید رو تو قفل
چرخوند

قدمهایی ناموزون ...تلو تلو میخورد وبه چپ و روراست حرکت میکرد اما نگاه وحشی اش رو به
سمت من نشونه گرفته بود وحتى به یه میلی متر اونطرف تر هم معطوفش نمی کرد

خدای من شاهین مست بود چیزی نمونده بود قالب تهی کنم وروح از تنم جدا بشه ... احساس
سرما تمام تنم رو در بر گرفته بود

بلاخره رسید بهم وبی اینکه مهلتی برای حرفی بهم بده چنگ زد به موهام و کشیدشون... سرم
همراه با دستش کشید شد به عقب ودردی جان فرسا تو تنم پیچید حس میکردم پوست سرم در
حال کنده شدنه

از لای دندونای بهم چسپیده اش غرید :

شاهین - د حرف بزن نیش وکنایه بزن چرا هیچی نمی گی؟ دردت میاد نه ؟

داد زد

شاهین - بهت گفتم نابودت میکنم گفتم دعا کن کارم با اون شوهر جوجه پلیست تموم بشه ببین
چه بلایی سرت میارم

بلند خندید

شاهین - حالا که کارم با اونا تموم شده ومحوه قراره به دستم برسه نوبت توئه که حسابتو تصویه
کنم

چشمام از زور درد اشک توش جمع شده بود وتار میدیدم اما برق سرخ نگاهش به راحتی مشخص
بود

دهن باز کردم حرف بز نم بریده بریده گفتم:

- هیچ ... غلطی ... نمی تونی.... بکنی

جری تر شد موهامو ول کرد و با پشت دست زد وتو دهنم و گفت:

شاهین - کاری میکنم به دست وپام بیوفتی ؟

شوری خون طمع داد به تلخی دهنم ... با نفرت زل زدم به چشمام وخون تو دهنم تف کردم تو
صورتش وبدون توجه به دردی که تو ناحیه فکم احساس میکردم گفتم:

- حتی اگه بمیرم التماس نمیکنم ... حتی اگه تیکه تیکه ام کنی

صورتش از فرط عصبانیت مدام در حال کبود شدن بود اما حرفی نمیزد عجیب بود سکوتش

چند ثانیه نگاهم کرد و رفت پشت سرم بندها رو از دستم باز کرد اما هر دوتا دستم رو تو دستش
گرفت ونذاشت حرکت کنم

وحشت کردم ... میخواست چی کار کنه ... چه بلایی قرار بود سرم بیاره ...

سرش رو آورد کنار گوشم وبا صدایی که بوی شرارت و ه*و*س درهم امیخته بودن گفت:

شاهین - التماس نمیکنی درسته ؟

مکثی کرد تا از این وقفه قلبم از کار بیوفته ...

صدای نفس هاش وبازدمش عجیب لرزه به تنم می انداخت تمام رفتارهاش باعث می شد فقط یه حرف ... یه کلمه ... یه واژه ی نحس ومنفور به ذهنم خطوط کنه وتا اعماق ذهنم عین یه مته فرو بره

نداشت بیشتر از این تو حال خودم باشم وگفت:

شاهین - حتی اگه دنیای دخترونت رو رنگ خون کنم

کلمه تو ذهنم کوبیده شد ... حک شد ... نابودی به ارمغان آورد و پرننگ تر شد هر لحظه سیاهتر وکلفت تر از هر زمان تو ذهنم حکاکی میشد

ت*ج*و*ز

مُردم... روحم از تن پر کشید ولال شدم به معنای واقعی... حس نابودی زیر پوستم به غلیان افتاد ... خون تو رگ هام منجمد شد

فهمید که نابود شدم و دوباره گفت:

شاهین - التماس کن شاید گذشتم

نمی تونستم حرف بزوم چه برسه التماس کردن ...هر چه قدر منتظر موند حرفی از من نشنید

دستم رو کشید وبه زور از صندلی بلندم کرد... نا نداشتم ... سنگین عین یه تیکه گوشت دوباره افتادم رو صندلی

عصبی شد با دودست بلندم کرد و بردم سمت تخت وپرتم رو تخت

با پرت شدنم رو تخت تازه به خودم اومدم وقبل از اینکه دستش به هم برسه از رو تخت با یه جست پایین پریدم به سمت در بسته هجوم بردم اما بین راه موهام کشیده شد ومتوقف شدم

نداشت فرار کنم واز پشت موهامو گرفت وپرتم کرد رو زمین و شروع کرد به خندیدن
 درد بدی پیچید تو کمرم هر چند سوزی که تو قلبم احساس میکردم بیشتر از در کمرم از ارم
 میداد ... به هیچ وجه حاضر نبودم که شاهین دستای نجسش رو بهم بزنه
 از بیرون سر و صدا میومد اما من به جز شاهین به هیچ جا توجه نداشتم
 خودم رو زمین کشیدم وازش دور شدم فایده ای نداشت چون دوباره بلندم کردم وپرتم کردم رو
 تخت این بار مهلت نداد فرار کنم دستامو گرفت
 تقلا کردم ولگد پروندم و جیغ کشیدم ... برای اولین در دامو فریاد زدم... از ترس نابودی... به فنا
 رفتن... باز جیغ زدم انگار با هر جیغ راه گلوم برای فریادهای بعدی باز تر میشد
 شاهین از صدای گوش خراش جیغ هام عصبی تر دستشو بلند کرد وکوبید تو صورتم ... احساس
 اینکه مهره های گردنم یکی یکی از هم باز شدن حسی بود که اون لحظه با تمام وجود درکش
 کردم اما دست از داد زدن برنداشتم
 فقط فقط جیغ میزدم ... به اندازه ی این پنج سال ... قد تمام دردهایی که کشیدم و نتونستم دم
 بزنم
 از بیرون صدای کوبش در رو میومد اما نه من که مدام در حال تقلا بودم نه شاهین که در حال زجر
 دادن من متوجه نبودیم بالاخره در با ضربه ی بدی باز شد
 -- ایست پلیس
 شاهین با یه حرکت برگشت سمت در
 چشمام از زور درد درست نمیدید تو بیداری خواب اهورا رو تو چارچوب در دیدم که اسلحه به
 دست نگاهمون میکنه
 زیر لب زمزمه کردم
 - اهورا

خنده ی بلند شاهین رو شنیدم و داد اهورا رو

شاهین - به جناب سرگرد شما کجا اینجا قدم رنجه فرمودین

اهورا - دستات رو بزار رو سرت کثافت

نمی تونستم تکون بخورم توانی برام نمونده بود که بخوام حرکتی بکنم نمیدونستم اهورا منو دیده یا نه چون تمام موهام ریخته بود رو صورتم و صورتم و درست دیده نمی شد

شاهین خندید و دستاش رو گذاشت رو سرش

اهورا - حالا بیا پایین

شاهین اروم از کنارم جم خورد اما یهو منو کشید طرف خودش دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و خنده کنان رو به اهورا گفت:

شاهین - بهترین جا رو دارم کجا بیام جناب سرگرد

نگام افتاد به اهورای مبهوت

اهورا - تمنا

صدایی که میون اماج تعجبش از بین لباش خارج شد اسمم بود ...نگامو دوختم بهش....

مرد من چه ژولیده شده بود ریشش بلند شده بود و پای چشمه‌هاش گود افتاده بود و هیکلش اب رفته بود وانگار اون اهورای شاداب قلبی خیلی وقته از کالبدش پر کشیده

صدای شاهین خط انداخت میون نگاهمون فشاری به گردنم داد که باعث شد ناله ای کنم چنگ بندازم به دستاش برای چند سانت فاصله ...

برای آزاد شدن نفس حبس شده تو گلوم

شاهین - چیه جناب سرگرد شوکه شدی فکر نمیکردی عشقتو بین دستای من و تو اغوش من ببینی ؟

انگار با این حرف اهورا رو اتیش زدن داد کشید

اهورا - دهنتم رو ببند عوضی بی همه چیز

هنوز باور نداشتم اونچه که به چشم میدیدم

قلبی برام نمونده بود... انکار نبود نمی زد ... نابود شده بودم

چطور باید باور میکردم این حقیقت تلخ رو

چطور باید باور میکردم این چشمها دیگه هرگز باز نمی شن

نه

نمی توئم

تحميلشو ندارم

اون نباید منو تنها بزاره

این چشمها باید باز بمونن

اروم کف دستام و گذاشتم رو سینه اش به امید یه تپش ... یه بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ... یه

دم و بازدم

دستم رو بازجه بردم بالا و کوبیدم به قفسه ی سینه اش

- تو نباید بری

یه مشت دیگه زدم

-تو حق نداری تنهام بزاری

زار زدم و محکتر کوبیدم به تن بی جون و سینه ای که محفظه یقلب مردم بود

- بلند شو

داد میزدم و ازش میخواستم بلندشه اما دریغ از یه حرکت ... یه لرزش ناچیز پلک

هق هق کنان گفتم:

- ارزشم همینقدر بود که رهام کنی ... مگه نگفتی ابد باهام می مونی پس کو؟ چرا زدی زیر قوت
چرا؟

مشت پشت مشت

میلرزیدم و زار میزدم و میگفتم ...

- من بعد از تو چی کار کنم؟ من میمیرم

سرم به دوران افتاده بود دیگه نا نداشتم انگار روحم داشت پرواز میکرد

مشتام کم جون شده بود ولی باز میزدم نمیدونم به چه امیدی ولی میزدم

- چرا؟

یه مشت کم جون دیگه

یاد ب*س*ه*ها واغوش گرمش دیونه ام کرده بود کنترلی رو رفتارم نداشتم

دنیا جلو چشمم تیره تار شده بود ... مگه من چی میخواستم از این شش گوشه

فقط یه جفت چشم عسلی ... یه نگاه عاشق

هر لحظه که میگذشت بیشتر از لحظه بعد حس میکردم خالی شدم ...

نه توانی برای نفس کشیدن ... نه نای برای صدا کردنش

انگار وقتش بود ... وقت رفتن

این بار لبخند زدم لبخندی به وسعت تمام ثانیه های عمرم ... زیر لب زمزمه کردم

-اگه تو بی وفایی من نیستی

صورتی خیس بود متعجب و بی حال دستی بهش کشیدم لبخند تلخی زدم پسبلاخره طلسم

شکست

- مبینی برای تو حتی اشک هم همراهیم میکنه همین قطره های که پنج ساله منو اونها گذاشتن

دنیا جلو چشمم تیره و تار شد و آخرین چیزی که حس کردم دستی بود که رو شونه ام نشست اما
من دیگه نمیدیدم

فقط تیرگی بود و سیاهی که با اغوش باز پذیرای اون بودم و برخورد سرم به سینه ی اهورا و دیگه
هیچی....

مهناز خانم دستش رو گذاشت رو دستام برگشتم سمتش و لبخند تلخی زدم

مهناز خانوم - هیچ وقت فکر نمیکردم اون دختری که اونشب پشتش پر از خط های شلاق بود
همچین اتفاقاتی براش افتاده باشه

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید هنوز هم بعد از گذشت هفت سال یاد اون روزها نابودم
میکرد

یاداوری اون روز زجر اورترین خاطراتم بودن

نگاهم بازم با به خاطر آوردنشون سرد شده بود

مهناز خانوم - تمنا جان به خودت فشار نیار برات خوب نیست

لبخندی زدم و نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

- خوبم امروز دیگه اخر داستان زندگیمو براتون می گم قول دادم بهتون یادتون که نرفته؟

دستش رو گذاشت رو شونه ام و با مهر مادرانه ای گفت:

مهناز خانوم - نه دخترم اما به خودتم نباید فشار بیاری

خندید و ادامه داد

مهناز خانوم - من بعدا نمیتونم جواب گو باشم دختر به فکر منم باش

منو مهناز خانوم تو بالکن نشسته بودیم و از هوای بهاری ل * ذ * ت میبردیم و من طبق قرارم والبته

با تاخیر چند ساله داشتم داستان زندگیمو تعریف میکردم

نگامو دوختم به باغ وچشمامو بستم وبا گوش دادن به سروصدایی که از باغ میومد دوباره شروع
کردم به گفتن بقیه ماجرا

از سرو صدایی که بالا سرم ایجاد شده بود چشمامو باز کردم اول کمی تیره وتار میدیدم اما بعد از
چند بار پلک زدن دیدم درست شد وتونستم اطرافم رو ببینم

گیج به اطرافم نگاه کردم باز چیزی یادم نمیومد ... خواستم بلند شم که نتونستم دستم انگار به
جایی قفل شده بود سرم رو بر گردوندم سمت چپ و کمی نیم خیز شدم

امیر دستمو گرفته بود تو دستاش وسرشو گذاشته بود لبه تخت وبه خواب رفته بود

از بودن امیر کنار خودم تعجب کردم

مگه من کجا بودم؟ امیر اینجا چی کار میکرد؟

مگه من نباید تو ویلای شاهین اسیر باشم؟

همین فکر باعث شد جرقه ی تو ذهنم زده بشه تمام اتفاقات به ذهنم هجوم بیاره... لحظه به لحظه

شل شدم وافتادم رو تخت واشکم جاری شد و زل زدم به سقف سفید که حالا میدونستم سقف
بیمارستانه

- پس ... پس من نمردم ...

هق هق کنان نالیدم

- اچه چرا؟ خدا چرا گذاشتی تنهام بزاره؟ چرا نخواستی بمونه بشه مرهم دردام

با صدای بلند زدم زیر گریه که باعث شد امیر از خواب بپره وبا ناباوری نگاهم کنه انگار مطمئن

نبودم این دختری که داره به این شکل اشک میریزیه منم

چند لحظه با چشمایی که به سرخی می زد نگاهم کرد و یهو از جاش پرید و هجوم برد سمت در
واز اتاق خارج شد اما من بی توجه به این عکس العمل ناگهانیس هنوز مشغول اشک ریختن وزاری
کردن بودم

تمام وجودم اهورا رو میخواست ... قلبم از نبودش تیر میکشید و باز داشتم بی حال میشدم کنار
گوشم چند تا دتگاه مدام در حال هشدار دادن بودن

در اتاق باز شد اما نمی تونستم درست ببینم باز جلو چشمم داشت تیره و تار میشد فقط صدا ها
رو کم و بیش میتونستم بشنوم

امیر - آقای دکتر همین الان به هوش اومد دوباره چی شد؟

-- پسرم اروم باش دوباره بی هوش شده اما همین که بعد از یه هفته به هوش اومده باید خدا رو
شکر گذار باشید احتمالا چیزی اذیتش میکنه که باعث میشه فشارش به سرعت افت کنه و دوباره
بی هوش شه

امیر - وای

دیگه چیزی نشنیدم و وارد دنیای بی خبری شدم

با صدای نفس های که کنار گوشم میشنیدم از خواب بیدار شدم و اروم چشممو باز کردم و به
سختی برگشتم سمت صدا

همه جا تاریک بود و نمیتونستم درست و حسابی جایی رو ببینم و فقط یه مرد رو میدیدم که
سرشو گذاشته لبه تختم و صدای نفس های اروم میاد

حتی نمیتونستم صورتش رو ببینم

دفعه ی قبل هم امیر بود که اینجوری خوابیده بود

دستمو بردم سمتش و گذاشتم رو شونه اش و تکونش دادم که با اولین تکون از جا پرید و بهم
خیره شد

تو اون تاریکی صورتش اصلا قابل دید نبود

لبای ترک خورده ام رو با زبون تر کردم و با صدایی از زور ناراحتی و بغض خش دار شده بود گفتم:

- امیر

به ثانیه نکشید تو اغوشش فرو رفتم

امیر منو تو اغوشش گرفته بود و سرشو فرو کرده بود تو موهام و نفس های کشدار و میکشید و به

طرز عجیبی منو به خودش فشار میداد

یه جور خشونت با تمام رفتارهایش همراه بود

متعجب صداش زدم و گفتم:

- امیر!!!!!!!

نوازش گر دستنی به موهای بیرون زده از روسریم کشید و منو از خودش جدا کرد حالا چشمام به

نو عادت کرده بود و میتونستم چهره ی مرد مقابلم رو ببینم

چند بار پلک زدم و زمزمه کردم

-خدایا اگه خوابه خیلی درد اوره ... خیلی

با دیدن لبخند رو صورتش اشکام جوشید و دستهای لرزونم و بردم سمت صورتی که تو نقش

اهورا رو میدیدم و گفتم:

- خوابه مگه نه ؟ بگو که دارم خواب میبینم

اروم با نوک انگشتم صورتش رو لمس کردم که تکونی خورد و چشماشو بست و عمیق نفس کشید

از گونه تا چشم ها... از چشم ها تا بینی ... یه خط ممتد ... از بینی تا لب

مثل یه ادم مست که تو این دنیا نیست صداش زدم

- اهورا

-- جان اهورا

دستم نرسید به لبش متوقف شد و خشکم زد اما چیزی نگذشت که با صدای بلند زدم زیر گریه
وگفتم:

– خدایا میبینی حتی تو بیداری هم صدایش دست از سرم بر نمی داره

بازم صداشو شنیدم که از هر لحظه ای گرمتر بود ... صدایی خش دار وبم که منو اسیر خودش کرده
بود

اهورا – تمنا

نالیدم اشک ریزان گفتم:

– نه نه ولم کن تو فقط یه خوابی ... یه توهم شیرین ... اره اره تو فقط تو خیالمی... تو رویام

دستش رو پیچید دور شونه ام وگفت:

اهورا – تمنا منم اهورا تو بیداری دختر... بیداری

تند تند سرمو تکون دادم وگفتم:

– نه تو دروغ میگی من... من خودم دیدم... با همین چشمام دیدم که تو نفس نمی کشی

دستام رو اوردم بالا وگفتم:

– با همین دستام فهمیدم که دیگه قلبت نمیزنه

یکی از دستامو گرفت تو دستش ب*و*س*ه ای طولانی کف دستم زد وگفت:

– تمنا باور کن من زنده ام... همینجا کنار تو

تو سکوت و بدون هیچ عکس العملی نگاهش کردم ... خشک شده بودم هیچ حرفی به ذهنم نمی

رسید حتی قدرت تحلیل حرفهایش رو نداشتم فقط و فقط متوجه گرمای ب*و*س*ه ای بودم که

عین برق از بدنم رد شده بود

این گرما ... این صدا... یعنی باور کنم اما... اما...

انگار خودش فهمید تو چه فکریم ... با یه حرکت منو کشید تو اغوشش ودر حالی که بوسه های ریز به سرم میزد کنار گوشم از بودنش زمزمه میکرد و من با ریختن اشکهام زجر نبودن این چند مدتش رو از تن میشستم

گفت وگفت

از تمام ناراحتی هاش از شنیدن خبر مرگم تا نابودی خودش ... گفت اون زمان که این خبر رو بهم دادن نابود شدم و کمرم شکست ... خرد شدم

گفت زمانی که رادار گردنبندم روشن شده باورش نمی شده که من زنده باشم همون زمانها بوده که مهران شناسایی میشه و ازش اعتراف میگیرن که تو زنده ای

گفت مهران از نیروی پلیس کنار گذاشته شده و تا چند مدت دیگه داداگاهشه و تاسف خورد به حالش

گفت چون زودتر از همه وارد طبقه ی دوم شده خودش تنها بوده

گفت وقتی منو تو اغوش شاهین با اون وضع دیده چون انتظارش رو نداشته مبهوت مونده دوست داشته که بمیره اون صحنه رو نمیده

گفت که شاهین نمرده اون قدر سگ جونه که با تیری که از کنار قلبش رد شده هنوز زنده است اما تو زندانه و قراره تا چند مدته دیگه اعدام شه و تمام باند شاهین دستگیر شدن حتی شراره که اونم به حبس ابد محکوم شده

گفت تمام مدارک مربوط به معاملات شاهینو کشف کردن و چه قدر مواد و حتی زنای اسیر شده به دست شاهین رو پیدا کردن

گفت وقتی تیر میخوره جلیفه ی ضد گلوله پوشیده بوده اما به دلیل برخورد گلوله به قلبش باعث میشه برای چند دقیقه اون حالت بهش دست بده و اون زمانی که من داشتم بهش مشت میزدم اون تازه داشته به هوش میومده

گفت خودش با اون حال بدش منو رسونده بیمارستان و چون فشارم خیلی پایین بوده امکان مرگم بالا رفته بوده و یه هفته بی هوش بودم و اون هر روز اونجا بوده و به خاطر دادن گزارش اون زمانی که من به هوش اومدم نبوده و رفته بوده اداره ی پلیس

گفت که دختر کوچولوی مهران رو تونستن نجات بدن و برش گردونن پیش مادرش
انقدر گفت وگفت تا اروم گرفتم و همونطور که تو اغوشم داشت به آرامش رسیدم
آرامشی که حقم بود و خدا بهم برش گردونده بود

با خنده به محدثه که مدام در حال غر زدن سر ارایشگر بود نگاه کردم نگاه خندونمو که دید باعث شد بیشتر حرص بخوره و بگه:

محدثه - مرض رو اب بخندی ...

رفتم طرفش ودستمو گذاشتم رو شونه اش وگفتم :

-خوب چته این همه غر میزنی دختر بابا اروم باش

با حرص گفت:

محدثه - بله اگه تو هم مثل من ارایشست نامیزون می شد میدیدم چه میکردی؟؟؟

نگاهی به صورتش که به بهترین حالت ارایش شده بود انداختم وگفتم:

- اچه کجای صورتت مشکل داره که تو انقدر غر میزنی؟؟؟؟

دستشو به کمرش زد وگفت:

محدثه - نه رژگونه اش یکی نیست متفاوته

خندیدم ونگاهی به ارایش که کم مونده موهاشو بکنه انداختم ودستشو گرفتم و بردم یه سمت دیگه وگفتم:

- من که میدونم داری از سر لچ با ارایش گر این کار رو میکنه
حرصی خندید وگفت:

محدثه- وقتی میگم ارایشم باید ملیح باشه باید گوش کنه
سری به تاسف تکون دادم وگفتم:

- اخه دختر خوب شده که گناه داره به خدا دیونه اش کردی ... خیلی صبوره به خدا هرکی بود تا الان با آوردنگی نمی انداختت بیرون
براق شد بهم وگفت:

محدثه- غلط کرده من میدونم و اون... ایش این همه پول دادیم بهش
از ادا واطواری این دختر نمی دونستم دلم و بگیرم بخندم یا حرص بخورم از غر زدنهای مداومش
امروز روز ازدواج من و اهورا ایضا محدثه وامیر بود

بعد از مرخص شدن من از بیمارستان وبهبودی حال من اهورا تصمیم گرفت هر چه زودتر به قول خودش دست عروس حادثه سازش رو بگیره و بره سر خونه زندگیش که تو همین بین امیر ومحدثه هم تصمیم گرفتن مراسمشون رو به همراه ما بر گزار کنن

محدثه با ارایش دودی که به شدت بهش میومد و موهایی که ازادانه گذاشته بود باز بمونه(دستور اقاشون بود) لباس عروس دکلمته ی سفید که از بالا تا پایین لباس به زیبایی منجوق ومليله دوزی شده بود چشمگیر شده بود ومطمئنا امشب بدجوری داداشمو بیچاره میکرد

اما من با ارایشی که باعث شده بود چشمای درشت وکشیده ام بیشتر نمود پیدا کنه و سبزی چشمام دلبرانه تو صورتم بدرخشه وموهام که قسمتی از اون رو بالا برده بود وبقیش رو هم فر کرده بودن وربخته بودن دورم ولباس عروس شیری رنگ دکلمته ام که بالاتنش ساده بود ودامن

پفی چین چینش منو یاد لباس عروسایی که تو کودکیم میخریدم می انداخت اما در عین حال
زیبایی خاصی داشت که به گفته ی فروشنده سبک دوختش ایتالیایی هست
بلاخره بعد از کلی چونه زدن با محدثه راضی شد که دست از سر کچل شده ی ارایشگر بر داره و
عین یه عروس با وقار منتظر اومدن داماد بشه
بعد از گذشت نیم ساعت خبر دادن که اهورا و امیر پشت در منتظرمون ...

شنلامون ر انداختیم رو سرمون و از ارایشگاه خارج شدیم پشت در اهورا وامیر هر دوبه همراه
فیلم برداران محترم منتظرمون بودن
اهورا وامیر با اون کت وشلواری مشکی خوش دوخت براق که به شدت فیت تنشون بود با دست
گلی که برای ما آورده بود انتظارمون رو میکشیدن و به شدت نفس گیر شده بودن
نمیدونم چقدر گذاشت تا اینکه اهورا به سمتم اومدودر حالی که دسته گل رو به دستم میداد
دستم رو گرفت و بوسید وگفت:

اهورا- دوستت دارم فرشته ی زندگییم

-- مواظب همدیگه باشین سعی کنید همیشه با درک متقابل زندگی رو پیش ببرین

لبخندی به پدرم که دستمو گذاشته بود تو دستای اهورا گذاشته بود زدم و سرم و انداختم پایین
وگفتم:

- چشم

لبخندی پدرانه زد و سرمو بوسید ورو به اهورا گفت:

پدر- مواظبش باش

اهورا دست پدرم رو گرفت وخواست دستشو ببوسه که پدرم نداشت واونو تو اغوشش گرفت

به سمت مادرم ومحدثه رفتم جلوی مادرم که به خاطر سکتہ ی قلبی رو ویلچر نشسته بود زانو زدم... دکتر غذغن کرده بود نباید زیاد تحرک داشته باشه خم شدم ودست مادرمو بوسیدم وگفتم:

- دلم براتون تنگ میشه

اشکایی از چشماش سرازیر شده بود رو پاک کرد وگفت:

-- خوشبخت باشی دخترم

- حلالم کن مامانی

محدثه پرید وسط حرفامون وگفت:

-محدثه- اوه انگار میخواد کجا بری؟ همین دوتا خیابون پایین تره دیگه

لبخندی زدم و بلند شدم و رو به محدثه که انگار نه انگار امروز عروسیشه گفتم:

- مطمئنی عروسیتہ امروز؟

محدثه- پ ن پ امروز عروسی اقدس خانوم همسایمون وبا کرمعلی خدا بیامرزه

خندیدم وبدون اینکه جوابی بهش بدم بغلش کردم وکنار گوشش گفتم:

- مواظب داداشم باش

دستی به کمرم زد وگفت:

محدثه- باشه نمیزارم یه قدمم از کنارم جم بخوره

- بیچاره داداشم چی میکشه از دست تو؟

اهورا ماشین روتو پارکینگ پارک کرد و کمکم کرد از ماشین پیاده شم لبخندی به روش زدم و باهم به سمت اسانسور رفتیم وقتی وارد اسانسور شدیم اهورا دکمه شماره ۶ رو زد کناری ایستاد با لبخند نگاهشو دوخت به من

ابرویی به معنای چیه بالا انداختم ... لبخندش پررنگ تر شد و سری تکون داد و گفت:

اهورا - کم کم وقت توصیه حساب

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

- من که چیزی یادم نمیاد

دستشو گذاشت به لبه ی میله های اسانسور و گفت:

اهورا- اها پس شما اون خانومی که مراسممون مدام در حال دلبری بود رو نمی شناسید دیگه؟

- نه کی بوده حالا؟

لبخند داغی به روم زد و گفت:

- به موقعش میشناسیش

خندیدم ... میدونستم خیلی داره سعی میکنه خودشو نگه داره و به قول خودش یه لقمه چیم نکنه ... تو عروسی مدام در حال اذیت کردنش بودم و حتی اجازه ندادم گونه ام رو ببوسه و حالا به قولی نوبت اون بود که تلافی کنه

بلاخره رسیدیم به طبقه ی مورد نظر و از اسانسور خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه ... اهورا در رو باز کرد و هر دو وارد شدیم

هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که رو هوا معلق شدم و جیغم به هوا رفت

- اهورا بزارم زمین

سرشو آورد نزدیکم و گفت:

اهورا- عمرا ... الان وقت تلافیه

لب بر چیدم وبا ناز گفتم:

- اهورا

چشماش برق زد و خم شد و لبام رو با ب * و * س * ه * هاش به اتیش کشید و همونطور که
میبوسیدم به سمت اتاق خواب رفت
سرش رو بلند کرد و زمرمه وار گفت:

اهورا- به دنیای من خوش اومدی تمنای من

دستمو انداختم دور گردنش و صورت شیش تیغش رو بوسیدم و سرم و گذاشتم رو سینه اش
و گفتم:

- مرسی که دنیامو رنگی کردی و نداشتی سیاه بمونه

لبخندی به روم زد و در حالی که میبوسیدم وارد اتاق خواب شد و در رو با پاش بست

اون شب من عهد کردم با مردم تا عمر دارم پای زندگیم بمونم ... همراه باشم و همراهی کنم
همسرم رو تو تک تک لحظه های زندگیمون...

اوشب من طعم زندگی رو چشیدم و وارد مرحله ی دیگه ای از زندگیم شدم ... اون شب من خودم
رو سپردم دست مردم و از ب * و * س * ه * هاش نوازش هاش ل * ذ * ت بردم

اون شب من شدم ما ... روحم با اهورا عجین شد و پیوندی ناگسستنی بست

تن خسته و روح یخ زده ام با گرمای وجود اهورا التیام پیدا کرد و گرم شد ... تمنای سرد و بی روح
از بین رفت و تمنای سراسر زندگی متولد شد

با صدای جیغ ترلان که به سمتم می اومد به عقب برگشتم ... ترلان با خنده و جیغ به سمتم
میدوید و مدام اسمو صدا میزد

-- مامانی مامانی کمک

بلاخره رسید بهم...

گونه هاش از فرط جنب وجوش گل انداخته بود و خوردنی شده بود بغلش کردم و گذاشتمش رو پاهام و گفتم:

- چرا جیغ میزنی شیطون بلای مامان

نفس عمیقی کشید و با همون لحن کودکانه اش گفت:

- بابا گفت اگه بگیلتم منو میخوله

-- ای شیطونک حالا میری پیش مامان قایم میشی ها اگه بگیرم میخورم

مهناز خانوم خندید و در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

مهناز خانوم - من یه سر میرم پایین

وبا گفتن این حرف از ما دور شد

اهورا اومد سمت من و خواست ترلان رو بگیره که ترلان با جیغ و خنده از زیر دستش در رفت و فرار کرد

با لبخند نگاهی به ترلان چهار ساله ام که خدا دوباره بهم برش گردونده بود انداختم و زیر لب خدا رو شکر کردم هیچ وقت زمانی که دنیا اومد رو یادم نمیره

وقتی آوردنش تا بهش شیر بدم باورم نمیشد و مدام اشک میریختم و ترلان رو صدا میزدم شباهت زیادی به خواهرم داشت همه چیزیش انگار سیبی که از وسط به قول امیر دوشقه اش کردن

امیر و محدثه هم یه دوقولو دوساله داشتن که هر دو پسر بودن به اسمهای ارتا و ارشا... ارشا دقیقا مثل امیر و ارتا هم شباهت زیادی به محدثه داشت

ولی جالبیش اینجا بود که ارتا بابایی بود و ارشا مامانی

با حلقه شدن دست اهورا دورم از فکر خارج شدم و سرم رو بلند کردم و گفتم:

- دخترم رو بخوری با من طرفی ها جناب سرهنگ

گونه ام رو بوسید وگفت:

اهورا- جناب سرهنگ فدای خانومش ... دختر شما زیادی خوردنیه نمی شه ازش گذشت عین
مامانش

ریز خندیدم ودستمو گذاشتم رو دستش و به باغ خیره شدم

یکی از دستاشو کشید رو شکم بالا اومدم وگفت:

اهورا- پسر بابا چطوره دیگه هوس فوتبال بازی کردن نداره؟

خندیدم وبی حرف سرمو تکیه دادم به مرد زندگیم وبه رو به رو به افق خیره شدم وبه زیبایی
زندگیم لبخند زدم وزیر لب زمزمه کردم

زندگی

زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه برگ

زندگی ، خاطر دریایی یک قطره ، در آرامش رود

زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر

زندگی ، باور دریاست در اندیشه ماهی ، در تنگ

زندگی ، ترجمه روشن خاک است ، در آینه عشق

زندگی ، فهم نفهمیدن هاست

زندگی ، پنجره ای باز، به دنیای وجود

تا که این پنجره باز است ، جهانی با ماست

آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست

فرصت بازی این پنجره را دریابیم

در نبندیم به نور ، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم

پرده از ساحت دل بگیریم

رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم

زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است

وزن خوشبختی من ، وزن رضایتمندی ست

زندگی ، شاید شعر پدرم بود که خواند

چای مادر ، که مرا گرم نمود

نان خواهر ، که به ماهی ها داد

زندگی شاید آن لبخندی ست ، که دریغش کردیم

زندگی زمزمه پاک حیات ست ، میان دو سکوت

زندگی ، خاطره آمدن و رفتن ماست

لحظه آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست

من دلم می خواهد

قدر این خاطره را دریابیم.

پایان

سورن

۱۶ فروردین ۹۲

ساعت ۲۳:۳۶

کلام اخر:

ممنون از تمامی دوستانی که منو تو این رمان همراهی کردن چه تو نقد و چه تو خواندن رمان
تک تکتون رو دوست دارم و از راه دور میبوسمتون ازتون میخوام اگر کمی وکاستی از من تو طول
این چند ماه دیدید به بزرگواری خودتون ببخشید ...

ممنون از همه تون بابت حضور سبزتون و دل گرمی هایی که بهم میدادید

رمان اولم بود و اولین تجربه تو سایت

امدوارم ل ذ ت برده باشید....